

حکومت
۱۳۱۱

۱۳۱۱

۱۳۱۱

کتابخانه علمیه

از کتابخانه
موزه ملی
تهران
شماره ثبت
۱۳۸۱

مخطوطات
کتابخانه
موزه ملی
تهران



مخطوطات
کتابخانه
موزه ملی
تهران
شماره ثبت
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱



سپاس و شکر و ستایش و خداوند آفریدگار بخشاینده
خود را و درود بر پیامبر گزیده وی محمد مصطفی و بر اهل
بیت و یاران وی فرمان بزرگ خداوند ما
ملک عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر
الملک و تاج الامه ابوجعفر محمد بن دشتیزار مولی امیر
التمیزین و دراز باد و بخت پر رز و پادشاهیش بر
آمدن زند و خادم درگاه وی که یافته ام از خدمت
وی همه کامهای خویش از اینی و بزرگی و شکوه و کفایت
و بر دامن علم و تزدیک داشتن مرخادمان مجلس و
کتابی تصنیف کنم بیاری دری که اندوی اصلها و نکتها

بدج علم از علماء حکمت پیشینیان کرده آوردم بفایده اختصاصا
یکی علم منطق که وی علم تر از و ست و دوم علم طبیعیات
که علم آن چیزهاست که بحسب بشايد دیدن و اندر جنبش و
کردش آید و سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت
جنبش آسمانها و ستارگان و چنانکه باز نموده اند که
چون بشايد حقیقت آن دانستن و چهارم علم ریاضی
و باز نمودن سبب ساز و تازا و ازها و نهادن آنها
و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت است و چنان اختیار
که چون بر داخته آید از علم منطق حیل کرده آید از آغاز
از علم برین کرده شود و بتدریج بعلوم زیرین شده آید
بخلاف آن که رسم و عادت است پس اگر جای جان نبود از
حوالت بعلی از علمهای زیرین کرده آید پس من خادم
که خویش را با یکایک این علم ندانستم و این علم را افزودن
از قدر خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان
و ایتم خویش بر من برنجستگی طاعت توفیق بار آورد و تو

کردم بر آفرید کار خویش و بفرمان برداری مشغول شدم
باز نمودن عرض اندر علم منطق و فایده اندر دانستن
 دو کلام است یکی اندر رسیدن که بتازی تصور خوانند چنانکه
 اگر کسی گویند مردم یا پیری یا فرشته و هر چه بدین مانند تو فهم
 کنی و تصور کنی و اندیابی و دو فهم کردن چنانکه بگری
 که بری هست و مردم زیر فرماست و هر چه بدین مانند
 و این بتازی تصدیق خوانند و این هر دو یکی ندانند
 یکی آنست که باندیشه شاید اندیافتن و چنان بود که او را
 بطلب از راه خرج شاید بجای آوردن چنانکه اندر سیاحت
 چیزی روان و تصور کردن وی و چنانکه کردید و بنام
 روان و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندر یابیم
 و بوی بگری و بر نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرج بلکه با اول
 خرج دایم چنانکه دایم که هر چه برابر باشد با یک چیز که
 هر یک چند وی بودند یک با دیگری نیست برابر بودند یا
 چنانکه دایم که آفتاب روشن است یا پذیرفته باشیم از

بزرگان و دانا آن چنانکه از صاحب شریعتان و اما مان
 یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود و برورش ما بر
 بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت است و ستم ناپسند
 یا بروی دیگر از رویها که سپست باید کرده آید و هر چه تصدیق
 وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای باید آوردن پیش از وی
 باید که چیزی دیگر دانسته باشیم تا داد داشته را بوی بدانیم
 مثال این در باب تصور آن که اگر مراد داشته نباشد که
 مردم چه بود و کسی ما را باز نماید و گویند که مردم جانوری
 بود که یا باید که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و
 کویا و اندر رسیدن باشیم بایشان پس نگاه آنچه دانسته
 باشیم از معنی مردم بدانیم و مثال این اندر باب گردیدن و تصدیق
 آن که اگر مراد داشته نباشد که عالم محدث است و کسی ما را
 باز نماید و گویند که عالم مصور است و هر چه مصور بود
 محدث بود باید که ما کرد و دید باشیم و دانسته که عالم مصور
 و نیز کرد و دید باشیم و دانسته که هر چه مصور بود محدث

بود پس نگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدان
 پس هر چه ندانیم و نخواهیم که بدانیم بچیزها دانیم که آن
 ایشان را دانسته باشیم و هر چه ندانسته بود بدانسته
 دانسته شود و لکن هر چه دانسته را که بود بهر آن دانسته که
 هر آن دانسته را هستند اندر خود وی که از وی شاید و را
 دانستن و راهیست که بدان راه شاید شدن از دانسته
 بنا دانسته تا دانسته شود و علم منطق آن علم است که مانند
 وی بدید شود حال دانسته دانسته شدن نادانسته
 بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نزدیک
 بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه
 بود و علم منطق علم ترازوست و علمها و دیگر علم سود و زیان
 است و رستگاری مردم بپای جانست و پایداری جان بصحت
 بستن هستیهاست اندر وی و بد و بد بودن از آلائش
 طبیعت و راه بدین هر دو بدانست است و هر دانی که تراز
 سخنه بنوع یقین شود پس بحقیقت دانست نبود پس چاره

نیست از آموختن علم منطق و این علمها پیشینکار خوانده
 آفت که آموزند وی با اول کار نداند که فایده چیست اند
 می آموزد پس آخر بکار بداند و بناید آن اندر رسد
 و بفرض وی پس باید که خوانند این کتاب را دل شت
 نشود بشنیدن چیزهای که زود فایده را بنماید آفاق
 علم منطق و بدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و
 لفظ دانستن مفرد و مرکب باید که دانسته آید که لفظ دو
 گونه بود یکی را مفرد خوانند چنانکه کی بی زید و محمد و
 چنانکه کی بی مردم و دانا و یکی مرکب و مولف خوانند
 چنانکه کی بی مردم دانا است یا کی بی مردم دانا و ناخالص
 لفظها مفرد دانسته نیاید حال لفظها مرکب دانسته
 نیاید بدید کردن لفظ کلی و جزوی هر لفظی مفرد یا کلی
 بود یا جزوی و کلی آن بود که بیک معنی هر چیزها بسیار باشد
 که اقتضا بر چنانکه کی بی مردم که مردم بیک معنی هر زید
 و بر عمرو و بهر یک و اگر چنان بود که بیک چیز فناده

بود تو تو هم توانی کردن که او را بر چیزها بسیار افکنی
 که بوهم توانی از آن معنی چیزها بسیار اندیشیدن چنانکه
 توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و ماههای بسیار
 و جزوی آن بود که یک معنی شاید که جز یک چیز نباشد و توانی
 همان معنی را بر چیزی دیگر افکندن چنانکه کوی ز یک
 معنی زید جز زید را نباشد پس اگر چیزی دیگر بآید خواهی
 معنی دیگر خوانی نه همان معنی و اهل علم را مشغولی نیست
 بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان
 معنیها کلی است و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر
 بود باز نمودن **کلی ذاتی و عرضی** کلی هر جزویها
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی
 وی بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی هر آینه
 یکی آنکه بدانی که جزوی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی
 که حیوان چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود بتوانی که
 بدانی که مردم حیوان است و همچنان بتوانی که بدانی که چهار

شمار است و لکن اگر بدل حیوان و شمار موجودی یا پسند
 توانی کردن که بدانی که مردم هست یا چهار هست یا مردم
 شنیدست یا نیست و دیگر آنکه بدانی که تختستان معنی که
 ذاتی است باید که بود تا آن معنی آن چیز جزوی را نباشد چنانکه
 باید که تخت چیز حیوان بود تا آنکه او چهار بود باید که
 مردم بود تا آنکه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ
 آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
 چنانکه بدست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چنانکه
 را شمار نکرد و الا اگر آن چیز نبودی مردم نبودی نه حیوان
 و همچنان چهار نبودی نه شمار و این محال بود و معنی گفتار
 که چیزی جزوی را چنین کرده آن بود که آن چیز بخودی خود
 چنین نبود و لکن از بیرون او را چیزی چنین کرد و اگر نشاء
 که چیز بخود بود جز چنین نبودی پس چیزی او را چنین نکرد
 بود آری آن چیزی که مردم را یک حیوان را یک مردم را
 حیوانی نکرد که مردم را خود حیوان است و چهار خود شمار است

و سیاهی خود کند است و این نه چنانست که سپیدی مردم
 کی چیزی بود که مردم سپید کنند طبع وی و پسر وی
 از طبع وی و نه چنانست که هستی مردم را کی چیزی باید
 که مردم را هستی دهد پس هر معنی که این سه حکم و را بود
 وی ذاتی بود و هر چه از این حکمها یک حکم و را بود
 وی عرضی بود و عرضی بود که نشاید که هرگز برخیزد از چنین
 و نیز برهم چنانکه از هزار جفتی و چنانکه از مثلث
 بودن سه زاویه او هم چند دو قائمه که سبب تفسیر این
 دانسته شود و چنانکه از مردم خندان کی طبع و لکن
 ایشان صفتها اند که سپس حقیقت چیز بودند و باید که
 این را نیز بگویم مردم را دو صفت است یکی بدیگری نزدیک
 یکی ذاتی و دوم عرضی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود که
 او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تمیز و خا
 مردی از و آید و دیگر ضابط و تفسیر وی آنست که اندر
 طبع وی چنانست که چون چیزی شکست یبند یا بشود و را

بشرح

شکست

شکست آید و اگر باز دارند نبود از طبع یا از خوی شاید که
 بخندد و بیشتر از این دو وصف باید که نبود تحت تا مردم
 نبود پس چون این جان باقی جفت شود انگاه خندان کی
 و شکست داری آید پس پسین وصف نگاه می آید که
 مردم مردم بود و از این قبل را توانی گفتن که نخست باید که
 مردم را جان مردمی بود تا مردم شود و تا خندان باشد
 طبع و توانی گفتن که نخست باید که خندان باشد طبع تا
 او را جان مردمی باشد و مردم شود پس وصف پیشین
 ذاتی است بحقیقت و وصف دوم هر چند که هرگز از مردم
 برخیزد ذاتی نیست که عرضی است و اما آنکه کویی زید نیست
 است یا خفته است یا پیرست یا جوانست شد نیست که
 هر چند که یکی زودتر بر کرد و یکی دیرتر یابد **باز نمودن**
جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض الفاظ کلی همه بخ
 سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشد نخست یکی آن
 که چون پرسی از چیزها که چه اند که بدان هر سه حقیقت

جان

معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظه اتی دهند چنانکه
 چون پرسیدی که مردم و کاه و اسب چه اند جواب دهند که
 حیوان اند و چون پرسیدی که سیاهی و سپیدی و سرخی
 چه اند جواب دهند که کونه اند و چون پرسیدی که ده و پنج
 و سیه چه بود جواب دهند که شمارند و همچنین چون
 پرسیدی که زید و عمر و خالد چه بودند جواب دهند که
 مردم اند پس حیوان و کونه و شمار و مردم اند جواب
 چیزی این چیزها اقتد و بتنازی این را جواب ماهو حوا
 و یکی آن بود که چون از کدای هر یکی پرسیدی که مردم کدام
 حیوان است گویند که ناطق جواب کدای مردم بود و بتنا
 جواب اتی شئی گویند و چنانکه پرسیدی که چهار کدام
 شمارست گویند آن که بد و بار نیمه که در پکی رسد و
 کلی اتی بود و جواب اتی شئی بود آنرا فضل خوانند و اما آن
 کلی اتی که اندر جواب ماهو بود از وی عام تر بود و خاص
 چنانکه جسم عام تر است از حیوان و خاص تر است از کوه

هر یک

و حیوان که عام تر است از مردم و خاص تر است از جسم و همچنین
 شمار خاص تر است از جنسی و عام تر است از جنس و جفت
 خاص تر است از شمار و عام تر است از چهار و چهار خاص تر
 از جفت و عام تر است از این چهار و آن چهار پس هر چه
 کلی عام تر بود جنس خاص تر بود و هر چه کلی خاص تر بود
 نوع عام تر بود و چیزی بود که جنس بود و پس و زیر
 بنوع نبود چنانکه اندرین مثالها کوه و چندی و چیزی
 بود که نوع بود و پس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر
 کلی اتی آیند جواب ماهو نبود بلکه زیر وی جزویات بود
 و پس چنانکه مردم و چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که
 سیاهی از سیاهی دیگر آن جذائی ندارد بطبع که کونه از کونه
 زیرا که کونه از کونه آن جذائی دارند که سیاهی از
 و بفصل اتی مخالفت دارد و اما سیاهی از سیاهی جذائی
 ندارد بکوه و فصل و لکن بحالهای پس و فی چنانکه یکی
 سیاهی زاع بود و یکی سیاهی مدام و ناع و مدام چیزها

در چیزی بود که مردم جنس بود و مردم نوع

بر وزن از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر ذراع خالیت هر
سیاهی نه ذاتی هر چنانکه اکنون جدا شوند از ذراع
ولکن بوم شایستی که همین سیاهی بعینه اندر ذراع نبوده
که اندر چیزی دیگر نبودی و بجملة جزوهای که زیر یک نوع
بودند یک از دیگر جدا می بخیزد و عرضی دارند چنانکه زید از
جذایی بیان دارند که زید در اثر و سپید تر بود مثلا و
و پسر کسی دیگر بود و اندر شهری دیگر و این همه وصفها
اند پس بداند که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را
نوع انواع خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند
پس بداند که کلیاتی یا جنس بود یا نوع بود یا فصل و اما
کلی عرضی یا شفا مریکی را بود چنانکه خندانگی مردم را این را
خاصه خوانند یا کلیه یا پیش از یکی را بود چنانکه جنبند
هم مردم را بود و هم چیزی دیگر را و چون سیاهی هم تر
ذراع را و هم چیزی دیگر را و این را عرض عام خوانند پس هر
لفظی کلی یا جنس بود چون حیوان یا نوع بود چون مردم را

حیوان یا فصل بود چون ناطق یا خاصه بود چون ضاحک
یا عرض عام بود چنانکه جنبند و سپید و سیاه **پیدا**
کردن حال حد و رسم عرض اندر حد شناختن حقیقت
ذات چیزیست و جذایی خود بتبع آید و عرض اندر رسم نشا
دازد است بجز هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته
و خود نشان دادن جدا کردن را بود پس حد از وصفها
چیز بود و حد کردن آن بود که نزدیکتر از جنس چیزی دیگر
چنانکه حیوان مردم را و نگاه فصل ذاتی وی یاری چنان
ناطق پس کوئی مردم حیوان ناطق است پس این حد مردم
و پنجاهانکه کوئی چهاری است که بدو بار نیمه کردن یکی
و اما رسم چنان بود که کوئی مردم حیوان است خندان گران
پس ناخن یا پنجه را شمارست که از ضرب وی اندر حیوان
شماره آید یا شمار است که از ضرب دوا اندر حیوان
هست آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا افتد
که هر چهار را ندیدن یعنی افتاد آن معنی است که باید که هر

چیزی که ناشناخته بود و خواهی که شناخته کنی چیزی کنی
 که از وی شناخته تر بود و آنچه فایده نوبه و اما آنچه
 معنی خطا که ازین معنی شکافند یکی است که چیزی را هم
 بخود شناساند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان
 چیزی بود و آنکس را که حد زمان مشکل بود هم او را حد مشکل
 بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن وی بود که
 مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را چیزی شناسند آن
 چیز هم چون وی بود میوشید کی و بدانی چنانکه گویند
 که سیاهی آن کوتر است و صد سپیدی است و این اولیتر
 نیست از آن که گویند که سپیدی آن کوتر است که صد سیاهی
 است که سیاهی و سپیدی یک جایگاه اندانند میوشید کی
 و بدانی و سوم آنست که چیزی را چیزی از وی میوشید
 شناساند چنانکه گویند اندر حد آنست که وی آن جسم است
 که نفس ماند و نفس بسیار میوشید تر است از آتش و جها
 آنست که چیزی را بشناسند بدان چیز که بوی شناخته شود

در حد و مدت
 و مدت و حد

چنانکه گویند اندر حد آفتاب که آفتاب آن ستاره است که
 هر روز بر آید پس آفتاب را هر روز شناساند و شناساند که
 روز را بشناسد لا با آفتاب زیرا که بحقیقت روز آن
 زمان بود که آفتاب بماند و بر آمدن بود پس چون آفتاب
 مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود این چهار شرط
 سخت مهم است اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد بدید
 کردن نام و کنش و حرف هر لغتی مفرد یا نام بود یا کنش
 یا حرف و بتاری نام را اسم خوانند و مرکبش را نحو یا
 فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی کی می زیدی کوی
 بر وقت جواب تمام بود و اما حرف را معنی تمام بود چنانکه اگر کسی
 زید کجاست کوی می زید یا کوی می زید یا کوی می زید جواب بود
 تا آنکه بوی بخاند یا اندر معنی یا یا نام لکن فرق میان اسم و کلمه
 آنست که اسم دلیل بود بر معنی و دلیل بود بر کی آن معنی چنانکه
 کوی می زید و درستی کلمه دلیل بود بر معنی و کی آن معنی چنانکه

جواب بود
 و اگر پرسد که زید چه کرد

کوبی بزه که دلیل بود برزدن و بر آنکه اندر زمان گذشته بود
و همچنان چون کوبی بزدند همیشه دلیل بود بر کسی که آن
معنی او را بزد چون زشت یا خردن و لکن آنکس آن چنین
معنی نبود که دانی که گداست اگر کسی هر سده که دینی و بار
و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست پس اگر کوبید که
این هر سده دلیل است بر زمان و باید که کلمه بود کوبیم که نه
هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل بود
بر معنی و آنکه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه کوبی بزد
دلیل کوبی برزدن و آنکه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دینی نفس
معنیش زمانست نه جانت که دلیل بود بر معنی و آنکه دلیل
بود بر زمانش این مقدار گفته اند اندر لفظهای مفرق
بود اکنون اندر لفظهای مرکب سخن باید گفت **بدا کردن**
قضیه که به بود ازین لفظها مفرد کونا کون ترکیب آید و از
ایشان ما را اکنون یکی که همی باید و این آن که راست که آنرا
قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جازم خوانند و این آن بود

و قضا و بیا و بید نشود

که چون بشوی شاید که کوبی راست است و شاید که
کوبی دروغست مثال آن اگر کسی کوبید مردم را تو
و عقابت توانی گفتن که چنین است و اگر کوبید مردم
پزند است توانی گفتن که نه چنین است و اگر کسی کوبید
هرگاه که آفتاب بر آید روز بود توانی گفتن که چنین است
و اگر کوبید هرگاه که آفتاب بر آید ستارگان پدید آیند
توانی گفتن که نه چنین است و اگر کوبید شمار یا طاق است
یا جفت توانی گفتن که چنین است و اگر کوبید شمار یا
سیاهی بود یا سپیدی توانی گفتن که نه چنین است
و اما اگر کسی کوبید مرا مسئله یا موز جواب وی هیچ
کوبی نبود آنکه کوبی چنین است یا نه چنین است و اگر کوبی
بامن عجب آید جواب وی آن نبود که چنین است و لایق
گفتی یا چنین است و دروغ گفتی **بدا کردن قضیه**
قضیه هاسه قسم اندیکه جلی خوانند چنانکه کوبی مردم
جانور است یا مردم نیست جانور و یکی را شرطی متصل

خوانند چنانکه کوی چون چنین بود و اگر چنان بود
 چنان بود و نه چون چنین بود یا چنان بود چنین یا چنان
 بود و یکی را شرطی مفصل خوانند چنانکه کوی یا چنان
 بود یا چنین بود یا کوی نیست کی یا چنین بود یا چنان
 بود **ییدا کردن قضیه حلی و احکام و مسکنه**
و چیز قریب را آنچه اندر خود این بود خاصیت قضیه
 حلی آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که چیزی چیزی نیست
 یا چیزی چیزی نیست چنانکه کوی هم مردم حیوانات یا کوی هم
 مردم حیوان نیست آنرا که هست کوی هم موجب خوانند و آنرا
 که نیست کوی هم سالب خوانند و آن پاره از وی که حکم هر
 چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و آن پاره
 از وی که حکم بر وی بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
 حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو کاهي لفظی مفرد
 باشد چنانکه کوی هم مردم حیوانات و کاهي لفظی مرکب باشد
 چنانکه کوی هم هر کاهي طعام نکو از معدنه ویرا آفتی رسیده

باشد که اینجا جمله گفتار ما که معدنه ویرا آفتی رسیده باشد
 محمول است و لکن شاید که لفظی مفرد بدل هر یکی ازین دو جمله
 نبوی که شاید که انکس که طعامش نکو از آن نام کوی و انکس که
 معدنه اش را آفتی رسیده باشد سلب نام کوی پس انگاه کوی بی
 آب است همین معنی دارد و باشد که این دو پاره یکی
 بود و یکی مرکب اگر کوی کوی گفتار ما که زید یا بنیاست یا نه خوانند
 موجب است یا سالب کوی هم موجب است که یا بنیاست یا نه
 محمول است اگر ایشان گفتنش قضیه موجب بود و اگر نه
 قضیه سالب بود پس چون گفتیم یا بنیاست بلفظ است
 ایشان کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجبیه معدنه
 خوانند و اگر خواهیم که سالبه بود کوی هم زید نیست یا نه
 و فقی میان این هر دو آنست که اگر زید اندر جهان نبوده
 شاید که کوی زید نیست یا نه زیرا که آنرا که زید کی نیست
 بینا بود و شاید که کوی بی بنیاست یا نه انگاه که زید بجای
 بود و اگر برسد که گفتار ما که زید نیست یا بنیاست موجب است

یا سالب کو نیم سالب است زیرا که نایباً محمول است و لفظ
 نیست و زانی کرده است و این را سالبه معدله خوانند
 چون این داشته آمد باید که داشته آید که موضوع ^{لفظی}
 کلی بود یا لفظی جزوی مثالی موضوع جزوی آن که کوئی
 زید نیست یا زید نیست و این را مخصوصه خوانند ^{مختصه}
 خوانند نخستین موجبات و دوم سالب است و اما
 موضوع کلی بود از دو پیرون بود یا پیدا نکرد بود که حکم
 بر چند است بر همه است یا بر برخی خوانند که کوئی مردم چنینند
 است و کوئی همه مردم یا بر برخی مردم و این را موجبات
 ممله خوانند و یا کوئی مردم نیست چنینند و این را سالبه
 ممله خوانند یا پیدا نکرد بود چندی حکم و این را مخصوصه
 خوانند و لفظ پیدا کرد چندی را سوز خوانند و مخصوصه
 چهار گونه است یکی آنست که حکم بر همه کرده بود یا ثبات چنان
 کوئی هر چه مردم بود حیوان بود یا کوئی هر مردی ^{انست}
 و این را کلی مریح خوانند و سوزوی لفظ هر چه و هر بود

و دیگر آنست که حکم بر همه کرده باشد بسبب و ثقی چنانکه
 کوئی هیچ مردم جاریه نیست و این را کلی سالبه ^{انست}
 و سوزوی لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم بر برخی کرده
 باشند یا ثبات و هستی چنانکه کوئی برخی مردم دیرست
 و این را جزوی موجب خوانند و سوزوی لفظ برخی بود
 و چهارم آنست که حکم بر برخی کرده باشد یعنی و نیستی
 چنانکه کوئی نیست بر برخی مردم و این را جزوی سالب
 خوانند و سوزوی لفظ نیست برخی بود و و سوزوی دیگر
 و و لفظ نه هداست و لفظ نه هر چه و نه هر زیرا که جو
 کوئی نه هر مردم دیرست یا کوئی نه هر چه مردم است دیرست
 یا کوئی نه هر مردمی دیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب
 و حکم بر همه نکرد باشی زیرا که چون کوئی نه همه شاید که
 بر برخی بود پس این گفتار را که گفتیم جزوی سالب است و حکم
 ممل حکم جزوی است زیرا که چون کوئی مردم چنین است
 گفتار تو مردم را شاید که همه مردم باشند که همه مردم اند

و مردمی نیز مردم است پس برخی مردم پستی است و همه
 مردم بشک چنانکه گفتیم اگر کسی کوید برخی مردم چنین است
 از اینجا واجب است که برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چنانچه
 بود برخی نیز بود پس حکم برخی از اندازه که بود دیگر برخی که
 بود لکن بد برخی پستی بود و بر همه بشک پس بدیاد که حکم
 ممل مجوز حکم جزوی بود و بدیاد که قضیتها جملی
 هشت اند مخصوصه موجیه و مخصوصه سالبه و جمله
 موجیه و ممله سالبه و چهار مخصوصه کلی موجب و کلی
 سالب و جزوی موجب و جزوی سالب و ازین هشت
 مخصوصه اند و علما بکار نیاید و ممله بحکم جزو است
 بماند قضیتها بکار آمدن فی اند علما اجماع مخصوصه و اما
 هر کجا بکار برده آید جای کلی غلط افکند و تشویش چنانکه
 جای دیگر بکار کنیم پس از روی هر چه باید کرد و باید دانسته
 آید که حکم هر قضیه تا هر یکی نباشد و واجب چنانکه که
 مردم جسم است و این را ضروری خوانند یا شاید بودند

و باید بود

و نابودن چنانکه که بی مردم دهر است و این ممکن خوانند یا نشا
 بود چنانکه که بی مردم فرشته است و این را مشع خوانند
 و لفظ ممکن بود و معنی افتد یکی بر شاید بود و پس و جمله
 بر آنچه مشع نبود و واجب اند زیرا این ممکن افتد زیرا که
 واجب نایشاید بود نبود و دیگر بر شاید بود و نابود این
 ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه ممکن
 بود بدین معنی که نبود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود
 که نبود و این قدر کفایت است اندر نمودن حال قضیتها
 جملی پیدا کردن حال قضیتها **شرطی متصل و منفصل**
هم بدان روی که آن جملی کرده اند همچنانکه جملی را در
 بود یکی موضوع و یکی محمول شرطی نیز دوپاره بود اما
 متصل را دوپاره بود و پس یکی مقدم و یکی تالی و مقدم
 آن بود که شرطی مقرر بود و تالی آن بود که جواب بود
 مثال این آنست که چون کنیم اگر آفتاب بر آید روز باشد
 گفتار ما اگر آفتاب بر آید مقدم است و گفتار ما روز بود

بعضی میگویند که نبود
ممکن بود

تالی است و اما فیصل باشد که یک مقدم باین تالی
و باشد که تالیها بسیار بود مثالی اول آنست که کوئی
یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
و دوم تالی است و اینجا جزئی بود و مثالی دیگر آنست
که کوئی شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
یک مقدم نادره تالی است و باشد که بیش از دو بود و یا
کوئی که نه باشد چنانکه کوئی هر شماری نادره بود یا سه یا
چهار و این را اگر نسبت بس فرق میان مقدم و تالی
و میان موضوع و محمول آنست که موضوع و محمول بجای
ایشان لفظی مغرر بایستد و بجای مقدم و تالی نرایستد
زیرا که مقدم و تالی هر یکی بنفس خود قضیتی اند چنانکه
کوئی اگر کتاب برآید روز بود گفتار تو کتاب برآید
قضیه است و گفتار تو روز بود قضیه است لکن لفظ
مقدم را از قضیتی میریزند زیرا که چون کوئی اگر کتاب برآید
باند آمدن لفظ اگر این سخن از قضیتی باشد تا نراست

۲۶
و نه دروغ و لفظ جواب من تالی را از قضیتی میریزند
که چون کوئی نگاه روز بود منم نراست بود و نه دروغ
و همچنین اندر من فصل که چون کوئی این شمار یا طاق
است اگر لفظ یا بودی این مقدم قضیه بودی و یا جفت است
اگر لفظ یا بودی این تالی قضیه بودی پس این یکی فرقت میان
مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرقت آنست که
کوئی اینجا که موضوع و محمول بود که موضوع محمول است یا
نپست چنانکه کوئی زید نذر است یا نیست و کوئی اینجا
که مقدم و تالی بود که مقدم تالی است یا نیست و لکن میان
مقدم و تالی متصل و تالی متصل فرق است یکی آنست که
مقدم متصل نشاید که تالی بود و تالی که مقدم بود و
بجای بود چنانکه کوئی اگر کتاب برآید روز بود نشاید که
حکم هم این حکم بود و مقدم تالی شود و تالی مقدم
و اما اندر من فصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی بجای
بود چنانکه اگر خواهی کوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر

خجائی کویی شمار یا طاق بود یا جفت و فرق دیگر است
 که تالی متصل موافق بود با مقدم و دوم داری وی باشد
 چنانکه روز بودن یا آفتاب بر آمدن و تالی متصل
 مخالف بود و ناسازگار با مقدم چنانکه جفت بودن
 یا طاق بودن و ازین قبل اثبات که اثبات و موجب بودن
 متصل است که حکم کئی بستی این ساز کاری چنانکه کئی
 اگر آفتاب بر آید روز بود و نقی و سالب بودن متصل
 که حکم کئی بنا بود این ساز کاری چنانکه کئی بود که چون
 آفتاب بر آید شب بود و باشد که مقدم و تالی سالب بود
 و قضیه بنفس خویش موجب بود چون این ساز کاری را
 اثبات کرده باشی چنانکه کئی اگر آفتاب بر نیاید روز بود
 و ازین قبل موجه است که حکم بستی و دیداری روز نا
 بودن کرده آمدست مرا آفتاب بر آمدن و محلی و محصور
 متصل است که هرگاه که کئی اگر یا چون آفتاب بر آید روز
 و نه کئی که همیشه و هر باری یا کاه این شرطی متصل بود

انا اگر کئی هر باری یا کاه این شرطی ممل بود انا اگر کئی
 هر باری موجب کئی بود یا کئی باشد که چون آفتاب بر آید
 بود این جزری موجب بود یا کئی هرگز نبود که چون آفتاب
 بر آید شب بود این کلی سالب بود یا کئی نه هرگاه که آفتاب
 بر آید بر بود این جزری سالب بود و باشد که قضیه متعلق
 کلی بود و هر دو بیان وی جزوی بود چنانکه کئی هرگاه که
 برخی مردم پذیر بودند برخی جانور دیر بودند و این کلی از آن
 قبل را بود که گفته هرگاه انا احباب اندر منفصل آن بود که
 این ساز کاری را اثبات کئی چنانکه کئی یا چنین بود یا
 چنان بود و سلب آن بود که این ناساز کاری را نقی کئی چنان
 کئی بود شمار یا جفت یا سپید بلکه یا جفت یا طاق بود
 و کلی آن بود که این ناساز کاری دائم بود چنانکه کئی تمام
 یا چنین بود یا چنان بود و جزوی آن بود که این ناساز کاری
 کاهی بود چنانکه کئی کاهی بود که مردم اندر کشتی بود یا غرق
 بود و این کاه انگاه است که اندر دریا بود و منفصل بحقیقت

آن بود که این ناسازگاری بود و لکن حکم پروردگار از آن
 نبود چنانکه کسی بی این شمار یا بر این بود یا که یا پیش پدید
 کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه قضیتی بی ذ
 مخالف وی بود و سالی اگر وی موجب بود و اگر نه
 خلاف ایشان هر آینه باید که یکی راست بود و یکی دروغ
 بود انگاه یکی مردیک را نقیض بودند و شرطهای صورت
 این خلاف آنست که باید که معنی موضوع و محمول و مقدم
 و تالی یکی بود و الا هر دو مردیک را نقیض نبود چنانکه کسی
 گویند که بره را پذیرد بود و دیگری که پذیرد نپذیرد یکی بر
 خواهند و یکی بر آسمان خواهند قولهای ایشان نقیض
 یکدیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا که بگوید
 که شکر شیرین است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده
 نیست این هر دو راست بودند و نقیض یکدیگر نبود و این خلاف
 از جانب محمول است و این حال آشکار است اینجا و بسیاری
 جایگاه اند علیها بوسید بود و غلط افکند و دیگر شرط

و سالی
 از سال بود و در کمال بود

کوسید

آنست که باید که اندر همگی و بارکی خلاف نبود چنانکه گویند
 چشم فلان سیاه است و چشم فلان سپید است تعییه
 و بیسای سیاهی دیدن خواهند و بی سیاهی می جایگاه
 سپیدی را خواهند و دیگر شرط آنست که هر دو حکم یا
 بقوت بود یا بفعل نه چنان که کسی گویند این آتش سوزند
 است یعنی بقوت و دیگر گویند نیست سوزند یعنی بفعل
 انگاه که چیزی را بسوزد و این هر دو سخن راست بود و نقیض
 نبود مردیک را و دیگر آن بود که اضافه ایشان هر دو یکی
 بود نه چنانکه کسی گویند که ده بیشتر است یعنی از ده و دیگر گویند
 ده بیشتر نیست از یازده این هر دو راست بود و دیگر آن که
 وقت یکی بود نه دو وقت و جایگاه یکی بود نه دو جایگاه
 و جمله حکم هر دو از یکجهت باید و همان موضوع و پس اگر
 موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود و یکی جزوی که
 شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه کسی هر مردی دیر است
 و هیچ مردم دیر نیست و شاید که هر دو جزوی راست بودند

و ظاهر اینست

دیراویز

چنانکه کسی بر چیزی مردم دیر نیست پس نقیض هر چه در هر چه
 بود و نقیض هیچ بر چیزی بود و چون این شرطها بجای آورده
 بود هر آینه یکی راست بود و یکی دروغ بود و برین قیاس
 حال شرطها بدان باز نمودن حال عکس حال حکم آن
 بود که موضوع محمولی و محمول موضوعی یا مقدم
 کنی و تالی مقدم کنی و موجبی و سالبی بجای داری و راست
 بجای بود و اما کلی سالب عکس پذیرد و هم کلی سالب با آن
 که هرگاه که راست بود که هیچ فلان یا ستا نیست راست بود
 که هیچ با ستا فلان نیست و الا نقیض وی راست بود
 که بر چیزی با ستا فلان ستا بر هیچ هر آینه چیزی بود بهمان
 یا و این بهمان آن با ستا ری که بود فلانست و وی بعینه
 همان فلان بود و هم با ستا برین فلان نیست که وی با ستا
 بود و گفته بود که حق است که هیچ فلان با ستا نیست و این
 محال است پس بدید آمد که چون هیچ فلان با ستا نبود هیچ
 با ستا فلان نبود و اما کلی موجب واجب نیاید که هر آینه

عکس وی کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردی حیوانست
 و توانی گفتن که هر چه حیوانی مردم است و لکن واجب آید
 او را عکس جزوی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان با ستا
 بود باید که بر چیزی با ستا آن فلان بودند و الا هیچ با ستا فلان
 نبود و واجب آید چنانکه میدا کرده شد که هیچ فلان با ستا
 نبود و گفته ایم که هر فلان با ستا راست و جزوی موجب
 عکس او جزوی موجب بود چنانکه کسی بر چیزی فلان با ستا
 بود باید که بر چیزی با ستا آن فلان بودند بهمان حجت که گفتیم
 و اما جزوی سالب واجب نیاید که او را عکس بود زیرا که
 توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و توانی گفتن که نه هر
 مردی حیوانست **در شناختن قیاس** بهر آنکه دانسته اند
 که بوی دانسته شود اما اندر رسیدن نا و تصور کردن را
 را محذرت و رسم این هر دو را یاد کرده و اما که میدن را
 و تصدیق کردن را را محذرت است و حجت سه گانه است قیاس
 فاستقرا و مثال و اما دلیل بودن از شاهد بیغایه علم

مثال است و معتقدان بر سه قیاس است و از جمله قیاس
 قیاس برهانی و ناسخیه که قیاس بر جمله جبروتی است و ناسخیه
 که قیاس برهانی جبروتی و قیاس بر جمله سخن بود اند و ی
 سخنی گفته که چون بنده گفته آید سخنی که اندوی گفته
 آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید هر آینه مثال این
 که اگر کسی که بد هر جسمی صورت و هر صورتی محدث
 این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه که این فرد و قضیه بنده
 آید و تسلیم کرده شود از اینجا سخن دیگر لازم آید که هر جسمی
 محدث است و همچنان اگر کسی که بد عالم مصور است پس عالم
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز قیاس بود زیرا که
 این سخن است مؤلف از دو قضیه که هرگاه که هر دو بنده گفته
 سخن سوم لازم آید جز این هر دو هر چند که یکی از ایشان
 و این سخن گفت که عالم محدث است قیاس دو کی نیست یکی را
 اقتضای خوانند و یکی را استثنای **سیداکره قیاس**
اقتضای قیاس اقتضای آن بود که دو قضیه را که آورند و هر دو

اند یک باغ اینازی بود و بد دیگر باغ جلای بس از ایشان
 واجب آید قضیه دیگر که از آن دو باغ بود که اندر
 ایشان اینازی بود مثال این آن که گفتیم که هرگاه که تسلیم
 کرده آید که هر جسمی صورت و هر صورتی محدث
 از اینجا لازم آید که هر جسمی محدث است پس اینجا دو
 است یکی آنکه هر جسمی صورت و دیگر آنکه هر صورتی
 محدث است و مقدمه پیشین را یک جز و جسم است و
 جز و صورت و مقدمه دوم را یک جز و صورت
 و دیگر جز و محدث پس صورت جز و هر دو است و لکن
 یکی با جسم شهادت و یکی را محدث و این قضیه که لازم
 آمد یک جز و ش جسم است و یک جز و محدث و کرده ش
 کابرین سه باغ است بر جسم و صورت و محدث و این
 حد خوانند پس صورت را و هر چه بوی ماند حد میا ناکین
 خوانند و جسم را که موضوع شود اندر اینجا لازم آید حد
 همین خوانند و محدث را که محمول شود اندر اینجا لازم آید

حد میا ناکین
 و این هر دو قضیه
 که اندر قیاس شهادت
 خوانند و از قضیه
 که لازم آید

نتیجه خوانند و آنرا که موضوع نتیجه اند وی بود
مقدمه همین خوانند و آنرا که محمول نتیجه اند وی
بود مقدمه همین خوانند و اگر آمدن این دو مقدمه
را اقتران خوانند و صورت کرده آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حاد یا تکیه محمول بود
اندر یک مقدمه و موضوع اند و دیگر و این را شکل
تختین خوانند یا اندر هر دو محمول بود و این شکل دوم
خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل سوم
خوانند و حکم مقدم و نالی از متصل مجتبی است که
حکم موضوع و محمول جملی است فاذا و سالب قیاس
نیاید و هرگاه که صغری سالب بود و کبرایش جزوی بود
قیاس نیاند پس هر شکلی را خصوصیتها هست یا نه
نمودن حال قیاسها شکل اول شکل اول را در فضیلت
است یکی آن قیاسهای و را حجتی نیاید که درست کند
که قیاس اند و نه چنین است حال دو شکل دیگر و دیگر

و از هر دو
قیاس نیاید

آنکه هر چهار مخصوص را که کلی موجبات و کلی سالب
و جزوی موجب و جزوی سالب اند وی نتیجه شایسته
کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب نیست و اندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبوده چنانکه خود پیدا شود و مر قیاس
شدن اقترانها به شکل نخستین را دو شرط است یکی
آفت که صغراشان باید که موجب بود و دیگر آنست که
کبراشان باید که کلی بود و اگر چنین نبوده شاید که مقدمه
راست بودند و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی را
نبوده علی کل حال چون مقدمه اش راست بودند آن قیاس
نبوند پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای این شکل
چهار بودند **قیاس نخستین** از دو کلی موجب مثال
وی اگر کسی گوید که هر فلانی با ستارست و هر با ستاری
بهمانست از اینجا نتیجه آید که هر فلانی بهمانست چنانکه
کونی هر جسمی مصورت و هر مصوری محدث است
از اینجا نتیجه آید که هر جسمی محدث است و این نتیجه

کلی موجب است قیاس دوم از دو کلی و یکی بکری سالب
چنانکه کسی گوید هر فلانی با ستار است و هیچ با ستار
همان بود نتیجه آید که هیچ فلان همان نبود چنانکه کسی
هر جسمی مصورت و هیچ مصور قدیر نبود از اینجا لازم
آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب است **قیاس**
صغری از صغری موجب جزوی و بکری موجب کلی چنانکه
کسی گوید برخی کوهها نفوس است و هر نفسی صورت علم
پذیرد پس برخی کوهها صورت علم پذیرد و این نتیجه
موجب است جزوی قیاس چهارم از صغری موجب
و بکری سالب کلی چنانکه کسی گوید بعضی کوهها نفوس
و هیچ نفس جسم نیست پس برخی کوهها جسم نیست
و قیاسها مستلزمات هم برین سان بود **قیاسها** **مکمل**
دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی مفاد
موجب بود و یکی سالب و مقدمه بکری بهر حال کلی بود
پس قیاسهای وی چهار بود نخستین از دو کلی و بکری

سالب چنانکه کسی گوید هر فلانی با ستار است و هیچ همان
با ستار نیست از اینجا نتیجه آید که هیچ فلان همان نیست
برهان آن که چون گفتار ما که هیچ همان با ستار نیست
حق است پس عکس وی که هیچ با ستار همان نیست حق
بود چنانکه گفته آمد است اندر بار عکس پس چون گوئیم
که هر فلانی با ستار است و هیچ با ستار همان نیست این نتیجه
درست بود که هیچ فلان همان نیست دوم از دو کلی و بکری
سالب چنانکه کسی گوید هیچ فلان با ستار نیست و هرهما
با ستار است نتیجه آید که هیچ فلان همان نیست زیرا که چون
صغری را عکس کنی و مقدماتین را تبدیل کنی چنین شود
که هر همانی با ستار است و هیچ با ستار فلانی نیست نتیجه
آید که هیچ همان فلان نیست و این نتیجه عکس پذیرد و نتیجه
پیشین شود که هیچ فلان همان نیست **صغری** از جزوی
موجب صغری و کلی سالب بکری چنانکه کسی گوید برخی فلان
با ستار است و هیچ همان با ستار نیست نتیجه آید که برخی

فلانان نه بهمان اند زیرا که بری عکس پذیرد و انکار بهمان
 شکل اول شود و هم این نتیجه آرد چهارم از جزوی
 صغری و کلی موجب بری چنانکه کبری نه هر فلانی با ستار
 و هر بهمانی با ستارست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
 و این نتیجه آمدن را برای عکس نشاید درست کردن زیرا
 که صغری جزوی سالب است و عکس پذیرد و کبری کلی است
 است و عکس وی جزوی بود و چون عکس ویرا یا صغری
 کرده آوردی دو جزوی بودند و از دو جزوی قیاس نیاید
 پس مهربان کردن نتیجه آوردن ویرا و دین پرستی را
 اقتراض کویند و یکی را خلفا اما راه اقتراض آنست که چون
 گفتی برخی فلان با ستار نیست آن برخی را محاله چری بود
 آن چیزان با او ایس کوینم هیچ آن با ستار نیست و هر بهمان
 با ستارست نتیجه آید که هیچ آن بهمان نیست چون این درست
 شد کوینم برخی فلانان است و هیچ آن بهمان نیست
 پس ازین قول درست شد که نه همه فلان بهمان بود اما

راه خلقت است که کبری اگر گفتار ما که برخی فلان بهمان
 در وقت پس هر فلانی بهمان است و گفتیم که هر بهمانی
 با ستارست پس باید که هر فلان با ستار بود و گفته بود
 که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس نتیجه ما درست
قیاسها **شکل سوم** شرط قیاسها این شکل است که صغری
 موجب بود هر آینه و یکی مقدمه هر کدام بود کلی بود
 پس قیاسها و این شکل شش بودند نخستین از دو کلی است
 چنانکه کبری هر با ستاری فلانست و هر با ستاری بهمان
 نتیجه آید که برخی آن فلان بهمان بود زیرا که جزو صغری
 عکس کبری چنین شود که برخی فلانان با ستار بودند و هر
 با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل اول باز کرده
 و این نتیجه آید **دوم** از دو کلی و یکی سالب چنانکه کبری
 هر با ستاری فلانست و هیچ با ستار بهمان نیست نتیجه آید
 که هر فلانی بهمان است زیرا که جزو صغری را عکس کبری
 شکل نخستین شود **سوم** از دو موجب و صغری جزوی

چنانکه کوئی برخی با ستاران فلان اند و هر با ستاری
 بهمان است نتیجه آید که برخی فلانان بهمان اند از این که
 صفری را عکس کنی سوم شکل نخستین شود **چهارم**
 از دو موجب و کبری جزوی چنانکه کوئی هر با ستاری
 فلا نیست و برخی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی
 فلانان بهمان اند زیرا که چون کبری را عکس کنی و کوئی برخی
 بهمانان با ستارانند و هر با ستاری فلان است نتیجه آید
 که برخی بهمانان فلا تند و انگاه عکس وی درست بود
 که برخی فلان بهمانان اند **پنجم** صفریش کلی موجب بود
 و کبری جزوی سالب چنانکه کوئی هر با ستاری فلان
 و نه هر با ستاری بهمانان است نتیجه آید که نه هر فلا فی بهما
 قاین را بعکس نشاید پیدا کردن چنانکه آن دیگر را کنیم
 و لیکن با قراض شاید کردن و بخل ناما اقراض چنان بود
 که آن با ستار که بهمان نیست آن با ذات هیچ آن بهمان نبود
 پس کوئیم که هر با ستاری فلا نیست و برخی با ستار است

نتیجه آید که برخی فلان آن است انگاه کوئیم که هیچ آن بهمان
 نیست نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق
 خلف آنست که اگر گفتار ما که نه هر فلا فی بهما نیست دروغ
 پس هر فلا فی بهما نیست چون کوئیم که هر با ستاری فلا
 و نه هر فلا فی بهما نیست نتیجه آید که هر با ستاری بهما
 و گفته بودیم که نه هر با ستاری بهما نیست این محال است
 پس آن نتیجه که آمد درست است **ششم** از صفری
 هر چه جزوی و کبری سالب کلی چنانکه کوئی برخی با ستار
 فلا نیست و هیچ با ستار بهمان نیست نتیجه آید که هر فلا فی
 بهمان نیست زیرا که چون صفری را عکس کنی **چهارم** شکل
 پیشین شود و همچنین نیز دو شکل دیگر بود مرتصلا
 که بدل موضوع و محمول مقدم و تالی کنی **قیاسه استثنای**
از متصلا قیاسه استثنای از متصلا از متصلا
 آید و استثنای چنانکه کوئی اگر هر فلا مراتب دارد و ملک
 وی نیز بود و این متصلاست و باز کوئی لکن تب دارد

فلا ترا فایر استثنائات از اینجا نتیجه آید که فلا ترا در نک
 نیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که استثناء ^{عین}
 مقدم بود و نتیجه آرد عین نالی را چنانکه کفیم و دیگر
 آن بود که استثناء تقیض علی بود چنانکه کوفی این مثال
 و لکن رد وی نیز نیست نتیجه آرد تقیض مقدم را که پس
 فلا ترا تب نیست و اگر استثناء کفی تقیض مقدم را که کوفی
 فلا ترا تب ندارد نتیجه نیاید که رد فلا ترا نیز تب یا نیست
 و همچنان که استثناء عین نالی کفی چنانکه کوفی و لکن رد
 وی نیز است نتیجه نباید که تب دارد شق ندارد شق قیاسها
 استثنائاتی از منفصل آرد و جزو بود و استثناء
 کفی از عین هر کدام که باشد نتیجه آورد تقیض دوم را چنان
 که کوفی این شمار یا جفت بود یا طاق لکن جفت است پس کوفی
 طاق نیست و لکن طاق است پس کوفی جفت نیست و اما اگر
 استثناء تقیض کفی هر کدام که باشد نتیجه آرد عین دیگر چنان
 که کوفی لکن طاق نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس

طاقت و این حکم اندام منفصل است حقیقی بود و اندامنا حقیقی
 حکم باشد که نه چنین بود و اما اگر منفصل را جزو و هاجش ^{از}
 دو بود عین هر کدام که استثناء کفی آن جمله باقی را بر کوفی
 چنانکه کوفی این شمار یا اقر و لست یا کم یا برابر و لکن این
 شمار اقر و لست نتیجه آید که پس برابر و کم نیست نیست ^{تقیض}
 هر کدام که استثناء کفی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنکه
 که یکی باشد چنانکه کوفی و لکن اقر و لست نتیجه آید که
 برابر است یا کم **قیاسها بر کتب** نه همه نتیجه از یکی قیاس
 بیاید تا دو مقدمه پس باشد بلکه بود که یکی مسئله بشود
 بسیار درست شود چنانکه از دو مقدمه نتیجه آرد بدان
 آن نتیجه مقدمه شود قیاسی دیگر را و همچنان همی شود
 تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
 آراسته گویند و لکن بسیار بود که بعضی مقدمها را پسند
 مختصرا را یا مر جله را و بسیار بود که مقدمها را
 تقدیم و تاخیر کنند و لکن بحقیقت آخرین خریدین قیاسها آید

که ما گفتیم و این سخن را مثالی آوریم از علم و این مثال شکل
 نخستین باشد از کتاب قلدس با ما خطیست نشان
 زی آت باقی و همی خواهیم که برین خط بر هر هان شکلی
 کنیم سه سوکه او را مثلث خوانند که بهلولی از وی چند
 یکدگر بود دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه که نقطه را مرکز بر
 کنیم و تا نقطه آت بکشایم و دایره کنیم کرد آ و باز پایم
 و نقطه آت را مرکز کنیم و بدوری نقطه آدایم کنیم کرد ب
 یک مرکز دیگر با الحاقه بر بند بریدین
 که نقطه ج علامت کنیم و از آن
 علامت خطی راست به آ آوریم و
 خطی راست به ب پس گوئیم که این
 شکل که اندر میان نقطه آت ج مثلثی است هر سه بهلول
 برابرند و این آنست که دو خط آت و آج برابرند زیرا
 که از مرکز محیط آمدند و همچنین دو خط ب آ و ب ج
 برابرند و دو خط آج و ب ج برابرند زیرا که هر یکی برابر

خط آت اند پس بر خط آت مثلثی کردیم که هر سه بهلول و
 برابر اند پس اند سخن قیاس چنین بکار برند و بحقیقت چنین
 بود که من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس است همه آن
 اول نخستین اینست دو خط آت و آج دو خط راست
 که از مرکز محیط آمدند و هر دو خطی راست که از مرکز
 محیط آیند برابر بودند نتیجه آید که دو خط آت و آج
 برابرند و دیگر همچنین مرد و خط ب آ و ب ج را هم
 که دو خط آج و ب ج دو خط اند که برابر یک خط
 آت اند و هر دو خطی که برابر یک خط بودند هر دو برابر
 بودند نتیجه آید که دو خط آت و آج برابرند و چهارم
 شکل آت ج که بر خط آت هست بگرد وی سه خط
 برابر است و هر چه بگرد وی سه خط برابر بودند وی
 مثلثی بود هر سه بهلولش برابر نتیجه آید که شکل
 آت ج که بر خط آت هست مثلثی است هر سه بهلولش
 برابر و باید که دیگر مسئله ها برین قیاس کرده آید و

نموده قیاس از جمله قیاسها مرکب قیاسی است که او را
 قیاس خلف خوانند و فرقی میان خلف و پیشین که او را
 قیاس راست و قیاس مستقیم خوانند آنست که قیاس
 خلف دعوی را درست کند بدان که خلفی او را باطل
 کند و خلفی او را بدان باطل کند که از وی محال لازم
 آورد و هر چه از وی محال لازم آید محال بود زیرا که
 چون محال نبود هرگز آن که از محال جارش نیست نبود
 و این قیاس خلف مرکبات از دو قیاس یکی قیاسی
 از جمله قیاسها و اقترانی غریب که من پس و ناز و نه
 و یکی قیاس استثنائی مثالی این آن که کسی درست خوا
 کردن که هر فلافی با ستارست گوید اگر نه هر فلافی با ستارست
 گوید اگر نه هر فلافی با ستارست و دانسته ایم هر بهما
 با ستارست که این مثالی شک است از اجا و اجباید
 که نه هر فلافی بهمانست و لکن این محال است که خصم مقر
 بود مثلا که این محالست پس گفتار ما که هر فلافی با ستارست

حق بود و هر چه مان اندر باز بردن این سخن بقیاسها
 درست کاری و از پیش گرفته اند و خود نهادند اند
 و اسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم
 گفتن و لکن این مقدار گفتنست که خلف از شرطیت پس
 بدید که آن که خلف از شرطی است این است که من خواهم
 گفتن نخستین قیاس از اقترانی متصل است و حملی
 چنین که اگر گفتار ما که هر فلافی با ستارست دروغست
 پس نه هر فلافی با ستارست راست است و هر بهما
 با ستارست نتیجه آید شرطی که اگر همه فلافی با ستارست
 دروغست پس نه هر فلافی بهمان است و باز این نتیجه را
 مقدمه کند و گوید اگر همه فلافی با ستارست دروغست
 پس نه هر فلافی بهمانست لکن هر فلافی بهمانست با ستارست
 و این استثنائات نتیجه آید که هر فلافی با ستارست دروغ
 نیست پس حق است و اگر کسی خود تنفیض نتیجه را بگوید
 که بدستی و منافقت و او را بان مقدمه حق که اقترانی

ترکیب کند خزه بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید
 که هر فلانی بهمانست و هر بهمانی با ست راست پس هر فلانی
 با ست راست و لکن اندامیان سخن بسیار جایگاه بود که
 خلف اندر خور تر بود و سخن کوتاه تر شود **نمودن حال**
استقرار آن بود که حکمی کتدر موضوعی کلی از آن
 قبل که آن حکم اندر جزئیات آن موضوع یا بند چنانکه گویند
 هر حیوانی بوقت خاییدن ز فریز برین جنبه است که برآید
 هر یکی را از جزئیات یا فتن برین حکم تا هر چند حکم بر
 کلی قیسی بود و لکن مرد مافی که استقرار کتدر جزو بسیار
 یا پیشتر را چنین یا بند حکم کتدر بر همه و این نه ضروری
 ازیرا که شاید بود که نادیده خلایق دید بود و صد
 هزار متفق بودند و یکی مخالف بود چنانکه تمساح که ز فرا
 از برین را چنانکه و ز فریز برین جنبه است و جدلیان و متکلمان
 یکی اعتماد برین است نمودن حال مثال مثال است از
 استقرار و مثال آن بود که حکم کتدر بر چیزی بدیاج

اند و مانند او پند گویند مثلا که نفس مردم قوی است
 باید که سپس تر نمایند چنانکه بیانی چشیم وی و این بیشتر
 اندر کارها تدبیری و اندر فقه بکار برند و این نه ضروری
 زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم مانند دیگر بود
 که بسیار چیزها اند که یک معنی مانند بودند و بهر حال
 مخالف و بر یکی از ایشان حکمی درست بود یا شاید که بود
 و بر دیگر درست نبود و شاید پس مثال دل خوشی را شاید
 و افکندن کار را و یقین را شاید و اما اگر دعوی جزوی
 بود که بعضی فلان با ست راست مثال خود حجت درست بود
 از شکل سوم چنانکه گویند آن مثال فلانست و آن مثال
 با ست راست نتیجه آید که برخی فلان با ست راست **را**
جدلیان اندر دلیل بودن بغایب از شاهد تحت
 اندر دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بود و آن
 سپس بنا کنند که این حکم واجب نیست و دیگر با همی
 حلقی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علت کنیم و شا

این است که ایشان پیاپی در چیزی را حکمی یافتند چنانکه
مثلاً خانه را محدثی خانه را اصل خوانند و محدثی را نیز
و آنکه بشنوند و اندک آسان نکریند و او را مانند خانه
یافتند بدانکه آسان را نیز جمعی دیدند با شکل و صورت
آسان را محدث خوانند و بکنند که آسان محدث است
زیرا که وی مانند خانه است زیرا که دانستند که نه هر چه
مانند چیزی بود بحکم وی بود و لکن گفتند درست کنیم
علت آن که خانه محدث است آنست که وی جسم است
و صورت بر وجه و بنا این صفت بود که با شکل و صورت
بود وی نیز محدث بود و این درستی بود و گفته جستن یکی
بطریق پیشترین بود که آنرا عکس و طرد خوانند چنانکه کوی
منته که هر چه با شکل و صورت دیدیم محدث و دیدیم محدث
نموده و این طریق مستساخ است زیرا که شاید بودند که چیزی
بخلاف این و ایشان ندیدند و شاید بود که همه چنان بود
بخلاف آسان که بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندک میان ایشان

یکی بود مخالف به بر از یافتن هر چه جز آن یکی است برین حکم
و لایب نیاید هر آینه که آن یکی نیز بر آن حکم بود بر کسانی که
لحق زیر کس بود ندانستند که این تحت قوی نیست و اهی
دیگر آورده و پیدا شد که تحت درست است و اکنون برین
راه افتاده اند بیایند و این چیز را که اصل خوانند پیش
و همه و صفهای وی بهتر چنانکه تواند که بیند که مثلاً خانه
هست است و قیام بنفس است و فلاحت و استارت و جسمی
مستورات و محدثات و محدثش نه از قبل هستی است
و الا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قیام بنفسی است و الا
هر قیام بنفسی محدث بودی و نه از فلاحت و نه از استارت
بس محدثش از قبل آنست که جسمی مستورات بس هر جسمی
مستورات محدث بود پس آسان محدثات و این طریق مانند
و اندک بدل خوش است و لکن حقیقی و یقینی نیست و اندک بدل
کردن بایقینی این را هافت که دشوار ترست و لکن بخند
راه آسان تر پیدا کنیم که بایقینی است نخستین آنست که باشد

که حکم مران چیز را که اصل هستی گویند از قبل سببی بود
بلکه مثلا از قبل خانگی بود و اندر خانگی سرخانه را
هیچ بنا نبوده و دیگر آنکه شمرین همه وصفها نه کاری
آسانست حتی باید که همه وصفها شمر دست و هیچ وصف
نماندست و ایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه
گویند اگر وصفی مانند است باید که بگوئی تو که خصی
و نادانستن من مثلا که خصم دلیل آن نیست که نیست
یا که پیدا کردی بر من و بر تو بوشید بنودی خانه که
اگر بخا پسکی ایستاده بودی من و تو بدیدی و این نیز
چیزی نیست که بسیار معنی بود اندر چیزها که من طلب
کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بختد و پل هرگز
نبود که چشم چشم کسی ایستاده بود که بنشیندش و او را
شک افتد این دو عیب هست اندر این راه و سوم آن که
جنین باد که همه وصفها مثلا خانه را سه وصف
بود فلاقی و باستانی و بهمانی قسمت علمها نه سه

بود و پس که بسیاری بیشتر بود مثلا خانه محدث یا آن
قبل فلاقی بود یا از قبل باستانی یا از قبل بهمانی یا آن
قبل خانگی و فلاقی یا از قبل خانگی و باستانی یا از قبل
خانگی و بهمانی یا از قبل باستانی و بهمانی یا از قبل
فلاقی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلاقی و باستانی و بهمانی
ترکیبی با دیگر که شاید از قبل یک معنی یا هیچ حکم
چون دو شوند حکم آید یا چون سه شوند چنانکه بسیار
آید از لفظ و ماز و وده آید از چهار و شش و هر
شها آن حکم نبوده پس باید که این همه اقسام را باطل کند
تا یکی ماند و چهارم عیب آنست که این نیز مسلم کنیم
و آسان گیریم و بنماییم که اقسام فلاقیست و باستار
و بهمانی است یکان یکان و دیگر نیست و تسلیم کنیم که از
فلاقیست و نه از باستانی راست واجب نیاید که آن
بهمانی بود بآن معنی که هر یکا بهمانی بود آن حکم بود زیرا
که شاید که بهمانی دو قسم بود یکی قسم علت آن حکم بود

و این قسم نبوده و بدان که این حکم فلافی را و با ستاری
 نیست واجب نیاید که از هر دو قسم بهمانی نبوده زیرا که چون
 علت بدید آمد که بیرون از فلافی و با ستاری است و
 نیاید که هر چه بیرون فلافی و با ستاری نبوده علت بوده
 آری علت اندان و وصف نبوده که بیرون فلافی و با ستاری
 نبوده و از اینجا محال است که شاید که آن یکی وصف که مانند نبوده
 دو گونه نبوده و یک گونه از وی علت نبوده و این گونه علت
 نبوده چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کرد ندی یکی فلافی
 و یکی با ستاری و یکی بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان
 و باز درست شدی که علت فلافی و با ستاری نیست و
 نیامدی که هر کدام بهمان که مانند نبودی علت نبودی و
 یکی ازین دو بهمان بودی همچنین که اکنون سیه قسمت
 کرد و بهمان را بجمله گرفت واجب نیاید بدانکه وی
 نکرد که هر بهمان علت نبوده آری علت اندان بجمله این چیز
 که بهمان اند و لکن هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود

که این راه نه یقین است و لکن اندر جمل نیکیست که ظاهری
 و غای مردم عیب این نباشد و پسندیدند پیدا کردن صورت
 قیاس و مادت قیاس صورت قیاس این اقتران و
 نبوده که اندر میان مقدمات افتد چنانکه گفته آمد و اما
 مادت قیاس مقدمات نبوند و هر چند درست قیاس است
 نبوده و قیاسها بصورت همه یک نبوده و لکن نه همه از مقدمات
 راست نبوند که بسیار قیاسها نبوند که مقدمات ایشان
 بیکان نبوند و نه تحقیقت نبوند و بجمله مقدمات هر قیاس
 از دو پیرود نبوده یا مقدماتی نبوند که ایشانرا تحت قیاس
 و حجتی درست کرده نبوند محقق یا بیکان و چون ایشانرا
 درست کرده نبوند نگاه ایشانرا مقدمه قیاس کنند زیرا
 که ایشان بنفس خویش پذیرفته نه اند و شاید که اندر
 ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی نبوند که همچنین ایشانرا
 گرفته باشند بران حکم که ایشان خود درست اند و هرگاه که
 مقدمات قیاس چنان باشد که اندر قسم پیشین گفته شد

ایشان را مقدماتی دیگر درست کرده باشند و این را آخر بود
و بعد ماتی رسد که ایشان را دیگر مقدمات درست نکند
و ایشان بحقیقت اصل بودند اگر نیک بودند و حق و درست
که برایشان بنا کرده باشند درست و حق بودند و اگر باطل
بودند آنچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون
اقسام این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها و قیاسها
و ما دتها قیاسها بدانیم تا بهائی کذاست و جدلی
کذاست و مغالطی کذاست و خطابی کذاست و شعری
کذاست **بأن بودن قسمتها مقدمات پیشین اندر قیاسها**
از مقدمه ها که اندر قیاسها بگردند و بکار برندی آن که از آن محقق
درست کنند سیزده گونه اند یکی اولیات و یکی محسوسات
و یکی تجربیات و یکی تناثرات یکی آن مقدمات که قیاس
برایشان اند عقل حاضر بود همیشه و یکی و هیات و یکی
مشهورات حقیقت و یکی مقبولات و یکی مسلمات و یکی
شبهات و یکی مشهورات بظاهر و یکی مظهرات و یکی بخلاف

اولیات اقام مقدمات اولیات آن بود که خرد اول
اند و مردم او را واجب کند و نتواند کردن که اندر
شک داشت اگر بنده را که بیک دفعه اندرین عالم
آمد همچنان بخرد و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت
الا که کسی او را معنی هر دو جزو آن مقدمه بیاموزد
تا تصور کرد و بان خواست که تصدیق کند و شک کند
شک نتواند کردن چنانکه مثلا اگر بدانستی حکم تصور اندر آن
وقت که کل چه بود و جزو چه بود نتوانستی کردن که تصدیق
نکنی بدانکه کل بهتر از جزو است و همچنین نتوانستی شک
کردن که هر چیزها که برابر یک چیز بودند ایشان نیز برابر
یکدیگر بودند از قبل آنرا که و هم فرماید چنانکه سبب را
کردیم **محسوسات** اما مقدمات محسوسات آن مقدمات
بود که راستی ایشان بحدی آخته باشیم چنانکه گوئیم آفتاب
برآید و فرو شود و ماه بفراید و بکاهد مجربات
مجربات آن مقدمات بودند که نه بتنها خرد بشاید آستین

نکند و نتواند کردن که اندر شک کند
و نه هرگز و قی و بی
اندر آن شک

و بر آنکه چه بود

و نه تنها، حسن و لکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون
 حسن از چیزی هر باری فعلی پند یا او را حالی پند داند
 خرد که نه از سبب اتفاق و الا همیشه بنودی و بیشتر
 حال بنودی مثال وی چنانکه سوختن آتش و آسمان را که
 مستویا صفر را و هر چه باین ماند **موا تر است**
 اما موا تر آن مقدّماتی بود که بخواهی بسیار کس درست
 شده بود مر خرید را چنانکه دانسته ایم که اندر جهان معتد
 و بعد از هر چند ندید ایم و شرط تو تر است که اندروی
 شک نیستند و هر چیزی که با وی شک تواند افتاد و کس را
 هنوز تو تر نبود و پس کسی را نه بد که باید که بدی چون
 نگر و بی که حکم وی چون حکم دیگر چیزستان که بوی که بدی
 که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی توانستی
 شک کردن چنانکه اندران توانستیم و تو تر بحقیقت خرد
 یقین افکند چنانکه مر شوند و حاجت نیاید که اندر کویند
 تامل کند مقدّماتی که قیاس و خویشین دارند و اندر طبع

و همه بارها
 چنان پند

بعضی انقدّمات که ایشانرا بقیاس حاجات چنانکه قیاس
 ایشان را بطبع بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد
 میان کین است زیرا که حد کین و حد مهین خود اندر مسئله
 خاصه بودند و بعضی آن بود که هرگاه که مقدمه یا آید حد او
 یا آید چنانکه در ساعت بدانی که طاق از جفت یکی کم بود
 و نه هر کسی که اندر طبع وی قیاسی پیدا شود اندر که چه بود
 یا از آن توان گفتن و لکن بخرد خویش بداند آنرا که نتیجه بود
حیات این مقدّماتی بودند باطل و لکن سخت قوی اندر نفس
 چنانکه نفس اندروی با قول کار شک تواند کردن و سبب آن
 و هم بود نه عقل و بدان جایگاه بود که او را و حالا افتاده
 یکی که خرد را اندر و حکم خود تا انگاه که محبت بداند پس خرد
 وی خاموش بود و دیگر آن بود که و هم خواهد که آن چیز را
 بر حکم محسوسات داند و آن چیز محسوس بود که بشناس
 محسوس بود و اندر و هم اندر نیاید زیرا که جز محسوس
 و هم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اول است و هم او را

و چون محسوس بود که چنانکه
 نباید که و هم خود اندر و هم
 نیاید

خلاف نیارز چنانکه شک نیارز اندان که هر چه بود از
 جزوین چون از راه اولیات درست شود و هستی چیزها که
 ایشان بخلاف محسوس اند و هم مقدمات را تسلیم و نتیجه
 تسلیم نکنند زیرا که خلاف توانش وی است چنانکه و هم گویند
 که هر چه بوی اشارت توان کردن که بحاست و نشاید که پس
 عالم یا اندرون عالم بود آن چیز نبوده و گویند که چنان نیست که
 بیرون عالم خلاصه یا ملامت و نشاید که چیزی از آن هست
 محتر شوه الا بآن که زیادتی از بیرون بوی رسد یا اندر
 میان وی فرجه افتد و حجت خورده درست کند که این
 باطل است مشهور است اما مشهورات که جز مشهوری ^{نماز}
 مقدّماتی اند که عامه و مآثر عامه چنین بنده اند که اندر طبع
 خورده با اول کارست و نه چنان بود و لکن از آنکه می مردم آن
 و همه شهرها یا بیشتر شهرها بر آن اتفاق کرده باشند چیزی
 بود که عقل واجب کند با اول طبع و لکن خوی مردم از معنی شرم
 و رحمت و هر چه بدین ماند یا سبب وی استقرای بود یا سبب

وی آن بود که بدان شرط حال و حکم برگرد و لکن آن شرط
 باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان بود که گویند
 واجب است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند پیش مر
 عورت نباید کشاد و کس را بی گناه نباید آزاریدن و چنانکه گویند
 خدای هر چه چیزی قادر است و هر چیزی را اندازه ازین جمله
 بعضی ناست است چنانکه مثلاً هاء پیشین و لکن راستین ^{بخت}
 درست شود و اگر مردم چنان انکار کرد که اندرین جهان
 بیک دفعه حاصل شد و باخورد بود و بجهل کند که شک
 تواند شک کردن و بعضی دروغ است الا بشرطی چنانکه
 نشاید گفتن که خدای قادر است بر محال و عالم است و دان
 بآنکه و رایا راست و بسیار مشهور بود که دروغ صرف بود
 و مشهوری از مشهوری قوی تر بود و بعضی از مشهورات
 مرجه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است
 و بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان
 بزرگان دیگر بود و اندر میان بخیان دیگر و درودگران دیگر

بشرط دیگر دو
 مشهور چنانکه

و پیشه دیگر را دیگر و بعضی حق باطل بود و بعضی مشهور
 شیع و بجمعه مشهور آن بود که عامه مردم پذیرند و لکن آنکه
 مشهورش بود و پس این مقدمات بودند و ما سدید مقدمات
 پس چون مشهور و حقیقی را باطلاتی گیرای و لیات و با
 محسوسات و متواترات مشهور بودند و لکن مشهوری بود
 که هر روز از ایشان بود این چنین که گفته آمد مقبولات
 و اما مقبولات مقدّماتی بودند که پذیرفته شوند از کسی
 فاضل و حکیم و استوار باشند و نه اولی بودند و نه
 محسوس **مسلمات** آن مقدماتی بودند که چون خصم تسلیم
 کند پس بر وی کار داری خواهی حق یا مشهور یا مقبول
 باش و خواهی مباح و مسلمات مشهور یک تواند که خصم
 و مشهورات مسلم جماعت مردم **مشبهات** و اما شبهات
 مقدّماتی بودند که بجمعه چنین نمایند که ایشان حق اند یا
 مشهور اند یا مقبول یا مسلم یا آن که با ایشان ماند و تحقیقت
 نه ایشان بودند **مشهورات بظاهر** و اما مشهورات بظاهر

و غیره

آن مقدمات بودند که با اولی شنیدن چنین و هم افتد که ایشان
 مشهور اند و چون بحقیقت بنگری آن مشهور بودند چنان که
 گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی با اولی
 شنیدن بکار افتد پس چون یکی اندیشیدن آید یا خود دانست
 آید که مشهور نیست بجمعه مشهور خلاف وی است که نیاید
 هیچ کس را که دوست بود یا دشمن بود بر باطل یاری کردن
مظنونات اما مظنونات مقدّماتی بودند که بطلان
 بلوغ یافته اند و خود دانند که شاید که درست نبود چنانکه
 کسی گوید فلان بیش از محبت می کرد پس تحلیل می اندیشد و دارد
 و فلان بدشمنی با پیام فرستاد پس بدشمنان کی باشد
استحکات و اما استحکات آن مقدّماتی اند که نفس را
 بجهانند تا هر چیزی هر صوابی از چیزی نفرت گیرد و باشد که
 نفس اند که دروغ اند چنانکه کسی گوید کسی را که این چنین کرد
 می خوری مغرایی برآورده است و آن چیزان بکین بود هر چند
 که دانند که دروغست بطبع نفرت گیرد و نخواهد پس حق مشهور

که

بلغ

نیز محمل بود و لکن محمل صرف این چنین بود **باید کرد**
بجایگاهها این مقدمات اولی و محسوس و تحریری و استوار
 و آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه قیاس برهانی بود و
 فایده برهان یقین است و پیدا کردن حق مشهورات و
 مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و هر چه
 شمرده آید اگر اندر جدل بودند بهتر بود و لکن از جهت آنرا
 اقتدا اندر جدل که حق اند و لیکن از جهت آنرا که مشهور اند
 و مسلم اند و هر جدل را فایده هاست یکی آنست که مقبولانی
 که دعوی ذاتی کنند و مذاهبهای ناراست دارند و راه
 دشوار ببرد بدانسان حق از راه برهان برجدل ایشانرا ^{شک}
 و دیگر آنکه اگر کسانی بودند که حق را میخواستند و عقاید حق
 یا مصلحتی براه برهان تنافی براه جدل و مشهورات ایشانرا
 اعتقاد افکنی و سوم آنست که آموزندگان علمها جز ^{چون}
 هندسه و طب و طبیعیات و هر چه بدین مائدا ایشانرا
 اصلها بود بتقلید و بطلها و دیگر درست شود و اصلها همه

علمها آخر بعلوم مابعدالطبیعیة درست شود پس تا انگاه دل
 آموزندگان خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
 اثبات کنی دلی خورش شود و جهل آدم آنست که بقیاس
 جدلی هم هست را قائلان اثبات کردن و هم نیست و آن قیاس
 یکی نامقل کرده آید آخر باشد که حق اندان میان پیدا آید
 و اما آن که حکم کند توان اصول جدلی دانستن و ضاعت وی
 کس کردن ما را اندرین کتاب که مراد ما اندرین وی حق
 بکار نیست و اما مقدمات و هیئات و مشتملات مقدمات
 قیاس منسطائی و مغالطی بودند و در قیاس منسطائی و ^{مغالطی}
 هیچ فایده نیست الا زیان و اگر فایده بود آن بود که بیا زمانه
 کسی را که دعوی کنند تا اندر یانه داند و انگاه او را قیاس انتخابی
 حق مانند آن زمانه دعوی کن و هر را نام زمانه از وی بیاموزند
 و مرتبت وی بدست و انگاه او را قیاس غاری خوانند و اما
 مشهورات بظاهر و مقبولات و منطوقات مقدمات
 قیاس خطابی بودند و فایده خطایه اندر ساست مردم بود

ببین چون اندر مشتملات
 جدلی آورده اند قیاس
 هست و قیاس بر نیست

و اندر شاخها شریف و اندر مشورت و خصوصت و عقاب
و اندر ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و خرد کردن
و هر چه بدین ماند و خطابه را جدا گانه علی است و گمانست
که ما را اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اگر اندر عرضها خطا
اولی و مشهور بکار برده آید نیک بود و لیکن شرط نیست که
هر گزنده چنان باید تا اغیالات مقدمات قیاسی شمری اند
و آن را خاصه گزایت و ما را اکنون بکار نیست و اگر مقدمات
دانستند سترافتند یا مشهور نه از بهر غایتی و بکار آمده
باشد که از بهر تحقیق را و ما را از جمله این قیاسها و دوبات بکارند
برهانی تا بکاره از بهر مغالطی از روی چیز کنیم بیشتر شرح
مر حدیث بر خا ترا مر مر علی برهانی را سید جبرین یکی
موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را بنیادی موضوع
چیز بود که اندکان علم نظر اندر رجال و یکنند چنانکه قرآن در
میزبشکی بنا و چنانکه اندکان سید علم چند سده و چنانکه نشان
مر علم حساب را و چنانکه او ان مر علم موسیقی و بر خاندان

از انجمن علمها لازم نبود که درست کند که موضوع وی
هست اگر هستی موضوع وی بیدار بود و فهم و فکر نبود
اندر علی بیکر خود درست کند و لیکن جاده نبودش از آنکه موضوع
علم خویش جدا بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که
اندر موضوع آن علم افکند بپرو و وی نیفتاد چنانکه مشقت
تفریع مر بعضی اندازها و چنانکه راستی و کزری مر بعضی را و این
از هاد ذاتی بود مر موضوع هندسه را و چنانکه جفتی و طاق
و هر چه بدین ماند مر شمار را و چنانکه ساز و آری و ناساز
فاری مر آواز را و چنانکه درستی و بیماری مر تن مردم را و
هر علی باید که با اول حد این چیزها بداند و اما هستی ایشان
آخر بخت بداند که این خالها آن خالها بود که آن علم ایشان را
درست کند و اما بنیادی مقدماتی بود که اصل آن علم باشند
که آموزند را بآن بنیادی نخست بیاید که فیضان تا انگاه آن علم
بداند که بر وی دیگر که نیم که هر علی را موضوع است و سالیست
بنیادی و موضوع کنیم که چه بود **اقسام سائل علیها**

برهان مسائل علم برهانی یا موضوعات ایشان
از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفته
اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود چنانکه
اند دهند سه گویند که هر مقداری مشارک دیگر مقداری
بجائز خود بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه
گویند اندر حساب که هر شماری نیمه دو کرانه خویش
که هر دورا دوری از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و
و شش و دو و هفت و یکی بود و چنانکه پنج نیمه شش
و چهار است و نیمه سه و هفت است و دو و هشت
و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم بود یا اثری چنانکه
گویند هر مقداری که مباین مقداری بود مباین همه
مشارک آن وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین
گرفتند و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بدو
یکی ضرب نیمه وی چهار یک ضرب نیمه وی بود که شمار
باد و گردن گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود

چنانکه گویند شش شماری نام است که شش نوعی است
از شمار یا نوعی بود یا اثری چنانکه گویند اند دهند
که هر خطی مستقیم است و زاویه کند چون دو قائمه
یا اثری بود چنانکه گویند اند دهند سه هر مثلثی سه
زاویه چند دو قائمه بودند و اما محمول اندر مسائل علوم
برهانی اثری بود ذاتی خاص مرآت موضوع آن علم را
تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند
اغای ذاتی به شها آن خواهند که ما بیشتر کنیم و پس کاین
خواهند و چنان خواهند که ذات را از خود بود یا چیزی
بود که اندر حد موضوع خود آیند و دانسته که این مرآت را
نمودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر خود وی آیند
که ذات موضوع صانع را از خود بود و نه از هر چیزی
بود که از وی عامرست چنانکه جنس مردم را نه از بهر
مردمی است که از بهر جسمی است و جسم عامرست از مردمی
و نه از بهر موضوعیست که از وی خاصرست چنانکه دیر ^{جسم}

که هر خط مستقیم

که از بهر ایشان که تا ایشان نبود جسم و پیر نشود و لکن
چنان بود افسسی بنی را و راستی خط را که بنی اندر حد
افسسی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم
برهانی محمول ذاتی بود و البته از حالی غریب بحث کند
و او را محمول نکند و هر که مهندس نکند که خط راست
یا خط کرم و هر که نکند که راست مرکز را صد بود یا نبود
زیرا که نیکویی و ضدی نه از ذاتهای خط است و موضع
علم هندسه اندر حد ایشان گرفته نشود و نه ایشان اندر
حد موضوعات مسائل علم هندسه گرفته شوند بلکه اندر
حال با خداوند جدل سخن گوید یا خداوند علی که نیکویی
و ضدی ذاتی موضع وی بود پس محمولات مسائل علمها
برهانی ذاتی بودند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم زیرا که ذات
پیشین خود معلوم بود که وی خود موضع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کرد بحث و برهان **اقسام**
سیای برهان و آنچه اندر ایشان **مبادی** و اصول اولی

اندر علم برهانی چهار بندی که جدا که به ابتدا اصل کنند
چنانکه در کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل و دیگر
مقدّمات اولی و جز اولی از جمله که اندر ایشان **شکل**
و این علم را متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کما
اصل نهاده آمدست که هر چیزها که برابر بودند شهای ایشان
برابر بودند و چون از برابر نقصان یکی برابر باقی که عادت
برابر بودند و سوم اصل موضوع که اصل علم بودند و اندوی
شکل بود و لکن درستی وی علمی دیگر بود و اندرین علم تقلید
یا ذکر فتن و انکاه اصل موضوع بود که آموزند آنرا پسندید
و ترویج و اعتقادی مخالفان نیز و چهارم مصادره
و وی همچو اصل موضوع بود و لکن آن بود که آموزند اعتقاد
دارد خلقت آن اصل و لکن مساحت می کند اندر وقت **مثال**
این هر دو آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس ویرا همی
خوانند بنام آن جاریست از اتفاق کردن برهانی چنانکه همی
گویند که باید که سبزی که بر نقطه مرکز هر دایره شاید کرد

و اینجا بسیار مردم گویند که اینم بحقیقت نیست البته و نشا
 بودن که اینم موجود بود چنانکه هند شده که در پیش
 باشد که میسر خطها را است از وی بکار برآید پس این
 اصلها را علم بر حقایق اند و محمولات بر حقیقت و اصلها را اولین
 بایند و اولی آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه
 بود عامتر چنانکه جای نوری و خندانی مردم را که هر یکی
 و بای و واسطه اند عامتر چون جنبش خواست که مردم را
 از قبل جانوریت و جانوری از مردمی عامتر است و از آن محمول
 مقدّماتی که اصل نخستین بود که یکبار نتیجه بود و باشند
 و اکنون مقدّمه شوند شاید که نه اولی بود و لیکن باید که
 ذاتی بودند و ضروری اگر مسئله ضروری خواهد بود که هر
 که مقدّمات ضروری بنویسند شاید که حکم ایشان بگوید انکار
 واجب بود بر خرد که نتیجه ایشان بگوید پس نتیجه ایشان
 بود و ذاتی اند مقدّمات بر همان هر دو گونه بود و اند مسائل
 یک گونه کی شاید که حد واسطه ذاتی پیشین بود و سر حد کین را

و لیکن انکار شاید که حد همین همین روی ذاتی بود واسطه
 را و اولی ذاتی بود هم برین روی سر کین را که ذاتی برین روی
 ذاتی بود پس اند نتیجه و مسئله ذاتی بود و دانست که نشا
 و شاید که حد واسطه ذاتی پیشین بود و سر کین را و همین
 پیشین را واسطه و شاید که هر دو ذاتی بود یعنی پیشین
 باز نمودن حال قیاسها بر حالت انچه بایست گفت اند که
 و بنیادی و مسائل گفته آمد اکنون اند قیاسها باید که
 حق گفته اند قیاس بر حقایق دو گونه است یکی بر حقایق حقیقی
 و اولی بر حقایق جریانی خواهند و بنیادی بر همان لم خواهند و یکی
 هم بر حقایق و لیکن بر همان جریانی است که بر همان هستی
 و بنیادی بر همان ان خواهند و جمله همه بر همانا بر همان جری
 بودند اگر جریانی اعتقاد خواهند و جزا دعوی که حد واسطه
 بهر قیاسی علت اعتقاد نتیجه بود و لیکن اینجا نه این جریانی هستی
 خواهیم که جریانی حال چیز اند و هستیش هستی خواهیم که جریانی
 بخوبی خویش نه جرایین گفتی که بسیار بار بود که درست کرده

که جزا گفتی تا بدانیست که آنچه گفتی هست و لکن ندانیم که چه
سیاست که جناس است مثلا اگر کسی گوید که فلان جایگاه
آتش است و در آن آبی که جزا گفتی و نیز اجواب هذ و گویند زیرا
که اینجا دو دست جواب جزا گفتی و از دست کرد که اینجا آتش است
و لکن درست نکرد و بداند که جزا آتش اینجا حاصل شده است
و چه سبب بودست پس بوزن دوزخ و حاد وسط است و لکن
علت هستی است که دانستی که هست و علت جرای هست
بنیست که ندانی که این آتش که اینجا است جرات پس اگر کسی
گوید که فلان چیز اینجا خواهد سوختن و تو گوئی جزا گفتی
و گویند زیرا که اینجا آتش است و هر یک آتش بود چیز را
اجا هم جرای کثنا و کثنا است و هم جرای هستی پس این را
برهان لم خوانند و بنشین را برهان ان و شرط برهان
نه آنست که میان منطقین دانند که بنادند که حد می آید
باید که علت حد همین بود هر آینه چنانکه آتش اندرین مثال
که یاد کردی و علت سوختن است بلکه حاد وسط باید که علت بود

حد همین بود اندک همین هر چند که علت همین بود بلکه مثلا
معلوم وی بود و لکن بسبب وی حاصل شد بود این همین
اندک همین تا سبب جرای بود چنانکه گوئی مردم حیوانست و هر
حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوانیت و حیوان
علت جسم نیست و لکن حیوانی علت است که مردم جسم است که
نخست جسمی مردم حیوانی است و بسبب حیوانی مردم را است
که اگر حیوانی بود مردمی بی حقیقت مردمی همچنان بودی
بیدار کردن فتنه طلب علی مطلبها علی همه چهار گونه
یکی اصل و آن از هستی و نیستی پرسند و دیگران ما و آنچه چیزی
پرسند و ستم مطلبانی و آن از کدای پرسند و چهارم مطلب
فان از سبب پرسند و اما چندان چگونگی و یکی و کجا اندک مطلبها
علما اینند و مطلب هر دو کد است یکی که پرسد که فلان چیز
هست و دیگران که پرسد که فلان چیز چنین هست و مطلب ما
دو کد است یکی آنست که گوئی چه بود معنی لفظ تو مثلا که کسی
مثلا تو کی چه بود معنی مثا و چه معنی احوال مثا و دیگر

که کوئی چه بود مثل خرد نفس خردیش و مطلب پیش از ما
 از اهل است که تحت باید که بدانی که چه می گوید تا آنکه مشغول
 شوی بدان که هست یا نیست و مطلب ما یکم از سبب هل
 است تا ندانسته باشی که هست کوئی که چه چیز است و جواب
 مطلب ما تفسیر نام بود یا حد ذات اما مطلب ای با از فضل بود
 یا از خاصه و اما مطلب ام دو گفته است یکی که جزا گفتی و دیگری
 جزا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبل تصدیق اند و مطلب
 و ای از قبل تصدیقند و صیغتها که از مقابلات یعنی دهند
 بجهان که بیاموزیدیم که حد و رسم چگونه باید کردن و صیغ
 کردیم که از خطای حد چگونه بریزد کوئی همچنین نیز چون پیدا
 کردیم که قیاس و برهان چگونه بود و صیغتها همی کنیم با صلی
 تا از غلط اند قیاس یعنی اقتد و حاجت نیاید بدرا کشید
 سخن و بیاد کردن همه اسباب مغالطه و از چیزها است
 که ترا عادت باید کردن بیان کردن قیاسها آشفته برستی
 تا زود بدانی که این سخن قیاس است و کذا قیاس است

دعد

اقای

و دیگر آن قیاس را تفصیل کنی و بسند حد باز بری و بتکری
 تا حد وسط برین روی و برین حال اند هر دو مقدم
 بود که اگر خوارمایه زیادت و نقصانی بود قیاس نه قیاس
 بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر کسی گوید که هیچ
 خانه اند مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اند خانه
 نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
 بود و سبب این آنست که اندر مقدمه پیشین خانه مؤن
 بود و اندر مردم محمول بود و عکس آن بود که محمول را عینه
 موضوع کنی و موضوع را محمول و اندر اصل شما مردم محمول
 نبود و شما خانه موضوع بود و اندر عکس شما مردم
 موضوع شد و خانه با اندر محمول لا جرم نه صواب آمد
 که با هستی که گفتی که هیچ چیز که اندر مردم بود خانه نیست
 و سوم آن که چون قیاس را تفصیل کرد و باشی بتکری تا
 میان حد مبین و کهن و میان دو بان نتیجه خالص
 و باید که شرطها نقیض اند چنین جایگاه باید داری تا بدانی

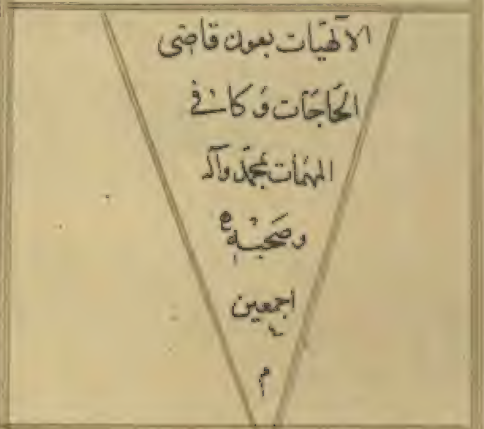
ع

که اتفاق هست یا نیست و جهایم آن که از نام
 بر سیده آید که بسیاری بود که نام یکی بود و معنی
 دو و پنداشته آید که معنی یکیت و این آفتی بزرگ
 پس باید که معنی بگردان آید نه بنام و این هم اندر
 جمله شرطها نقیض است و لکن فایده را جدا بکنیم
 و بجهت آن که باید که جایی که ضمیر مختلف نیست
 چنانکه گویند وی و کرد که باشد که وی جانب دیگر
 باز کرده و جایی دیگر بندارند و هم چنین کرد و هم
 که گویند بیدش که این شین ضمیر بود و بجایها
 مختلف باز کرده چنانکه گویند هر چیزی را دانست
 وی چنان بود که دانست این لفظ وی بدانت و بدانت
 باز کرده و هر دو را معنی مختلف بود و ششم آن که از
 مصلحت بر هر کس و در جای کلی بگوید که بسیار چیز بود
 که چون عمل گفته آید خرد غره شود و بپذیرد و چون
 کلی گویند خرد بدار شود و بپذیرد چنانکه گویند کسی

با دشمن بود دوست بود دوست تو نبود باشد که این
 سخن پذیرفته آید و گمراهی را محصور کند و گویند
 که هر کسی که دوست دشمن بود دشمن بود یا هیچ
 دوست دشمن دوست نبود خرد بپذیرد و گویند فاج
 نیست که همه چنین بودند و هفتم آن که اندر مقدمات
 قیاس اندر نگرانی تاسیب کرد و بدین بایشان آن بود که
 یا خویشین اندیشیده باشی که ایشان را نقیض یا بی
 چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را
 نقیض بود و تو نیافته باشی انکار کردی که بدانی
 که فساد بود که ایشان را نقیض بود نه که قنیا
 و هشتم آن که بگری تامل مسیله را مقدمه
 خویشین نکرده باشی بدان که لفظ کرد ایند باشی
 یا چیزی که حکم وی حکم مسیله است چنانکه گویند
 که دلیل بر آن که هر چند را چنانست
 باید آنست که هم چیز خود بخشد و این مقدمه مسیله

این حکم اند و نفهم آن که بگری تا چیزی را چیزی
درست کنی که آن چیز بوی درست خواهد
شد چنان که کسی که یک دلیل بر آن بر که
نفس غیردانت که دایم کارکنده است و با ن
چون پرسند که چرا دایم کارکنده است که پذیرا
که غیرد و هم آن نگاه داری که مشهوری را یا
و همنی یا جای حق گرفته باشی و آن علامتها که
گفته آمدند است نگاه داری تا اگر مقدمه اولی
بود یا حق بود بدید آید و اگر دیگر بود بدید آید
بن حق مشغول شوی خواهی که حقیقت را بخت
نیاید و خواهی حقی که بخت و قیاس درست شدت
و این مقدمه قیاس کنی که هرگاه که قیاس دانسته
باشی و برهان دانسته و بکار داری و این و عینتها
نگاه داری متعانی کردن که خطا کنی یا بدانی که بدانی
و السلام علی من اتبع الهدی اینست آخر کتاب منطق

که گفته آمد و زین سپس سخن کو نیم اندر علم برین
یعنی علم الهی ره ره ارج ردسه و سه و مرصه
ل مد سه بمرتب تمت المنطقیات و تلوها



والحمد لله المصل

بع

AF
24

7145



الحمد لله رب العالمين وصلواته وسلامه على نبينا
محمد وآله اجمعين آغاز علم برين و نخستين فصلی اند
خندی علمهای حکمت هر علی را چیزی هست که اندان
علم از حال وی آگاهی جویند و چرخها دو کوه است یکی
آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی
نه بفعل ماست مثال نخستین کوه درها و ما و مثال دوم
زمین و آسمان و حیوان و نبات بر علمها حکمت دو کوه
برند که آن بون که از حال کنش ما آگاهی دهد و این را
علم علی خوانند زیرا که فایده وی آنست که بمانیم که ما را
چه باید کردن تا کار این جهان را ساخته باشد و کار آن

تجدید

جهانی است و از بون و دیگر آن بون که از حال هستی چیزها
ما را آگاهی دهد تا بدان ما صفت خویش بیاید و بینک
نخی آن جهان بون چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این را
علم نظری خوانند و هر علی ازین دو علم سه کوه اندانما علم
علی سه کوه است یکی علم تدبیر عام مردم تا این بنازی که
ایشان را بدو نیاز است و نظام بون و این دو کوه است یکی
علم حکم کنی شرایع و دیگر علم حکم کنی سیاسات و نخستین
اصلت و دوم شایع و اما علم دیگر علم تدبیر خانه تا آن
اینانی که اندر یک خانه اقتدار زن و شوی را و بدو و فرزند
و خداوند و همین بابر نظام بون و موم علم خداست که مردم
بنفس خویش جگره باید که بون پس چون خال مردم بایتنها
خویش بون یا باینانی یا باینانی یا بهم خانکان بون یا بهم
شهریان لاجرم علم علی سه کوه بون یکی علم تدبیر شهر و دیگر علم
تدبیر خانه و سوم علم تدبیر خود و اما علم نظری سه کوه است
یکی را علم برین خوانند و علم برین و علم آنچه شایسته

و تلخیص

خوانند و یکی را علم میانی و علم فرزند و ریاضت خوانند
 و علم تعلیمی خوانند و یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند
 و سائر این علمها از قبل آتست که چیزها از سید پرورد
 نه اند یا هستی ایشان هیچ که نه باین مایه محسوسات و با
 و کردش اند بسته بود تا مرا ایشان را تصور شاید کردن
 بی بودند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت
 و علوی و معلولی و هر چه بدین مانند که شاید که این
 خالها را تصور کنی اندر غیر محسوسات چنانکه شاید که
 ایشان جز از محسوسات بودند یا هستی ایشان هر چه
 که جدا نبود از مایه محسوسات و از چیزها که اند جنبش
 بود و هم ایشان را تواند جدا کردن از یکدیگر ایشان حاجت
 نیاید که ایشان را پوستکی بود بمایه از مایه های محسوسات
 بعینه و جنبش از آن چنانکه مثلثی و مربعی و کردی
 و دوازی که شاید که اندر زرد بود و اندر سیم و اندر چوب
 و اندر کبر و چنان بود جز مردی که شاید که جز اندر یکی

جنبش

مایه بود پس ازین قبل را شاید که حد کردن مردی را
 و جز مردی را هر چه بدین مانند اندرین معنی الایمادی
 معین و بهم نیز از مادت نه ایستد و اما مثلث
 و مربع هر چند که موجد بود الا اندر مادی توان
 حد کردن بی مادت و اندر وهم کردن بی مادت
 و یا چیزی ها بودند که هستی ایشان اندر مادت بود و حد
 کردن و توهم کردن ایشان بمادت و بحال و جنبش
 بود چنانکه مثل زرد پر بر آن علم که حال چیزها دانند که
 ایشان نیاز مندند اندر هر آینه بمادت و حرکت باشد که
 از ایشان چیزی بود که هرگز نشاید که بمادت پیوند دارد
 چون عقل و حق چنانکه سبب بر باقی و باشد که چیزها
 بودند که شاید که ایشان را آمیزش افتد با مایه و حرکت
 و لکن از طبع ایشان آن واجب بود چون علوی که شاید که
 اندر جسمی بود و شاید که وصف عقلی بود از علم علم
 برین است و آن که حال چیزها دانند که ایشان اندر هستی

چنانچه

خانه نیانداز بپندمایه و لکن ایشانرا نمایه خاص معین
 بود چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آن خالهایی
 که اندر علم انکارش است آن علم ریاضی است و قسم علم
 طبیعی است و اندرین کتاب سخن ما و کفرش ما اندرین سه
 گونه علم نظری است **سیداکرون موضوعات این سه علم**
نظری تا موضوع این علم برین بدید باید ازین سه علم تر
 بچشم و باندیافت مردم علم طبیعی است و لکن تشویش اندر
 پشتر است و موضوع این علم جسم محسوس است از آن جهت
 که اندر پیش افتد و اندر کدرش و لوزا بارها و کارها بسیار
 و دیگر علم ریاضیت و اندر تشویش و اخلاقی کم افتد
 زیرا که از جنبش و کردش دور است و موضوع وی چون
 بجهله گیری چندی است و چون بتفصیل گیری انداز و شمار
 و علم هندسه و علم حساب و علم هیات عالم و علم موسیقی
 و علم مناظر و علم انتقال و علم اگر متحرک و علم جیل و هر چه
 بدین مانند از دست و اما علم برین موضوع وی نه چیریت

انفال

جزوی بلکه هستی مطلق است از آن جهت که وی مطلق است
 و محمولات سیائل وی آن خالهاست که هستی از قبل خود
 و لوزا ذاتیست چنانکه اندر آموزش برهان گفته آمد و اما
 کنای این خالها ترا نموده آید این خالها آن خالها اند که موجود
 نا و هستی را نه از قبل آن بود که وی چندی بود یا اندر
 حرکت افتاده بود و بجهله موضوع یکی ازین دو علم دیگر شدن
 بود بلکه از جهت هستی را بود و پس و مثال این هر سه
 بیایم اما جفت بودن و طاق بودن و کرد بودن و سه
 سو بودن و دراز بودن مرهستی را نه از بهر هستی است
 زیرا که تحت باید که شمار بود تا جفت و طاق بود و اندا
 بود تا کرد و سه سو و دراز بود اما سید شدن و سیاه
 شدن مرهستی را نه از قبل هستی است و نه از قبل شمار
 شدن و اندان شدن بلکه از قبل آنست که وی جسمی شود
 بدیاری کردش و جنبش و انانگی بودن و جزوی بودن
 و بقوت بودن و بفصل بودن و شاید بود بودن و هر

بودن و علت بودن و معلول بودن و جوهر بودن و عرض
 بودن از قبل آنست که وی هستی است از جهت هستی را ندان
 جهت جندی یا جنبش پذیری را اند و همچنان نیز یکی بود
 و بسیار بودن و موافق بودن و مخالفت بودن و هر چه
 بدین مانند و اندرین علم باید که نگزیده آید اندر سیه
 که مگر هستیها را بوده نه مریاضی را یا طبیعی را و پس
 بدان که همه هستیها را بوده و شاخشن آفریدگار همه چیزها
 و یکا یکی ری و پسند همه چیزها بوی اندرین علم بود و این
 یاره ازین علم که اندر توحید کرده و را خاص علم الهی است
 و علم ربوبیت گویند و اصلها همه علما اندرین علم درست
 شود و این علم را با آخر آموزند هر چند که بحقیقت اول
 و لکن ما عهد کنیم که با اول یا موزانیم و لطیفی جای آوریم تا
 مفهوم کنیم به نیروی خدای جل جلاله بان نمودن حال
 هسته و افادن وی بر چیزهای بسیار و آغاز کردن بجایش
 جوهر هسته را خود بشناسد حدیسم که او را حدیست

که او را جنس و فصل نیست که چیزی از وی عامتر نیست و او را
 رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروفتر نیست آری باشد که
 نام و را بر باقی دون زیبا بشناسند پس به تدریج آگاه
 که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر تازی گفته باشد
 یا رسی تفسیری بگفت یا اشان کنند که وی آنست که همه
 چیزها در زیر وی است پس هستی یا اولین قسمت بود و گفته
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی را
 اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیزی وی هستیش
 خود تمام بود و بتعلیل بود یا خود یا بخیزی دیگر چیزی چنانکه
 سپیدی اند یا جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش
 یا بخیزها که با ایشان هست شود و انگاه سپیدی اندری
 ایستاده بود سپیدی را و هر چه بوی ماند عرض خوانند
 و پذیرای او را بدین جایگاه موضوع خوانند هر چند که بعضو
 بجای دیگر چیزی دیگر خواهند پس هر چه عرض بود و هستی
 وی اندر موضوع نبود بلکه وی حقیقتی بود و ما هستی که

خوانند پس جسم آن بود که چون درازی یعنی اندروی دراز
دیگر را میزند و با بقایه در درازی سوم بران هر دو درازی
بر قایده ایستاده هم بران نقطه که بر پیش چشمن هر دو بود
و هر چه اندروی این سه درازی بنشاند نهاده برین صفت
و چون هر دو آنرا جسم خوانند و این اند عالم موجود است
و آن درازی نخستین را خاصه درازی خوانند و طول
خوانند و در دوم بنشاند و عرض خوانند و سوم را استیل
بر او عمق خوانند و این هر سه اند جسم ^{استیل} بود کاهی کاهی
خود بفصل بود و جسم بدان جسم است که شاید که این هر سه
چیز اندروی بنماید با شامت و مفروض شود چنانکه وی
یکی بود و هیچ پاره ندارد تا درایان یکی بود و اما آنکه اندر
جسم بود از دراز تا و پهنای استیل آنچه معروفست آنند
صورت جسم است و لکن عرضی بود اندر جسم چنانکه پاره
موم را بگیری و در دوازده ابد سق کنی و پهناد و انکشت ^{استیل}
انکشتی انگاه و نادیکر که کنی تا دراز نااش دیگر بود و پهنای

چنانکه

دیگر و مستبراش دیگر صورت جسمیش بجای بود و این هر سه
انداز بجای بود پس این سه انداز عرض بود اندروی
و صورت چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف
بنوند که همه جسمها بدانکه اندر ایشان این سه چیز
بدین صفت شاید فرض کردن یک کونه اند و یکی اند
خی اختلافی و اما انداز انداز درازا و پهنای و استیل را مختلف
پس بدید که اندر فرق میان صورت جسمی که جسم بوی جسم است
و میان این اندازها از هر چه جسمها را انداز همیشه ب
یکسان بود و هرگز که در هر چند که صورتی بود با عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم هر چشتی را و چنان چرخ شکی لازم
و لازم بودن دلیل آن بود که پروین و عرضی بود و این
بجای دیگر بدید که انداز است پس میان هر دو مان خلالت که ^{اصل}
جسم چست اندر آنجا سه مذهاست یکی مذهاست که
جسم اصل مرکب نیست و دیگر مذهاست که جسم مرکب
از پارهها که ایشان اندر نفس خویش پذیرای پاره بودند

نیست نه برهم و نه بفعل و نسیم مذهب است که چنانچه
 و صورتی جسمی مرکبات بلذ که بدانیم که ازین هر سه حق
 کد است پیدا کردن نامرستی مذهب چینی ازین هر سه
 مذهب کان نیست که صورت جسم نه این سه انداز است
 که آن پوستی است که پذیرای این توهم است که گفتیم و آن
 پوستی است لا محاله که اگر هستی جسم کستی بودی این
 ابعاد سه گانه را اندوی نشایستی بر هم کردن و پوستی
 ضد کستی است و هیچ ضد مرصدا پذیرد زیرا که پذیرای
 چیز آن بود که وی بجای بود و چیزی پذیرفته بود آن چیز که بجای
 بود چیزی را بجای بود پذیرفته بود و بی پنیم که جسم پیوسته
 کستی هم پذیرد و پذیرای کستی اند پوستی نیست
 پس اند چیزی دیگر است که آن چیز پذیرای هر دو است که هم کستی
 پذیرد و هم پوستی و از چینه صورت جسمی است پس چیزی
 دیگر است با صورت جسم و صورت جسم اندوی است و با وی است
 و هر پذیرای که صورت اندوی بود جز صورت بود و آن ابعاد

خوارزمی صورت جسمی اندو ماده است و از آن صورت و از آن
 ماده جسمی است چنانکه از جوی و کروی و کروی اند صورت
 جسمی و جوی ماده است **پیدا کردن نامرستی مذهب**
 اما مذهب مرده مانی که پنداشند که ماده جسم جزو حایانی اند
 نامحتری و از ترکیب ایشان جسم این هم مذهب خطا است زیرا که
 از دو پیرودن بود چون سه جزو ترکیب کی میانی و در کما
 اگر میانی مرده و کما کی از یک دیگر جنادار و چنانکه یک دیگر
 یا جنادار که یک دیگر برسد اگر چنان بود که میانی کی از دیگر
 جنادار و پس هر یکی ازین دو که کی چیزی را میانی از میانی کما
 دیگر پس او پس اند میانی دو جایگاه خاصه اند پس منقسم شود
 و اگر نه چنین بود که میانی هر یکی را به کی پس او چنانکه
 یکی را از دیگر باز ندارد همه هر یکی را اند همه دیگر بود و جای هر دو
 هم چند جای دیگری بود انگاه جای تو پیش از آن یکی بود که
 جناب ایستد و یک اند دیگر نشوند پس هر دو یکی ازین جزوها که
 کرده آید مقرر از یکی نبود و هم چنین اگر دیگری سنوم ایشان

و اما این جنا جناها دیر
تا بخش دیده آید و لکن
بحقیقت جنا جنا نباید
دانش این چهار جزو که
آنها نشان ایشان میان ایشان چیزی بخوابند
هر دو هم جدا نبوده که و ازین سبب را **جند**
بوده و این محالست که همیشه **آدم** بیشتر بوده
بسیاری **جنگ** جوی راست بر زمین پیکم تا از
آفتاب خطی راست نیاید و بر وی بگذرد و بر زمین افتد
انجا که حد سایه بود چو آفتاب یک جزو است و سر آن خط
نست یا هم انجا بود که اول بود یا هم بچند اگر هم انجا باشد
خطی راست دو شاخ دارد و این محالست و اگر بچند یا جزو
بچند یا پیش یا اگر جزو بچند کردش آن خط بر آن جایگاه
زمین هم جند کردش آنجا بود و ازین محالست و اگر
یش جند محال بود و اگر کم جند جزو منقسم شود **جسم**

و در نیز چند؟ پرسیده
۱۰ چند همه را بدین
پرسش ۱۱ هم چند
قطر را بدین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

این قسم

فصل در بیان آنکه جسم مرکب از اجزای مختلف است
 هرگز دانستم و آن جزو که اندر میان نه بود که درش وی خرد تر بود از
 که درش جزو که نه پس هرگاه که که از جزوی بود و میان کم از آن
 جزوی شدن باشد و این واجب است که جزو منقسم شود اینست
 گویند که چون آسیا بر کرده جزوها از یکدیگر جدا شوند
 تا که از یک بجای دیگر می آیند و تواند ایستاد و محال است
 سخن ظاهر است و دراز نکشم ظاهر کردن و اینجا حجت بهاء و یکی
 بسیار است **فصل** در بیان آنکه جسم مرکب از اجزای مختلف است
 آنست که جسم مرکب نیست از جزوها و او را با محقق جزو نیست
 تا نکندش و الا از اجزای بودی حد و میانه پس اگر کسی
 بجای خواهد آمدن باید که نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه
 و هیچ گاه نرسد و چون نیمه را آنگاه نبوده هرگاه خردتر تواند
 رسیدن و این محال است پس نیمه رسد که او را نیمه نبوده تا نیمه
 نکندش و هیچ بهر ندارد ایستاده تا بهر نکندش یا میرسد
 یا چیزی که اندوی بدید آید یا بهر و نماید جسم پدید است **فصل**

ولكن يا ابن كذا

تا وقت بعد ظهر رسیدم

صورت باشد ترکیب و هر چه پذیرای چیزی بود آن جزا و را
 بود پس ما جسم را صورت جسم و این اندازها انبرد
 نه از طبع پس ازین قبل را اولی انداز بعینه و نه بدست
 پس شاید که انداز پذیرد که چنان هم آن بعینه چنان انداز
 پذیرد بهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اندو طبعیات بدید
بدید که در آنکه ما در صورت جسمی از صورت خالی بود و بی
بشکل بود مادت جسمها اگر خالی بود از صورت جسمی که مینما
 و درازا و سبب دارد چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی شاد
 بود که بگذاشت یا هستی بود عقلی که بوی شاد بود اگر هستی
 بود که بوی شاد بود و وی چنان از صورت و فرم ایستاده بود
 باید که او را جهت باشد که از آن جهتها بوی آید و بهر جهت که از
 دیگر از این منقسم بود و جسم بود و گفتیم که صورت جسمی
 و دیگر اگر از منقسم بود یا از منقسمش از طبع خویش بود یا از طبع
 بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود شاید که منقسم
 بدید چنانکه گفتیم و اگر از طبع غریب بود پس مادت بی صورت

بود که اندوی صورتی بود انگاه بخلاف صورت جسمی و ضد
 صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست چنانکه آنجا که
 حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی شاد بود چون صورت
 جسمی پذیرد جایگاه که اندوی بدید آید اولیتر بود از جایگاه
 دیگر که اندو جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه از جمله جایگاه زمین
 آنجا اولیتر بود که صورت بوی رسد که او را آنجا باین جایگاه
 که آمدن وی بدان جایگاه اندوی بدید آید از کل آنجا که آن
 بود و الا هیچ جایگاه اولیتر بود از دیگر پس آید که چون صورت
 جسمی بوی رسد و را جایگاهی معین باشد پس وی جایگاهی بود
 و بوی شاد بود و گفتیم که بوی شاد نیست و این محالست پس
 مادت صورت جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی بود پس وی هم
 بفعل ایستاده پس صورت جسمی است پس حقیقت صورت جسمی
 جوهر است و نه جانست که مادت جسمی بخود چیزی بفعل است
 و صورت جسمی غرضی است لازم را و اگر آن خودی وی بخود
 چیزی بود لا محاله که بی این غرض جزیره را بصفت وی راه بود

نیز اگر بخودیش شاد است یا نیست اگر بخودیش شاد نیست
 پس بخودیش جسم است پس جسمیش اندر خود است نه عرضی بر او
 و اگر بخودیش شاد نیست آن محالهاش لازم آنکه که کمتر و واجب
 بود که آنچه را بخودیش شاد نیست حاصل چیزیت عرضی بود
 که بآن چیز بوی شاد است و آن چیز را خاص جایگاهش است و
 و زانست که بغیر از شاد نیست استاده بخود و این عرض اندر
 ایستادگی خود را ندانست و لکن و را جایگاه است نه اندر
 پس و نه اندر ایستادگی پذیرد پس بحقیقت جسمیت صورت
 با آن که شاد نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جشی
 که در آن چون بخودیش جایگاه از محض و شکل نیست که
 آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از سببی پرورنی بودی بر آن بودی
 که بوقت او را بخود بهشتن بودی و آن طبع نه صورت جسمیت
 بود زیرا که صورت جشی همه جسمها یکست و لکن جایگاه
 که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی بر سر جوید و یکی بر سر
 پس طبعی دیگر باید که جسمیت که سبب وی بجای را ایستد و بجای

نه ایستد پس مادت جشی جشی صورتی خواهند و ازین
 قبل را بود که جشی که موجود آید یا گسته شدن را آن
 پذیرد یا دشوار پذیرد یا هر که نه پذیرد و این طبعها اندر جشی
 پس مادت جسمیت خالی بنده از صورت جشی و از طبیعت
 تمامی که بوی چیزی بود از این چیزهای محسوس و بدید آمد
 که جوهر یکی مادت و یکی صورت و یکی مرکب از هر دو
 و پیدا شد که یکی چیزی چیزی جدا از محسوسات بود **پیدا**
کردن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی آنکه صورت ^{است}
 تو او را حاجت نیکنند یا آنکه هیچ گونه چیزی جز جوهر وی
 از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که جان نیست ترا اندر صورت
 کردن وی که چیزی پرورن نگاه کنی و قسم پیشین دو گونه است
 یکی آنکه جوهر را سبب وی اندازد و برافشد و قیمت بود و یکی
 و پیشین بود و این را جندی خوانند و بتاری یکست و یکی آن که
 نه چنین بود بلکه وی خالی بود اندر جوهر که تصور وی حیات
 نیارند چیزی پرورن کردن و نه و را سبب وی قیمت بود و این

چنانکه خوانند و بتازی کیفیت کیت شمان و درازا و پندنا
 و سبیل و زمانه و مثال کیت درستی و پنداری و بار ساهی
 و خردی و دانش و نیروی و ضعیفی و سپیدی و سیاهی
 و بوی و بوی و آواز و گرمی و سردی و تری و خشکی و هر چه
 بدین مانند و نیز کردی و درازی و سیه سوی و بجا و سویی و نیز
 و درشتی و آنچه بدین مانند و قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت
 و یکی بکسائی که بتازی این خوانند و یکی کئی که بتازی می خوانند
 و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کش که بتازی ان ^{بفعل}
 خوانند و یکی بستن که بتازی ان ^{بفعل} خوانند اضافت حال
 چیزی بود که در بیان سبب بود و بیان سبب دانسته آید که
 چیزی دیگر را بر وی بود چنانکه پدری مرید را از جهت آنکه پس
 موجود بود بر او و هم چنان دوستی و پنهان بر او در
 و خویشاوندی و این بودن چیز بود اند جای خویش چنانکه
 اندر زیر بودن و نیز بودن و هر چه بدین مانند و سبب بودن
 چیز بود اند زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگری نزد بودن

و یکی نهاد که بتازی
 و صنع خوانند

و اما وضع حال نهاد جزوهای جسم بودن به پنهانی مغلطه چنان
 نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست و پای و سر
 و اندامها و دیگر را نهادها و ایشان سوی جهت های داشت و ج
 و نیز و بر و پیش و پس بحالی بود که نینداشته است و چون
 بحالی دیگر بود که نینداشته است و اما ملک بودن چیز ^{چیز}
 بود و این باب را هنوز معلوم شد است و اما ان ^{بفعل} چنان بود
 چون بریدن آنکه که می ریزد و سوختن آنکه که می سوزد و اما
 ان ^{بفعل} چنان بود و چون بریدن شدن آنکه که بریده شود و سوخته
 شدن آنکه که سوخته شود و فرق میان اضافت و میان این
 نسبتها و دیگر آنست که معنی اضافت از نفس بودن آن چیز بود
 که نسبت بر وی است چون پدری که از نفس هستی بر او ^{نفس} و از
 هست بودن وی و این نه از نفس بودن مکان بود و معنی نه ان
 نفس بودن زمان بود و هر چه برین قیاس **که برادران حال کیت**
و کیت غرضی ایشان کیت دو گونه است یکی بیوسه که بتازی
 متصل خوانند و یکی گسته که بتازی منفصل خوانند و متصل

جها که است یکی درازا و پس که جز یکی اندازد وی نیاست
 و اندر جسم بقوت بود و چون بفصل آید و را خط خوانند و در
 آنکه او در اندازد درازا و پهنایان صفت که کنیم و چون
 بفصل آید و را سطح خوانند و سوم ستر جسم چون برین شود
 گمان وی که بتوان بسوزد که بسا و شریقی است که هیچ از اندازد
 بلکه آن سطح بود و بحاله وی روی جسم است و وی عرض است زیرا
 که جسم من جود بود و وی بود و چون برین شود بدید آید و این
 پندار که آمد و خط مجین گمان سطح است و نقطه گمان
 خط است و نقطه را هیچ انداز نیست که اگر انداز بود خط
 بود نه گمان خط و اگر بود بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود
 و چون سطح عرض خط و نقطه او لیس هرگاه که وهم کنیم
 که نقطه مجیند در جایگاه از جنبش وی خط آید اندر وهم
 و هرگاه که وهم کنیم که خط بر خلاف آن جهت مجیند جنبش اندر
 ستر او عمق آید و پندار که این تختیست بحقیقت و اگر
 است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت خط از جنبش نقطه
 آید

وی سطح آید و
 سطح خلاف جهت
 مجیند جنبش

و ندانند که این جنبش اندر جای بود و اینجا که را ستر و انداز
 بود بیش از آن که نقطه خط آورد و خط سطح آورد و سطح ستر
 آورد و اما زمان انداز جنبش است چنانکه اندر علم طبیعی
 بدید آید پس کیت مقلد شایخی و شایخی که عرض است و اما
 شمار کیت منفصل است زیرا که اجزاء وی یکسان از دیگر جدا اند
 و در جزوایشان که مسایه بودند چنانکه در هم و سوم را اند
 میان چیزی نیست که این را بدان بودند چنانکه میان در خط
 یان که مسایه بودند نقطه بود هم و میان در سطح خطی و میان
 در جسم پاره سطحی و میان در پاره زمان اکنون که بنازی از آن
 و کویم که شمار عرض است زیرا که شمار یکانیک است و این یکانیک
 که اندر چیزهاست عرض است چنانکه کویمی یکی مردم و یکی آب
 مردمی و یکی دیگر یکت و یکی دیگر یکت و یکی دیگر یکت و یکی دیگر یکت
 مردمی و یکی را پیرودن از حقیقت و ماهیت وی و این قبل را
 یکی در شود و در آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم
 نشاید که دو شود زیرا که این عرض او را لازم است پس یکی معنی
 است

اند و موضوعی بخیر و بدی شدن و هر چه چنین بود عرض بود پس
 یکی عرض آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اندامی
 و اندامی و صفت وی بود و شمار از وی حاصل شود
 پس شمار عرض تر بود مثلا و اما کیفیت چون سیاهی و
 و هر چه بوی ماند که میسر که بخیر شدن نه است که اندامی
 بایستد و اگر بخیر شدن بایستد و ایشان قسمت پذیرند
 سیاهی بودند و نه سپیدی و نشاید که ایشان اشارت بود
 و برابر حق بودند و حق ایشانرا اندامی بدو قسمت پذیرند
 و با صلفاء گذر شده بایستد که جراتی این بدانی و اگر قسمت پذیرند
 جسم بود و اما معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم سیاه را
 و خاصیت سپیدی و سیاهی آن چیز دیگر بود جز از معنی
 که بری خلاف است و سیاهی چیزی بود جز از قسمت پذیرند
 پذیرند جسم را بود و سیاهی خود سیاهی بود پس سیاهی اندامی
 نه پس و اندام جسم و شکلهای جسمها نیز عرض اندامی که یکی جسم بود
 چون موم که وی موجود بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی

بود که شکل از وی را می نشود چون آسمان از آن بود که جسم
 آن شکل عرضی نام بود و حاصل شکلهای آنرا است و در این
 موجود است زیرا که دانسته ایم که جسمها موجود است
 و جسمها در و کونه اند یا جسمها بودند که ایشانرا آن
 جسمها مختلف ترکیب کرده بودند یا جسمها بودند که نه
 چنان بودند و لا محاله ایشان را باشد که موجود بودند یا
 مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان موجود بودند
 ایشانرا چیزی خوشی را یا با شکل بودند یا بی شکل بودند
 اگر بی شکل بودند بی نهایت بودند و متناهی را گرفته اید
 و اگر با شکل بودند و کوهر هر یکی از ایشان مختلف بود و طبع
 مختلف بود نشاید که از طبع با مختلف اند و جوهرها مختلف
 قبل مختلف آید تا جایی را و نه کند و جایی خطی یا جمله
 صورتها مختلف کنند پس باید که آن شکل را بهر ها مختلف
 نبود پس باید که کرد بود و چون برین شود جسمی کرد و این
 بود پس بودن کردی و در اینری ممکنست پس بداند که سیاه

فصلی در بیان نوعی

و سبب دی و شکل بی موضوع نه ایستند و ایشانرا چیزی
 باید که اندر بود پس بداند که ایشان اراض اند و همچنین
 هر چه ایشان مانند پس کینت و کینت اراض اند و اما
 دیگران نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که ایشان
 بودند چیزی را ندیدند و دیگر و تحت چیزی باید که خود
 خود چیزی بودند تا او را انکار برهان یا بمانان یا چیزی که از
 آید چون فعلی یا چیزی که اندر آید چون استغالی پس
 نسبت بود که تازی بود حاصل کنی او را از خالی خالی ترا
 کرد آید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر کرد آید نیز
 حاصل بود او کسی دیگر را از خالی خالی نتواند که آید پس
 این همه عرض اند پس هستی برده چیزی افتد که ایشان جنبها
 برین چیزها اند جوهر و کینت و کیفیت و اضافت و این
 مرتبی و وضع و مملکت و ان یفعل و ان یفعل
 حال نسبت هستی بدین ده که چگونه است مرده نانی ایشانرا
 دیدار بار یک نیست پندارند که لفظی است برین ده چیز باشد

اسم اقتدا چنانکه مرده چیزی را یک بود و معنی آن نام یکی بود
 و این در دست زیرا که اگر چنین بودی کنایه را جوهر
 که هست آن بودی که جوهرات و معنی هستی جوهر چیزی
 بودی و همچنان هست که بر کینت افتادی معنی جز
 کیفیت بودی پس اگر کسی گفتی کینتی هست چنان بودی که
 که کینتی کینتی کینتی و چون گفتی که جوهری هست چنان
 بودی که گفتی جوهری جوهری و درست بودی که هر چیزی
 یا هست یا نیست زیرا که هست را یک معنی بودی بلده معنی
 بودی و نیست را نیز یک معنی بودی چه ده معنی بودی پس
 قسمت دو بودی بلکه این معنی و محقق را خود بودی و همه
 خردمندان دانند که هرگاه که کینیم جوهری هست و عرضی
 هست هستی یا معنی دانیم چنانکه نیستی را یک معنی بود
 آری چون هستی را خاص کنی نگاه هستی هر چیزی دیگر بود چنانکه
 جوهر خاص هر چیزی دیگر بود و این باز ندارد که جوهری عام بود
 که همه چیز متفق بودند اندر وی معنی و لکن هر چند چنین است

نام

معنی

بل

که همه اندر وی متفق بودند
 معنی یا هستی عام بود

هست برین ده بخان بر افتد که حیوا فی مردم فیراسب که
یکی را حیوا فی پیشی از دیگری بنود و نه بخان چون سپیدی بر
برق و برکا فور که یکی را پیش از دیگری است تا متواطی بر وی
که این چنین را متواطی خوانند که بر چیزها بسیار بیک
معنی افتد و هیچ اختلافی بلکه هستی تحت موجود را است
و بیانی جزو حکمت و کیفیت و اضافت را و بیانی اینها
مران باقی را و هستی سیاهی و سپیدی و درازی و پهنایی
بخان نیست که هستی زمان و تغییر که ایشانرا ثبات و دریا
و تغییر ثبات نیست پس هستی برین چیزها پیش و سپیدی افتد
و کما پیشی هر چند بر یک معنی افتد و چنین نام را مشکل
خوانند و این معنی هستی برین ده مقوله را ذاتی نیست و محبت
نیست و این را بیشتر کرده و ازین قبل را شاید گفتن که چیزی
مردم را جوهر کند و سیاهی را لون کرد و شاید گفتن که چیزی
که بس این هر ده و مقیاس است که نه از چیزی بود چون بودن
جهاد چهار یا بودن وی شماری بلان صفت که هست و هستی

بیان

که او را اینست خوانند بتازی و ماهیت و یکریست و اینست
دیگر را اینست ایشانرا جزا از ماهیت است که معنی ذات
نیست پس معنی عرضیت و حال عرفی مران نیز را
تجلی است که هر یکی را مقیاسه وی خودیش هست و عرضیت
بقیاس آن چیز است که اندکی وی بود و اندک بعضی از ایشان
متشکلن شاید شدن که عرضت یا نیست پس موجود
جنس یا فصل هر چیز نیست ازین ده و پنجان عرض و در
پیش هر چند بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل
نیست **و انفس حقیقت حال کلی و جزوی اندر ما**
مردم رفته است که کینده سیاهی یکی بود و همه
مردمان مردمی یکی بودند پس بسیار مردم را صورت افتد
که شاید بودن که اندک هستی بر وی از نفس مردم یکی هست
بحقیقت یکی چون مردمی با چون سیاهی که وی بعینه اندک
بسیار چیزها بی شمار است یا قوی پنداشته اند که یکی
نفس است که وی بعینه اندر زید و اندر عمرو است چنانکه

یکی بدو من جبران بسیار راست یکی آفتاب مرشهرهای
بسیار را و این کان حق نیست و باطل است و این کلی را
که یک معنی بود و بنیاس چرخها بسیار بود البته موجود
نیست الا اندر و هم مردم فاند اندیشه وی که ورا از
مردمی که صورت بیفتد از اول آنکه یک تن مردم را چند
که آن یک صورت و بهمه صورتهای مردمی که اندر مردمان
پروست یک بودند که شایستی که از هر یکی که بیشتر بود
این صورت افتادی را گفتن که از یکی افتادی اتفاق آرد
پسند چنانکه اگر چیزی آمدی پس زید که نه عمر و نودی
که شری بودی از وی صورتی دیگر افتادی چنانکه اگر
بسیار بودند یک نفس چون یکی نفس کند جای چنان بود که
آن دیگر کرده بود و اما نشاید که پروین نفس و هم اندیشه
یکی مردم بعینه بود یا یکی سیاهی بعینه و وی اندر چرخها
از مردمان و سیاهان موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه
اندر وی حاصل شده بودی و چون افلاطون بودی و جهل

در وی حاصل بودی بدانکه کسی میگوید و نشاید که اندر یک
چیز بعینه هم علم بود و هم نبود و هم سیاهی بود و هم
بود و نشاید که حیوان کلی که حیوان بود بعینه هم وی روشن
و هم بزد و هم نارزدن و هم نابردن و هم بدو پای و هم
بعین چهار پای پس بدید آید که معنی کلی را از آن جهت که کلی
موجود نیست الا اندر اندیشه و هم هر یک از اندیشه اندر
چیزها اما آن یکی که مردم بود یا یکی که سیاهی بود و وی بعینه
موجود بود اندر همه تا کلی بود این را وجود نیست البته و هر
معنی که کلی بود نشاید که جزویات بسیار آرد و هر یکی را از
جانبی نبود و معنی خاص بعینی خاص نشاید که دو سیاه
بود نه از قبل آنکه اندر وجهی بودند یا هر یکی را خالی خاص بود
زیرا که هر یکی از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن دو
آن یکیت و آنکه وی سیاهی است یکی معنیت و سیاهی و آن
همی کند تا وی آن یکیت واجب آید که سیاهی جز آن یکی نبود
پس اگر نه از قبل سیاهی را و آن یکی یکیت و آن یکی بعینه مقارن

و اما حقیقتی بود
هم اندر اندیشه

و است بلکه از قبل چیزی دیگر با بس سیاهی بخوبی سیاهی
در بنوعی و لکن سیاهی را در بنوعی و هر یکی را بسینی و آن سیاهی
خاص بنوعی و در آنست که معنی عام که خاص شود یا بنصل شود
یا عرض باید که بنا فی که فصل و عرض اندر جدا شدن و هست
شدن معنی عام اندر آید و لکن اندر ماهیه اندر نیاید
مثال این حیوانیت که مردم را هست و اسب را هست معنی
حیوانیت هر دو را حاصل است یک شان و هر دو را حیوانیت
از جهت حیوانیت تمام است و اگر یکی را از این دو تمام نبود
و را حیوانیت نبود که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت
ناقص بود حیوان بنوعی بر فصل مردم که مثلا ناطق است شرط
نیست اندر ماهیت و حقیقت حیوانیت و الا اسب را
حیوانیت حقیقت بنوعی آری ناطق باید یا مانند ناطق
تا حیوانیت بفعل موجود آید حیوانی مشار الیه که حیوانی بود
نیاید تا مردم بنوعی یا اسب بنوعی یا چیزی از نوعها حیوان
هر چند که حیوانی خودی ایشان حیوانی بود که حیوانی جز مردم

و جزا بسی چنانکه کفایت بر حاجت بنصل از جهت آن بود
که حقیقت حیوانی بود و لکن آن بود که حیوانی حاصل
است و هستی دیگر است و حقیقت دیگر و چون خالی
فصل چنین است حال عرض اولیتر که چنین بود و همین
بر عرض اولیتر بود و را حیوانیت بر هر چه را حیوانیت است بود یعنی معنی وی نفس موجود بود و حیوانی
او را فصل مختلف نکند عرض مختلف نکند و اگر خواهی که
بنا فی که معنی ذاتی که بر چیزها بسیار است قد جنسی است یا
نوعی است نگاه کن اگر چنان بود که صورت معنی اندر نفس
تو تمام شده باشد که حاجت نیاید که چیزی دیگر عرضی
بوی یا رکنی تا و را بنده ای که موجود است بدانکه آن بنوعی
دو یکی و چون توانی و را موجود بنده ای تا بر آن حال
بود و مگر که گذاریش بخوبی آن جنسی بود چون شمار که توان
شمار موجود بنده ای بنحین شمار بی زیاده یا عرضی بلکه
طبع تو خواهد که بگوئی که کدام شمار است چهار است یا
نخ یا شش و چون چهار یا پنج یا شش شد پیش حاجت نیاید

بوی حقیقت حیوانی

یعنی معنی وی نفس موجود بود و حیوانی
بنفس وجود بود

و اندر چه جز است

بکدامیش و لکن حاجت آید بوصفها عرضیش چنانکه کوی
 شمار چه جز است و این وصفها اندر پیرون از طبع وی نه
 چنان چون چهار که وی خود حاصل شمار است نه چنانست
 که شمار چیزی بود و چهار چیزی چنانست شمار و عرضی اندر
 شمار که شمار وی وی خود چیزی بود حاصل شد بی چهاری
 و بدانکه هر چه در معنی عرضی بود یا موجب وی خود آن چیزی
 بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی پیرون
 بود مثال نخستین کرامی و فرود شدن که سنگ را از انحن
 بود و مثال دوم گرم شدن آب که آب را از پیرون بود و اگر
 خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی است سبب یا موضوع
 وی بود یا چیزی دیگر بدان که از دو پیرون بود یا وراست بود
 یا نبود و اگر وراست بود هست بخود بود و هر چه هست
 بود اندر هستیش بخود حاجت بود و هر چه وراست خود
 نبود عرضی چیزی دیگر که وی وی هست بود پس چون وراست
 بود یا سبب وی اندر آن چیزی بود که وی اندر وی است یا چیزی

پیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر موضوعش و هر چه
 که نه که خواهی باشی باید که آن چیز را که سبب بود نخست هستی
 خود حاصل شد بود تا دیگر چیزی بودی هست شود **بیا که**
حال و احوال و کثیر و هر چه در ایشان پیوسته است
 و احوال تحقیقت و احوال جزوی بود و در و کوه بود یا چنان بود که
 بر روی و احوال بود و یکی بود و بر روی بسیار یا هیچ روی اندر
 ذات وی بسیار نیست چنانکه نقطه و چنانکه ایزد تعالی
 و آنکه اندر وی بسیار بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بقوت
 چنان بود که چیزی کنند از چیزها بسیار ترکیب و بیکر دارند
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازها و کشته متصل که بفعل
 یکی بودند و اندر ایشان هیچ کوه قسمت نبود و لکن بغیر بودند
 مریاره پاره شدن را و اما یکی بر روی دیگر آنرا کیند که چیزها
 بسیار بودند که اندر زیر یکی کفی افتد چنانکه کیند مردم آب
 یکی اندر حیوانی و این یکی جنسی است یا چنانکه کیند زید و عمر
 یکی اندر مردی و این یکی نوعیت یا چنانکه کیند برف و کافور

نمود

یکی اند سپیدی و این یکی برضی است یا چنانکه کینه حال
 ملک بشهر و حال جان بشی یکی است و این یکی نسبت
 یا چنانکه کینه سپیدی و شیرین یکی است چون مکر و خبیثت
 و است و لکن این یکی بموضع است و بدانکه بجنودی
 یکیت برضی کینی و مانند کی یکیت برضی کینی و برابر
 یکیت برضی وصفی و چنان یکیت بخاصیتی پیشا
 برابر یکی است جزو است که یکی جناس و دانستی که بسیار
 چند است و دانستی که بسیار ی یا شمار بود یا جناس یا نوع
 یا برضی یا نسبت و از باب بسیار است جناسی و جزا و بی
 که تنازی غیریت خواست در خلاف و تقابل که برابری بود چنان
 یکی خلای آنکه هست و آنکه نیست چنانکه مردم و نه مردم
 و سپیدی و نه سپیدی و دیگر خلای مضاف چنانکه دوست
 برابر دوست و بدید برابر پدر و موم خلاف میان ملک و علم
 چنانکه خلای میان جنبش و امانش و چهارم خلای اشخ
 چنانکه گرمی و سردی و فرق میان ضد و عدم است که ضد

و اما خلاف او و تقابل

مقابل برعکس

آن بود که چیزی را نگیرد یا بشود و اندر وی نبود بلکه آن بود که
 بیرون نابودن چیزی هست بود برابر وی که گرمی نداشت که
 سردی نبود اندک آن چیزی که سردی اندر وی شاید که بود بلکه
 با آن که وی نبود چیزی بود که وی زیادت بود بر خستی و آیداده
 بود برابر سردی و اما علم آن بود که آن چیزی نبود و پس و عدم
 تحقیقت آن بود که مثلا سردی بشود و آن موضوع ناسر ما
 و آنکه چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن
 که وی شده بود علم بود و آنچه آمد بود ضد بود و لکن این
 دیگر علم بود و آن عدم نبود که کفیم که بشرط آن بود که وی بشود
 و دیگر نباید و مرد و ضد و سبب بود سپیدی را دیگری
 و سیاهی را دیگری و اما عدم و ملک را یک سبب بود چون
 حاصل بود سبب ملک بود و چون غایب شود سبب علم
 که علت عدم عدم علت بود و اما مضاف را خاصیت است
 که هر یکی یا قیاس بر دیگر است و دیگران چنین نه اند اما
 هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم که تقابل هست

و نیست اندر سخن بود و هر چیزی افتد و اما صد آن چیز بود که
موضوع وی قان ضد وی یکی بود و هر دو کردنیانند و یک
سبب و یکر آید و میان ایشان غایت خلاص بود چنانکه سیاه
و سپیدی نه جان چون سیاهی و سرتی که سرخی میان
میان دو ضد که سیاه ضد بود که میان وی و میان ضد وی
میانی بود و باشد که سیاهی بسیار بود چنانکه لونه میان
سیاهی و سپیدی که حتی بان کان تره یکتر بود و حتی باین
کاره پس ضد با ضد بنا برینند و موضوع واجب نیست که
چنین واجب بودند و همچنین عدم با ملکه نیز بنا برینند و اندر
موضوع الحقه بحقیقت بودند یکدیگر را یکدیگر و بودند که اینان از
اندر جنس بود چنانکه نری و ماد کی و بسیار بود که جنسی را
بنهند و نیستی معین با که زیر وی بود فصل یا خاصه بوی
مقرن کنند و آنرا نای بنهند و نام غرم کند تا پندارند که وی
ضدان بود که هستی با وی مقرن بود چنانکه حقی و طایفه
حقی آن بود که عدد را نیم بود و طایفه آن بود که عدد را نیم نبود

چون نیمه نابودن را نام نهاده اند و گفتند طاق پیدا شد
که طاقی چیز است برابر حقی و ضد وی است و همچنین است
که هر چند این نه آفت و این نه این است میان ایشان تقابل
هست و نیست است نه تقابل ضدی و هر که آن عدد که طاق بود
جنت نشود و آن عدد که جنت بود طاق نشود و موضوع
مختلف است نه یکی و سیاه دانستن که ضد هر چیزی یکست
نیز که میان نبود میان وی و میان ضدش و ضد چیزی بود
برابری و از آن جهت که وی برابرست چیزی دیگر بود بلکه اگر
چیزی دیگر برابر وی بود از وی دیگران بر وی دیگر ضد بود
و سخن ما انداخت که در وی یکست که یک روی مرید چیز را
جز یک چیز ضد نبود و اگر میان بود صد آن بود که بقایت دوری
بود پس چیزی ازین میانها خرد ضد بود که راه بودند سوی آن ضد
و صد آن بود که بقایت دوری بود بر آن راه و هر چیزی که راه بقایت
دوری بود یکی بود پس ضد یک چیز بود **بنا برین حال افتد**
و استخری که چینی و سببی بود چینی و سببی را بر تبت بود

یا بطبع بود یا بشریف بود یا بر زمان بود یا بقات و علیت یعنی بر
 آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه با آغاز دیگر است بعضی نظا
 متر بود چنانکه بعد از پیش از کوفه است چون آغاز از اینجا
 کنی و بعضی اندر طبع بود چنانکه چون ازین سوگیری جسم
 پیش از حیوان بود و حیوان پیش از انسان بود و هر چه ^{متقدم}
 بود بر مرتبت شاید که متاخر شود چون آغاز از کائنات دیگر
 چنانکه اگر از مک آبی که پیش بود از بغداد و چون از
 زیرگیری مترجم پیش بود از حیوان و حیوان پیش بود از جسم
 و اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بایست که آنکه مانده
 که آغاز کما از وی اندیشی نزدیکتر بود و پیشتر بود چنانکه
 آن صفت که بقیه نزدیکتر بود چشتر بود و اما متقدم بطبع آن
 چیز بود که چون و ما بر یکی چیزی دیگر بر چیز و شاید که آن
 چیز دیگر بر یکی و وی بر چیز چنانکه یکی و دیگری چون یکی را
 بر یکی و دیگری بر چیز و اگر دینی بر یکی واجب نیاید که یکی
 بر چیز و اما متقدم بشریف و فضل خود معروف است و اما ^{متقدم}

و باتفاق

بر زمان نیز هم معروف است و اما متقدم بذات آن چیز بود که
 هستی وی نه از چیزی بود معلوم و لکن هستی آن چیز نه از
 چیزی بود معلوم و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند
 که هر دو یک زمان و یک جای بودند یا نبودند که یک جای
 بودند جنبش چنانست که چیز بسوختن و بسودن که هر دو یک
 جابجاستند و لکن جنبش چنانست که سبب جنبش چنانست
 و هستی وی نه از جنبش است و هستی آن جنبش از وی است
 و ازین قبل یا آخره رواه کرد که یکی چون این بخشد آن بخند
 و یکی بی که چون آن بخند این بخند و یکی بی که تحت این با
 که بخند تا انگاه آن بخند و یکی بی که تحت باید که آن بخند
 تا انگاه این بخند و این نه نخستین زمانی خواهد که نخستین
 هستی خواهد چنانکه یکی تحت یکی باید که بود و باز در و باین
 آن نخواهی که باید که زمانی بود که اندر وی نخست یکی بود انگاه
 بدیگر زمان و بود بلکه رواه داری که همیشه یکی بود و یکی
 بودند اندر هر زمان **بیا که در حال سبب و مسبب علت**

مثال

و معلول هر چیزی که در اوستی بوده از چیزی معلوم و هستی
 آن چیز معلوم بوی بوده و راعلت آن چیز معلوم خواهیم و آن چیز
 را معلول وی خواهیم و هر چه جز چیزی بوده هستی وی خود
 نه از آن چیز بوده هر چند که بود که آن چیز نبوده و لکن هستی آن
 شرط نیست که از وی بوده و بوی بوده چون هستی آن چیز هستی
 وی بوده پس نشاید که هستی چیز را از هستی آن چیز بوده که آن چیز
 بذات خویش پس هستی جزو است پس هر چه بذات از وجود
 چیزی وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است یکی انداختن
 معلول بوده و یار از وی بوده و یکی که بیرون از ذات معلول
 و جزوی از وی نبوده آنچه انداختن معلول بوده از وی بیرون
 نبوده یا هست بودن وی انداختن واجب نبوده هست بودن
 معلول بفعل بل بقوت چنانکه جویب مرکبی را که جویب حقیقی
 بوده واجب نبوده که مرکبی موجود نبوده بفعل و لکن واجب نبوده که
 بقوت موجود نبوده زیرا که وی پذیرای صورت مرکبی است و یا
 هست بودن وی انداختن هم واجب آید هست بودن معلول

چون

یعنی که و هم کنی که وی هست شد اند عالم واجب آید که معلول
 هست بوده چون صورت مرکبی و پیشین راعلت عنصری خوا
 و دوم راعلت صورتی خواهند و اما آنچه بیرون از چیز بوده
 یا آن علت بوده که چیزان بهر وی است یا نه آن بوده که چیزان بهر
 وی است و لکن آن بوده که از وی است و پیشین راعلت غایی
 خواهند و علت غایی خواهند چون بوشیدگی که علت جامه است
 که اگر سبب بوشیدگی نبودی جامه موجود نبودی و دیگر علت
 فاعلی خواهند چون در درخت خانه را و همه علتها را غایت کند که
 اگر صورت غایت انداختن در درخت نبودی وی در درخت نشدی
 و کار نکردی و صورت خانه موجود نیامدی و کل عنصر خانه
 پس سبب همه سیما الحاکم غایت نبوده غایت نبوده و هر فاعلی که
 در انداختن فرضی نبوده باید که هستی آن فرض نبستی وی
 نیز یک مدی نبوده که اگر هر دو یکی بود فرض نبوده که آنچه
 بود نش و نابود نش کیان نبوده اختیار نبوده پس نه بود نش
 فایده را بود و هر چه چنین نبوده فرض نبوده و سوال چرا کردن لازم

علت

که چون بودن و نابودن برابر بود کردن از ناکردن اولیتر بود
 که غرض از حقیقت آن بود که وی کند بودن را از نابودن را از
 نابودن اولیتر و هر چه در غرض و در چیزی بود که هست
 آن چیز بوی اولیتر بود پس در این برین از این خویش چیزی
 بود که بوی بهتر شود و تا متر پس هنوز بذات خویش تمام
 نبود تا اگر کسی گوید که فایده غرض چیزی دیگر را بود سوال
 بجای بود که فایده دادن چیزی دیگر را غرض دهنده بود یا
 نبود بل هر دو که دهد و دهنده را بیک حال بود یا آن
 بود که دهد که اگر بیک حال بود اندر فایده دادن غرض بود
 و اگر یکی اولیتر بود پس آنکه فایده دهد بوی سزاوارتر بود
 و لکن اگر دهنده آن کار که بهتر است بوی نکرده باشد و آن چیز
 که تمام تر و اولیتر است نبوده باشد و اینجا نقصانی و کمیتی
 باشد پس هر علتی که در غرض است غرض تمام کردن وی است
 و شاید که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از معلول لازم
 نه مرغی را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از چرل

و غرض بود و علت دو گانه بود یکی بحقیقت یکی بجهان و بجهان
 چنان بود که وی آن کار نکرده بود و لکن کاری کرده بود که حاصل
 شدن وی کار کنند دیگر را سالمان کار کردن بجای آمده باشد
 چنانکه مثلا کسی سونی از زیر ستونی بر یکد گویند فایده است
 بین کند روی نه افکند بود که افکند ستون کرائی است
 که اندر وی است و لکن و آن ستون سلمان فرما افکند
 می دهد پس چون از زیر بشود کرائی کار خویش کرد و چنانکه گویند
 سقوط یا خنکی آورد بدانکه صغیر است تا طبیعت توانست خنکی
 کردن و در هر جز این دو گانه هست نیز و لیکن اندرین گفت
 هر فاعلی که فاعل بود یا بطبع بود یا خواست یا چیزی که آید آنکه
 بطبع بود چنان بود چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخوا
 آید چنان بود که مردم که چیزی را بپزند و آنچه غرض بود
 چنان بود که آب که چیزی را بسوزاند یا بپزند یا چیزی که اندر وی
 موجود آید نه بطبع و هر فاعلی که از وی نیاید و باز نیاید یا از
 سبب مانعی بود از بیرون یا بسبب نایافت چیزی از بیرون

چون آلت یا مادت و بجملة از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون
 بود پس اگر ذات وی بهمه رویهائی جناس بود که بود و بیرون
 چنان بود که بود بود چنان بودی اولیتر بود از نابودن چنان
 تا اکنون نابودن بود و اکنون بود آمد چیزی از حال بکشت یا
 نماند یا خواستی نماند یا غرضی نماند و آن حال که نماند
 اگر کسی از بیرون نیاموردش که هم وی آوردش سوال هم بداد
 حال بجای است که چرا از وی بیشتر نیامد و اکنون آمد خواهی کن
 حال طبع باد و خواهی خراست و خواهی چیزی دیگر خواهی اندر وی
 و خواهی چنان از وی و اگر کسی دیگر آوردیش باید که فاعلی دیگر بود
 که اندر وی یا بیرون از وی حالی موجود آورد تا وی فاعل شود
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین ان شاء الله **مداک**
حال متاهی بودن هر چه در پیش و پس است
 و متاهی بودن علتهاء خاصه بشی و سببی یا بطبع است
 چنانکه اندر شمار است یا بیرون چنانکه اندر اندازهاست چنان
 از هر کدام سو که خواهی آغاز کنی و هر چه اندر وی پیشی ^{است}

بطبع یا وی مقدار است که در اجزای یکدیگر بجای حاصل
 و موجود بود وی متاهیت بر همان این است که اگر شای
 بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بطبع بشی و سببی
 یا مقدار بی بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای و بخد
 از وی اشارت کنیم بحس و یا بخد پس آن جز نامتاهی خط
 آب باد و نقطه بر از وی اشارت
 که در هر دو آراء انداز یا شمار بی نهایت که قسم اگر از وی
 بی نهایت بود و اگر از وی ثابت بی نهایت بود اگر بهم دبا
 منطبق کنی بر حجت ناهر و بجای می شوند که دبا بر حجت
 می رود که پیش هر دو برابر بودند و این محال است که کم است
 و پیش حجت و اگر دبا باشد و حجت می شود که ادب متاه
 بود و حجت بر وی زیادتی دارد چند مقدار حجت متاه
 پس حجت نیز متاهی بود پس دید آمد که چنین شمار و چنین
 مقدار بی نهایت بود و علمتایک چیز یکی علت بود و یکی
 علت علت بود و پیشی و سببی دارند بطبع باید که بی نهایت

بود بر وی بقدری
 دبا بی نهایت بود

بنویسد پس بهر جای که جنین ترتیب بود علی بود اول و اگر علتها
 بودندی بی نهایت یا هیچ از ایشان بودی الا که ورا علت
 بودی یا از ایشان علتی بودی که ورا علت بودی اگر کی بودی
 که ورا علت بودی و بی نهایت بودی و اگر هیچ بودی الا که
 ورا علت بودی جمله ایشان معلول بودی و حاصل بودی
 بفعل حکم آنکه جمله است چون یکی چیز از چیزهای بی نهایت
 آن جمله آنراینه نام معلول بودی که می نام معلولات حاصل
 و از آن جهت که وی جمله ای معلول است ورا علتی باشد پس
 از آن جمله آن علت اگر معلول بود هم از آن جمله بود و معانی
 از آن جمله گفتیم پس باید که نام معلول بود پس نهایت بود پس ایشان
 بی نهایت بنویسد **پیدا کردن قوت و فعل** لفظ قوت
 مرعیه باء بسیار را گویند و لکن ما را اتحاد و قوت یک است
 یکی قوت فعلی و یکی قوت اتعالی و قوت فعلی آن خالیت که
 اندر فاعل بود که از وی شاید که فعل از فاعل بدید یا بدینکه حرا
 آتش و قوت منفعل آن حال بود که سبب وی چیزی پذیرای چیزی

نهایت بودی و م

بود چنانکه اندر موم پذیرای صورت و هر چیزی که حاصل بود او را
 بفعل خوانند و این فعل حاصلی بود نه فعل کردن اندر چیزی و این
 سبب بسیار غلط افتد و چون شاید که بنویسد و هنوز بنویسد شاید
 بودن و را که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت
 گویند هر چیزی را یا بقوت است یا بفعل و هر چه شاید بودن و
 نیست باید که این شاید بودن و هنوز نیست باید که این شاید
 بودن وی چیزی بود پس اگر شاید بودن ناچیز بود پس و را شاید
 بودن نبود پس وی شاید که بود پس هر که بنویسد شاید بودن
 چیزی بود که چون وی حاصل شود بنامند و هر چیزی که بنویسد یا جوهر
 بود یا عرض و هستی جوهر نبات خویش بود و هستی شاید بودن
 نه نبات خویش بود که بقیاس آن چیز بود که شاید که بنویسد پس
 جوهری بنویسد مفرغ پس وی خالی بود اندر جوهر جوهری یا خالی
 اگر جوهری بود یا خالی و آن حال شاید بودن است لا محاله آن
 عضو چیزی بود و عادت وی که هر چیزی که اندر و شاید بودن چیز
 بود آن مایه وی بود و اگر خالی بود اندر جوهر آن جوهر بود که

بشاید بودن وی هیچ
چیز حاصل نبود او را م

اندروی آن حال بود مادت بود و همه خالی مادی پیش
 بود و هستی آن چیز را و محتاج بود مادت که از بود پس هر
 بود سپس آنکه شود بود بر مان و مادتی بود که قوت بود
 وی اندر بود و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل
 است غلط گویند زیرا که خبر نیستند که گویند تا بر چیز قدرت
 بود بر روی قدرت بود و خبر نیستند که گویند تا چیزی
 بشاید بودن نبود بنفس خویش بر روی قدرت نبود و پس
 محال قدرت بود پس شاید بود بنفس خویش به قدرت
 فاعل است و لا محاله چیزی دیگر بود که او را اندران ماد
 موجود آورد چنانکه پیدار کنیم پس هر قوت فعلی دو گونه
 بود یکی هر کردن بود و بر آن کردن بود چون خرات که بر خویش
 نیست و یکی آن بود که بر هر چه بود چنان قوت مردم که خواهد
 بدو پیشند و خواهد سر رسید و لکن چون خواست درست
 با این قوت مقرون شود و مافی بود نشاید که از و فعل
 نیاید که هرگاه که توانای بود و خواست تمام بود که اندر خوا

مت و زاست

هر میل بود و چون شکی بود و فعل واجب نیاید الحاح بود
 یا مافی بود پس قوت حیوان با ماد مقرون شود چنان حیوان
 قوت چنین شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که فعل از
 وی واجب آید و هرگاه که چنین قوت فعلی یا انتعالی کرد
 آید و قوت انتعالی تمام بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه
 فعل و انتعال واجب آید و بجهت هر چه از علت موجود آید
 بوجوب موجود آید که نشاید که واجب نیاید که نشاید که نیاید
 و سببهای آمدن همه حاصل نشده باشد هنوز فعل نیاید
 پس چون سبب حاصل شد و چنان شد که فعل از وی نیاید باید
 که هر آینه باید و الا نشاید که نیاید و این محالات که فاعلی
 که موجود بود از وی فعل نیاید یا طبیعتش موجب نیست پس
 درست نیست یا محال است تمام نیست اگر فعلش مرز آتش است
 ذاتش حاصل نیست و وی چنانست که شاید که از وی فعل آید
 و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت و خالی باید
 که شاید که از قوت او را فعل آید پس هر چه آید بر اجی آید

از خلق م

از قوت او را فعل آید پس هر چه آید بر اجی آید

هر چه در اوستی هست یا هستی وی
 نخور و اجابت یا نیست و هر چه هستی وی بخور و اجابت
 نخور یا منع است یا ممکن و هر چه نخور منع بود نشاید که هرگز
 موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس بایند که
 نخور ممکن بود بشرط علت نیست منع بود و خوری وی
 چیزی دیگر است و شرط بودن علت یا شرط نابودن علت
 چیزی دیگر و چون نخوری وی اندکری فی هیچ شرط نه و آید
 بود و نه منع و چون شرط حاصل شدن علت سبب موجب
 کیری واجب شود و چون شرط یا حاصل شدن علت سبب
 کیری منع شود چنانکه اندکرها از کیری بی شرطی طبع و را
 منع نیایی و اگر منع بودی هرگز نبود بوی پس اگر اندکرها از کیری
 بشرط دو و دو حاصل شدن واجب شود و لکن اگر اندکرها
 نکری شرط دو و دو حاصل نشاندن منع بود پس هر چه و را
 وجود بود و وجود وی واجب بود نخور نخور ممکن بود و ممکن
 الوجود بود بخور و نامکن الوجود بود بغیر وجودش هنوز حاصل

واجب بود بشرط
 انکه

نشود که بران حکم بود که بوی بایند که چون موجود خواهد
 شدن یکی ممکن باشد و ممکن بود هرگز نشود که نه از سبب آید
 پس ممکنش از علت بایند که بشود تا واجب شود که بود از
 و آن آن بود که بوی بوی با علت تمام شود که شرطها همه بخا
 آید و علت علت شود بفعل و علت انگاه علت شود بفعل که
 چنان بایند بفعل تا از معلول واجب بایند که در آن انکه
واجب الوجود به هیچ چیز پیوند خدائی ندارد نشاید که را
 الوجود بخور پیوند دارد به هیچ سبب زیرا که اگر سبب هستی وی
 واجب بود هستی وی نه از سبب بود پس و را سبب پیوند بود
 و اگر بی سبب هستی وی واجب بود واجب الوجود نبود نخور
 و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بخور که آن جز را پیوند بود
 بوی یک بوی دیگر زیرا که اگر یک بوی دیگر را سبب بودند هر یکی بایند که
 سبب دیگر است بیش از وی بود و هستیش بیش از وی بود و لکن
 آن دیگر سبب وی است هستیش پس بوی بود پس هستی وی
 هم بیش بود و هم پس و هستی و را شرط بود هستی که نبود

چنان شود که

اگر کسی هستی وی پس هستی وی هرگز نبوده و اگر هر یکی مرگ
سبب نبوده و لکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابرند
نه پیش و نه سپس چنانکه برادر و برادره اب هر یکی بخود یا
بود یا نبوده اگر بخود واجب بود نابودن دیگر چه وجود و را
زبان ندارد پس و را با چیزی دیگر چنین نبودن پس بخود
ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از نابودن
او نیز نبود پس نبودن سبب بودن سپس نبودن و نابود
بنا بودن سبب و اگر از خودش بودی خودیش بخود واجب
پس هر چه ممکن بود وجود وی بسیمی بود و آن سبب با
پیش از وی بود پس هر یکی را ازین دو سببی باید انداخت
یا روی که با وی برابرست نه پیش است که او سبب واجب بود
و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو واجب
بذات نبودند و بدین روی دانیم که واجب الوجود راجع نبوده
و بهی نبوده زیرا که جزو و بهی سبب بود چنانکه کنیم پس
واجب الوجود را هیچ چیز نبوده اتی نیست **سید اکبر در حال**

آن
و اگر نابودن دیگر چه
وجود او را از نابود
وی وجود واجب نبود

مکن الوجود الوجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل
و واجب بقدری بود و مفهومی آنکه وجود چیزی حاصل از وجود
چیزی دیگر بوده در کتب است یکی آنکه وجود چیزی بی حاصل بود
و بی هستیش یا نیست چنانکه روشنائی از آفتاب که بی
ایستادن در زمین و بتدریک مردم عالمه جان صورتی که
کشد چنان بود که هستی چیزی را بجای آورد و چون جای آمد
انگاه و را از وی بی نیازی افنا و ایشان را حتی باطل و مشا
غی می کنند تا بخت آنکه کینده هر چه و را هستی حاصل شد
او را از سبب هستی بی نیازی افنا و نیز اگر کرده را نکند و اما
مثال آنست که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود خانه را
بکند پیش حاجت نبوده و اما باطلی بخت آنست که کسی نکند
کرده را دیگر یا نه بکند حاجت آید و لکن گویند که کرده را بکار
حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه غلط
روی ظاهر است زیرا که در و در سبب هستی خانه نیست که سبب
جنبش خوب و کل آن جایگاه است و آن معنی سپس در و در

یکی آنکه چیزی بی
وجود دارد چنانکه کس
کند و

و خانه که موجود نیست و اما سبب صورت خاکي نهاد
 جز و هاء خانه است و طبع ان جز و هاء که واجب کدایشنا^د
 خانه را برای صورت زیر که هر یکی جنبش دارند سوی^{زیر}
 و چون باز داشته شوند با یستند پس سبب هستی صورت
 خانه کرده آمدن این دو سبب است و تا خانه بود این دو سبب
 بود و هر خانه که را اندین باب هیچ سببی نیست سبب وی
 اندر کرده آوردن اجزاء خانه است سوی یکدیگر و چون سبب
 باشد نشاید این چیز که وی سبب وی است موجود بود
 پس کلکه محیث خانه که نیست بلکه محال است که از وی جز
 آن نیست که جنبش کرده که از ان جنبش منی موجود آمد پس صورت
 پذیرفتن منی از چیز هاء دیگر بود که منی آید و هستی صورت
 مزه ام از چیز است که وی موجود است چنانکه سبب تر داشته
 آید و این هر دو که گفتیم نفی حجت ایشان بود و لکن این گفتا
 نبود پیش ازین آید که ما بدانیم خود که جز چنین نشاید زیرا
 که هر چه کرده بود و زاد و وصف است و هر چه کشیده بود و را

چاکه گفتیم و در این
 بس که است که محال است

ایده

نیز در وصف است یکی که هستی از وی است و دیگری که از وی
 پیشتر پس کرده را با کشته بودند یا از جهت هر دو لکن از جهت
 هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از هر دو نبوده و از جهت
 نابود نش چیزی بودند نیست اگر جهت بودن نیز بودند نبود
 خود هیچ بودند نبود پس چاره نیست که کرده را بودند و نیاز
 چیزی دیگر از جهت است که و را هستی است و اما آنکه آن^{هست}
 از پس نیست است خود چیز نیست که و را سببی می نماید که آن^{هست}
 بتواند بودن چون نبود الا که سبب نیستی میو آری تواند بود^د
 که آن هستی نبوده و اما آنکه آن هستی پس نیستی نبوده نشاید^د
 بودن پس کرده از جهت هستی نیاز مند است بکنده زیرا که
 ازین جهت آنکه هستیش پس نیستی بود بکنده نیاز مند
 نیست که آن خود و اجبات و چون نیاز مندی از جهت
 هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیاز از آنکه میوند ندارد
 بسبب و این را در سینه هاء دیگر که نه هست و لکن باین گفتا^{ست}
 و اما گفته اند علت وی از بهر کتد کت است اگر بکتد که آن خواهی

هستیش بود یا از جهت
 آنکه نبود یا از جهت

نموده

شاید بود نیست
 و از جهت

که از وی چیزی بیاید بشرط آنکه بنویسد بلکه علتی وی از جهت آنست
 که از وی چیزی را هستی است و اما آنکه او بیشتر بنویسد از
 آنست که وی بیشتر علت بنویسد بر ایجاد و خالت چنانکه گفتیم
 یکی آنکه او بنویسد سبب هستی چیزی دیگر آنکه اندکان وقت است
 پس پیشین حال اندر حکم نا علتی و یا است نه اندر حکم علتی
 و در دوم حکم علتی است مثل آنکه کسی بخواست اقول یا چیزی بنویسد
 از آن چیزها که بخواست وی بنویسد آنکه بخواست جزو بخواست
 و قوی بنویسد آن چیز موجود شد تا اندکان وقت بنویسد که کوی آن
 چیز موجود است و علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل
 و خواسته حاصلست و اما آنکه خواست حاصل شد و خوا
 حاصل شد سبب آنکه بنویسد و اما اندکان هیچ از نیست که آن خود
 جنانت و چنان بنویسد بر هت شدن چیز از علت شدن و
 و علتی دیگر بنویسد و علت شدن دیگر و هستی دیگر بنویسد و هت
 دیگر بر علت بنویسد برابر هستی بنویسد نسبت برابر هت شدن
 پس اگر بکنند آن خواهی که چیزی بنویسد هت بنویسد آنکه چیزی بنویسد

و هستی جز از علتی
 نیست

هت بنویسد کندی نه علتی بنویسد که علت شدن بنویسد و اگر بکنند
 چیزی دیگر داری و بکنند که چیزی دیگر و حق اینست کندی را
 بحال هت شدن پس آنکه بنویسد هیچ نسبت بنویسد بلکه کندی
 برابر هت بنویسد بنویسد که چیزی هت بنویسد چیزی که آن چیز چنانست
 از وی خواهی دایم و خواهی وقتی آن چیز چنانکند بنویسد بحقیقت
 و لکن بنویسد یک عام نام کندی که بکنند کندی شدن اقد زیر آن
 کندی صرف نیافته اند که آن کندی عام دانند بنویسد کندی شدن
 بنویسد پس از ایجاد بداند که هر کز ذات معلول هت بنویسد
 الا که علت هت بنویسد و اگر بماند و علت بنویسد آن نه علت
 چیزی دیگر بنویسد نه علت هستی آن چیز بنویسد و بداند که کندی
 آن بنویسد که از وی هستی حاصل بنویسد چنان از ذات وی که اگر اندکان
 وی بنویسد وی بنویسد یا بنویسد نه کندی **چنانکه اندکان**
الوجه که کندی نشاید واجبا لوجه نشاید که اندر وی بسیار
 بنویسد چنانکه وی حاصل آید از چیزهای بسیار نه آنکه چیزها اقنا
 بنویسد هر یکی بخودی خویش ایستاده جزو خوب و کل خانه را و نه

ایشان را این تمیز بنویسد

چنانکه تن مردم از
 چیزهای بسیار

اقتضای بودند که بعضی یک از دیگر جنائی دارند و نبات بنادند
 چنانکه نبات و صورت مرتجبهها طبعی را زیر اکت ذات
 واجب الوجود پیوندد آر شود باسباب چنانکه گفته آمد و
 نشاید که اندر وی صفتی بای بود مختلف زیرا که اگر ذات
 واجب الوجود با ایشان حاصل شود هم از جمله جزو ها شود
 و اگر ذات وی حاصل بود با ایشان عرضی بودند با وجود ایشان
 پس دیگر بود اندر وی پس وی پذیرا بود و اندر جمله آنکه گفتیم
 بنشاند که پذیرای واجب الوجود نبات بنود و نه از خود باید که
 بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نیز نشاید که از یک چیز یک
 معنی آید لازم زیرا که گفته آمد که هر چه از علی موجود آید نا
 واجب نشود موجود بنیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد
 و از همان معنی بهمان جهت آن دیگر واجب شد واجب بود که
 چیزی بآن جهت که حانت که از وی چیزی واجب شود بآن چیز
 واجب شود چیزی دیگر و اگر بد جهت واجب شود یکی ازین طبع
 و ازین خواست مثلا و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست انجا

دو شی دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوشی که نهاده بود و
 پس باز کرده پس اندر واجب الوجود کمزرت بنود پیدا کردن
 آنکه صفت واجب الوجودی دو چیز را بود اگر واجب الوجود
 مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه پیدا کردیم که هر یکی را افضل
 بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اندر حقیقت انچه کلی است
 اندر نیاید پس واجب الوجودی بی آن فصل و خاصه واجب
 الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بود هم بنادیم که نیست از
 دو پرون بنود یا هر یکی بنادند واجب الوجود یا نامتناهی است
 فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
 پس فصل و خاصه اندر ماهیت معنی عام اندر آید و این
 محال است آری اگر انجا اینت جز ماهیت بودی شایسته
 و لکن اینت از ماهیات ناما هیات است پس نشاید
 که واجب الوجود را دوشی اقتد نبات خویش و نه بنصل
 و خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود
 با آنکه بدیل کرده آمد که هر معنی که کلی بود و راعلت بود اندر

نشاید که

و فصل و خاصه دو بودند
و این محال است و اگر
نمانند

و لجز الوجود و این ماهیت

جزویش پس واجب الوجودی کلی نیست و الا واجب الوجودی
معلول بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و
کردی که این محالات **میگردان آن که واجب الوجود**
فقیس پذیرد و باینکه ^{بها} **واجب بود** هر چه کردش
پذیرد بسیی پذیرد و بسیی محالی بود و بسیی دیگر نمی آید
حال بود و هستی وی خالی نبود از پس بدندان و وسیع
پس هستی وی پیوندد از بود و بدین شد که واجب الوجود
تغیر پذیرد و بدانکه واجب الوجود را ماهیت
جز اینست شاید که بود آنچه و را ماهیت جز اینست نه و
الوجودات و پیدا شده است که هر چه و را ماهیت جز
بود اینست و را معنی عرضی بود و را علت بود یا ذات آن چیز
که وی عرضی اندوی است با چیزی دیگر و شاید که ماهیت
بود مر واجب الوجود را که علت اینست بود زیرا که اگر آن ماهیت
هست بود یا از وی اینست آمده بود و یا علت اینست شده بود
و را بخش از هستی که از وی آید هستی خود بود و بود پس این

پیوند دارند نیست
پس واجب الوجود

و پیدا شده است که
هر چه عرضی بود

هستی در یکبار نبود و سوال اندر هستی پیشین قائم است
و اگر و را هستی نبود شاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه
و را هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت
هستی نبود پس ماهیت واجب الوجود علت اینست واجب
الوجود نبود پس علت وی چیزی دیگر بود پس اینست واجب
الوجود را علت بود پس واجب الوجود چیزی دیگر بود و این
محالات **میگردان آنکه** واجب الوجود نه جوهر است نه
عرض جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت و را وجود نه
اند و موضوع بود نه آنکه و را وجود است حاصل نه اند و موضوع
و ازین قبل را شک کنی که جوهرات و شک توانی کردن
که آن جسم که جوهرات موجود است یا نیست تا آنکه که وجود
وی اند و موضوع است یا نیست پس جوهر است که و را ماهیتی
هست جزو جسمی و نفسی و اخلاقی و فرسی و آن ماهیت را
حال آنست که اینست اند و موضوع نبود بدانی که و را اینست
یا نیست و هر چه چنین بود و را ماهیتی جز اینست پس آنچه

هست

و اما هیئت جزائیت نیست و در جوهر نیست و اما عرضی خود
 ظاهر است که واجب الوجود اند چیزی نبوده و چون وجود
 واجب الوجود با وجود چیزها دیگر بر سبیل توحید و ^{جلیست}
 پس وجود نه اندر موضوع که او را بود یا وجود نه اندر موضوع
 که مردم و جز مردم است نه یعنی جنسی افند زیرا که چون
 وجود سیسایشی نمی افند بر این بر وجه جنس و ارکان
 که اندر موضوع نبوده سیسایشی نمی نبوده پس وجود نه اندر
 موضوع و چیزها را جنس نیست الا با آن معنی که گفتیم
 و جوهر مراد چیزها را که جوهر اند و جنس است پس واجب
 الوجود جوهر نیست و محله اندر هیچ مقوله نیست زیرا که ^{لغایا}
 وجود عرضی است و زیاده است بر ماهیت و پیر و نسبت از
 ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت است پس ازین ^{مقدار}
 که گفته آمد بدید آمد که واجب الوجود را جنس نیست پس و بنا
 فصل نیست پس و را حد نیست و بدید آمد که و را محل و موضوع
 نیست پس و را اصل نیست و بدید آمد که و را نوع نیست پس و را

یا و ند نیست و بدید آمد که و را سبب نیست پس و را ذکر
 و بهر بیدریش نیست **باز و ندی آنکه واجب الوجود را**
چگونه نباید که صفتها بسیار بودی آنکه اندر آن
وی بسیار باید از چیزها را چهار گونه صفت بود یکی چنان
 مردم را جسم کنند و این صفتی بود ذاتی و شرط ^{است} اندک
 چیز و دیگر چنان بود که که کند پسند که این صفتی بود عرضی
 که اندر وی بود و یکی چیزی دیگر پس و ن پسند ندارد و سوم
 چنان که که کند ^{عالم} این صفتی بود و را از جهتها که اندر وی
 چیزی بود پس و ن عرضی که آن چیز را پیوند است چیزها چنان
 علم را معلوم تا هم صورت علم و را بود و هم آن پسند که علم را
 هست چیزها و چهارم چنانکه که کند بدید و راست که بدید
 جز پسند صفتی نیست که بوی راست شود و پسند ازین جهتها
 صفتها بودند چیزها را که ایشان بحقیقت بی صفتی بودند
 چنانکه که کند موات مرگ را و اندر مواتی مرگ را هیچ ^{معنی}
 نیست جز آنکه در وی زندگی ^{است} پس و واجب الوجود را نشانی که

صفتهاء بسیار بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود
آن عرضی که اندر ذات ایستاده بود و این خود بدید آمد
و اما صفتهاء پسندی و آن که وی یا چیزی دیگر بود از
بسیاری این صفتهاء جا نیت که و را ما چیزها بسیار
وجود است و همه چیزها را از وی وجود است و این
اضافی اند و دیگرها را و از صفتهاء بسیار است که معنی
ایشان بی صفتی است چنانکه گویند یکی و حقیقت
و یگان است که او را یار نیست یا اندر وی چیزی نیست
و گویند ازلی و حقیقت و یگانه است که هستی و را آغاز
و این هر دو گونه صفتهائی اند که اندر ذات بسیاری نیاید
و ایشان چیزی ندارند از ذات بلکه یا پسوند اند و پسند
معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر ذات یا نفی و سلب که وی
نه هستی صفتهاء بسیار بود بلکه هر که فن صفتهاء
بسیار بود و لکن نام و هم افکند که اینجا صفتی است اندر
ذات چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام و را از جهت

یا از وی چیزی دیگر بود

مول
ع

چیزی دیگر بود که و را با وی پسند است نه صفتی بود اندر ذات
و چنانکه گویند در ویش که این و را بسبب این بودن چیزی بود
نه از جهت صفتی اندر ذات و این اندرین معنی گنایست
باید کردن آن که واجب الوجود یکی بود و حقیقت
و همه چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود
حقیقت چنانکه گفتیم همه چیزها دیگر باید که تا واجب
الوجود پسند ممکن الوجود بودند و همه را علت بود و علتها
نامتناهی اند پس با اول رسد و آن اول واجب الوجود
بود یا بر خویشش کردند چنانکه مثلا علت **ب** بود و **ب**
علت **ا** بود و **ا** علت **د** بود انگاه **د** علت **ا** بود پس این
همه یکی یک جمله معلول بودند و ایشان را علتی از بیرون
باید که این خود بدید شده است و دیگر که **د** مثلا علت **آ**
است و معلول معلول **آ** و معلول معلول **آ** معلول **آ** بود
پس یک چیز مریک چیز را علت و معلول بود و این محال است
پس هر معلولی بواجب الوجود رسد و واجب الوجود یکی

معلول

مقولات

بهره معلولات و ممکنات هر یکی واجب الوجود رسند
 پیدا کرد آن که واجب الوجود قدیم است و این
 چیزها محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجملة این عالم
 محسوس ظاهر است و این همه را ماهیت جزائیت است که
 ده مقولات هستی اند و گفته بودیم که این همه ممکن
 الوجودند و اعراض را قوام اجسام است و اجسام بدین
 قیاسند و نیز اجسام از مادت و صورت مرکب اند و هر دو
 جزو جسم اند و مادت بنفس خویش قائم بفعل نیست و صورت
 نیز بمحدثان و ما گفته بودیم که هر چه چنین بود ممکن الوجود
 بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعک بود و بخود
 او را هستی نبود و بخیر و بدترش هستی بود و محدثی این
 بود و نیز گفتیم که علتها آخر برای اجبا الوجودی رسند
 و واجب الوجود یکی بود پس بدید آمد که مر عالم را اولی که
 بعالم نماید و هستی عالم از وی است و وجود وی واجب است
 و در آن وجود بخود است بلکه وی بحقیقت هست محض است

و همه چیزها را وجود از وی است چنانکه مثلا آفتاب را در
 بخود است و همه چیزها را روشن شدن عرضی وی است
 و این مثل آنکه در ست بوزی که آفتاب نفس روشنی بود
 قائم بخود و لکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موقوف
 و هستی واجب الوجود را موقوف نیست بلکه خود بخود قائم
بیان کردن آن معنی که مفهوم باید کرد از آن
عالمی وی تراست بدید که سبب معلوم شدن جزا از آن
 که صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و بمحدثان سبب عالم
 بودن جزا است که هستی وی اندر مایه نبود و هرگاه که هستی
 مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی
 علم بود چنانکه صورت مردم مجرد بوده از مایه مردم که اندر
 نفس بود وی علم بود و چون نفس که صورت وی خود مجرد
 از مایه و خود او را است پس نفس خود بنفس عالم است
 زیرا که با آنکه وی از مایه جداست چنانکه بدید کنیم بجای خویش
 عالم بود با آنجا از وی جدا نبود و بوی رسد و آن را نیز که وی مجرد

واجب الوجود را

معلوم است مگر آنرا که از وی جدا نبوده و خود از خود جدا نیست
 پس خود مری خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود
 مجرد است از ذات و غایت مجردی و ذات و از خود محجوب
 نیست و جدا نیست پس وی خود مری خود را عالم است و مجرد است
 که مجرد است از ذات که ذات وی به هر چه پیوندد علم بوده و بان
 خود مجرد نیست که از خود جدا نیست خود مری خود را عالم است
 و معلوم و بحقیقت معلوم آن بود که بود که معلوم و بحقیقت
 آن صورتیست که آن چیز اندر توانست نه آن چیز که آن صورت
 و است و چیز معلوم دیگر است و نه بحقیقت است و محسوس
 آن اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس
 است پس بحقیقت معلوم خود علم بوده و چون معلوم نفس عالم
 بود عالم و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب
 الوجود عالم است بذات خویش و ذات وی هستی و همه
 چیزهاست بران ترتیب که اندر پس ذات وی که هستی و همه
 چیزهاست معلوم و است نه چنانکه چیزها علت بودند

و معلوم است بلکه علم است

علم

عالم

هستند

مگر آنرا که از علم بود بایشان بلکه علم وی علت مری چیزها را
 که هر چنانکه علم درود که صورت خانه که خود اندیشید
 بود صورت خانه که اندر علم درود که است سبب صورت
 خانه پیروفت نه صورت خانه علت علم درود که است و
 صورت آسمان علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست
 و قیاس همه چیزها علم اول جهان بود چون قیاس چیزها
 که ما باندیشه پیرون آید ایشانرا علم ماکه صورت
 پیرونی ایشان از آن صورتیست که اندر علم مایه بود **بیکر**
 آن که چون بود مری واجب الوجود را علم چیزها بسیار دانند
 اندر ذات وی بسیار یافتند اول چیزی بیاید دانستن
 که علم واجب الوجود نه چون علم مایه و نه بر قیاس علم ما
 و دیگر که اندر ما دو گونه علم است یکی بسیاری واجب کند
 و یکی نکند آنکه بسیاری واجب کند و را علم نفسانی خوانند
 و آن که واجب کند و را علم عقلی خوانند و شرح این هر دو
 سبب گفته آید و لکن اینجا جمله بمشالی بنماییم مردم محافل

هستند

و کذا

که او را با کسی مشاظر بود یا مذاکره و آن کس بسیار محنت
بکشد که همه را جواب بدهد و یک خاطر اندر نفس وی حو
آید که وی بدان خاطر پیش دارد و جواب همه بی آنکه
صورت جوابها اندر نفس وی جدا جدا استاده باشد
بس آنکه با اندیشه و گفتار آید از آن یکی خاطر اندر
صورت بر ترتیبی آید و نفس بصورت صورت
نگاه می کند و بفعل و مرادانش حاصل می آید و زبان
از آن صورت صورت عبارت می کند و این هر دو با
دانش اند بفعل که انکس که در خاطر پیشین افق
بود که انکس نااهم جواب می داند و آن دوم نیز دانش
بفعل است و آن پیشین دانش است بدان که آغاز و
پیداشدن صورتها عقلی و این دانشی فعلی است و آن
دیگر دانش است بدان که پذیرای صورتها عقلی است
و این دانشی اتقالی است و آنجا صورتها بسیار
بودند و اندر و این بسیاری واجب کند و آنجا

دانش

اضافه بود بصورتها بسیار که از یک چیز بود و آن
بسیاری واجب کند پس بدید آمد که چگونه شاید که
عالمی بود چیزها بسیار بیاری و حال عالمی و
الوجود همه چیزها چون حال آن یکی خاطر و آن چیزها
بسیار بلکه از آن عالمی تر و یکا نه تر و مجروح تر که آن
خاطر را پذیرای بود که اندر وی بود آن خاطر آن واجب
الوجود مجروح است **بسیار کردن دانسته شدن**
مرد اندر و چیزی که ممکن بود که ممکن بود که نبوده باشد
که دانسته آید که بود یا نبوده و شاید که دانسته آید که
ممکن است که ممکن است و واجب است و بودن و نا
بودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است
که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است
نه شاید که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید
که نبوده چون نبوده دانش دروغ بود و دروغ دانش
نبوده که گمان بود مگر که شاید که نبوده و انگاه شاید که بود

و شاید که نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود بنفس خویش
واجب بود بودن و نابودن وی بسبب پس چون و را
از راه سبب دانند و را از جهت واجب دانند پس ممکن بنا
نشد این دانستن از آن جهت که وی واجب است مثلاً
این اگر کسی گوید که فرغ افلاک کنج یا بدستوانی دانستن که
یا بد یا نیاید که این بنفس خویش ممکن است و لکن چون بنا
که و را سببی افتد که نتواند اندر دل وی یا بفلان راه
شود و سببی افتد که بر فلان خط شود و سببی افتد
که بای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان جایگاه
پوشیده است و بر وی کنج است و دانسته باشی که
کافی سپردن وی از استواری آن پوشش پیشتر است از اینجا
بدوست بدانای که وی کنج رسد پس این ممکن را چون از جهت
واجبش بگری نشاید دانستن و دانسته که هر چه
ما واجب نشود نبود پس هر چه را سببی است و لکن آنگاه
چیزها ما را معلوم نیست تمامی پس واجب ایشان ما را

معلوم نیست و اگر اسباب برانیم غلبه کار افتد و یقین
نبود زیرا که می دانیم که این سببها که دانسته ایم واجب
نکند بودن وی که شاید که سببی دیگر باید یا شاید که کار
افتد اگر این شاید بود نبود یقین دانستی و چون هر
بود و را بازگشتی است بواجب الوجود که واجب می بود
آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب است بنا
الوجود بآنکه ایشان نوی واجب شوند پس همه چیزها را
معلوم اند بیدار کردن آنکه واجب الوجود چیزهاست
و از آنکه می باید که دانند تا متغیر نشوند نشاید که علم و
الوجه اندر زمان افتد تا او گوید که اکنون چنین است
و فرد ایشان است و را حکم بود بآنکه وی اکنون است
و را فرد است و آنکه هر چه فردی بود اکنون وی
شود زیرا که هر چه وی بخیر عالم بود و راضی بود بنفس
خویش چیز بودن اضافه است وی بآن چیز و جز بودن آن
چیز نه چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود

که میان وی و میان آن چیز اضافی نبوده تا اگر چنین
معلوم شود وی بر است وی بود و اکنون بر است
و نیست هیچ تغییر پذیرفته نبوده و لکن سندی و اضافی
که او را با چیزی بود است نبوده و ذات وی همچنان بود
بل چیزی بود که چون عالم بود وقتی بود ذات معلوم بود
بان که وی هست و انگاه که نبوده آن بود که ذات معلوم
نبوده و نه تنها آن بود که ذات معلوم بلکه آن عالمی که
معنی بود و وصف بود مر ذات و زاین نبوده که عالمی جزئی
اکنون بودن آن چیزی دیگر بود با وی بل نابودن آن چیزی
بود با وی خاصیتی یا بدست ذات و را که آن عالمی بود و بهر
معلومی خاص خالی خاص بود یا یکی حال خاص وی همه
معلوم می بسته بود که اگر یکی معلوم نبوده آن حال خاص
نبوده پس اگر واجب الوجود عالم بود اندا اکنون یا عالمی وی
یا کونی می بسته بود یا بدانند که اکنون فلان نیست و نخوا
بودن فلان وقت چون آن وقت و چون آن وقت

علم

نودم

یا بدای می همان دانند که فلان نیست و نخواهد بود
و این خطاب نبوده علم با جان نداند بلکه دیگر گفته دانند
پس وی بر جهان عالم بود که پس آن جهان عالمی یکشنبه بود پس
وی متغیر بود جهان که پیدا کردیم پس نشاید که علم و است
الوجود بتغییرات این چنین بود و اما جگر نه شاید که بود
جان شاید که بهر وی بود کلی جز وی و جگر نه بود بر
کلی جان بود مثلاً که مجسم که بدانند که فلان ستان تخت
انجا بود باز انجا شود و سپس چندین ساعت با فلان
قران کند و سپس چندین زمان مثلاً در کسوف شود
و چندین ساعت در کسوف بماند انگاه منجلی شود و یکی
بدانند که اکنون چیست که هرگاه که دانند که اکنون چیست ساعتی
دیگر آن دانش با وی غایت و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن
اجان کلی دانند همیشه دانش وی یکی بود که دانند که سپس
جای فلان بجای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید
و پیش آن حرکت و بان حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود

نودم

و مستغیر نشود چنانکه خواهی اندیش و خواهی اندیش وقت
و خواهی گذشته درست بود که فلان ستاره سبب آنکه
فلان فلان ستاره بخندین ساعت بقران فلان ستاره
شود اگر این گذشته بود راست بود و اگر اندیش بود راست
بود و اگر اندیش وقت بود راست بود و اما اگر گوید که اکنون
وی مقارن فلان ستاره است و فردا مقارن دیگر ستاره
بود چون فردا بیاید نشاید که همین سخن گوید و راست بود
و همچنان اندیش که چون وی دانسته بود که اکنون
مقارن فلانست و فردا مقارن فلان بود اگر فردا همچنان
دانده خطا دانسته بود پس فرق دانستی میان دانستن
کارها متغیر جزوی بعلم زملک و بعلم کلی و اجب الوجود
همه چیزها را دانند بعلم کلی که هیچ خرد و بزرگ از علم وی
غایب نبوده برین روی که گفته آمد **دانستن معنی خوا**
واجب الوجود هر فعلی را که از افعالی آید یا بطبع بود یا بخوا
یا جبر و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که بدانست آید

دایره

نه بطبع بود و نه بضر و آن فعل که از دانستن آید از خواست
خالی نبوده و هر فعلی آید از وی دانستن آن فعل را و اما
خویش را آن فعل از وی بدانست آید و هر فعلی که از خواست
آید یا وی یا دانستن بود یا گمان یا تخمین مثال آنکه از دانستن
فعل مسند بود یا یا شک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال
آن که از گمان آید بر هر چیزی که از چیزی که اندر وی خطر بود
و مثال آن که از تخمین آید یا خواستن چیزی بود که بخیر میاید
ماند و دل خواستن چیزی را که بخیر میاید یا از قبل
ماندن را و اما طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود
از گمان یا از تخمین افتد که گمان و تخمین عرضی بودند و تفسیر بدید
و واجب الوجود همه رویها و اجیاست چنانکه پنداشته
بسیار آید که خواست واجب الوجود از دانستن بود و آن صواب تر
که تفسیر خواست را بگوئیم که چنانکه نبوده مثال آن چون چیزی
بخوایم تحت اعتقادی بود یا دانستن یا گمان یا تخمین که
این چیز بکارت و بکارت آن بود که آن چیز بکارت یا سود

مارا انگاه مارا سبب اعتقاد آید و اقتد و جری آرزو نبیر
 شود انگاه اندامها کارکش اندر جنبش افتد و آن کار
 بجا می آید و ازین سبب فعل ما بمع غرض ما بود و ما می آید
 که واجب الوجود که تمام هستی است یا اقرین تر از تمام است
 نشاید که فعل او را عرض بود و نیز نشاید که وی چنان دان
 که چنانکه او یکا است تا او را چیزی آرزو افتد پس خواست وی
 از انشیران روی بود که داند که هستی چیزی اندر نفس خویش
 چیست و نیکیست و هستی چنان چیزی اند که چنین بود با چیز
 و فاضل بود و بودن فلان بار تا بودن بود انگاه او را چیزی
 دیگر نباید الحاح داشته و است بوجه آید که نفس داشته
 بودن وی بهستی همه چیزها و بهترین نظام که شاید
 بودن اندر هستی بران ترتیب که تواند بودن سببی موجب
 بود مرست شدن همه چیزها را چنانکه هند چنانکه
 دانستن قوت آرزو را که چون ما می بینیم که صواب است
 که قوت آرزو را بجنبه دانستن مطلق بی گمان یا سبب

چنین

هستند

طاهر اندامها سبب است
نه واسطه جنبش قوت

باز دارند که اندر و هم آید قوت آرزو و بجنبه از ان دانش
 بی میاخی قوت آرزو بی دیگر همچنان خال پیدا شدن هستی
 همه چیز از انش و اجبا لوجود و ما را قوت آرزو را
 آن بایست تا آنچه ما را خوش آید با آنها می بینیم و با این کار
 بود پس خواست از وی چیزی دیگر نیست مگر دانستن حق که
 نظام هستی چیزها چگونه باید و دانستن آنکه بودن ایشان
 نیکیست نه سزاوار و لکن بنفس خویش که معنی نیکی یعنی بود
 هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت و دانست که دانسته
 که مثلا مردم را اقدامها چگونه باید تا او را نیکی تر بود و هر
 آسمانها را جنبش چگونه باید تا او را نیکی تر بود و نظام چنین
 بوی بود بی آنکه دیگر بار و را قصد و طلب و آرزو او عرض بود
 که این بوی اندر خود نبوده و بجمله نگریدن وی بر خویش
 و تیار دانستن برین روی که رسم ماست بتامی وی و بی
 نیازی وی سزا بود و این خود بشرح بیشتر گذشته است
 و اگر کسی گوید که ما نیز فضل کنیم بی غرضی هر چند که بار نور

چنانکه بجای کسی نیکوئی کنیم و ما را انداخته هیچ فایده
خویش نبوده و اگر واجب الوجود بریزد و تیمار زیر
خورد از بهر صلاح زمین نه از بهر فایده خویش ببالد بنده و را
گویم که هیچ فعل نکنیم مگر برین صورت بی هیچ غرض زیرا که
هر چند که فایده کسی دیگر خواهیم آن قبل از خواهیم تا ما را
بماند یا نیک نامی حاصل شود یا امری حاصل شود یا چیزی
که آن اولیتر است بکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کتد و ما
باشیم که کردن واجب منقبت و فضیلت و هنرست ما را
که اگر کنیم آن محذرت و آن هنر و آن فضیلت ما را نبوده و علی
کل حال آن فایده کسی را طلب کردن غرض بود و بدید کردیم ایم
که غرض جنبه است فاعل است و بکار آوردن فاعل است و شاید
که واجب الوجود تمام را بکار آوردن بود پس و دانسته آمد
که خواست واجب الوجود چنان بود و دانسته آمد که آن
همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی چنین هست
پیدا کردن خال قاصدی و تقاضای واجب الوجود

صفت نبود و علم و
دانسته آمد

و معروف میان مردم اندر چنانست که توانا آن بود که اگر
خواهد کند و اگر نخواهد نکند که بسیار چیزها هست که
ایشان گویند که آفریدگار هرگز آنرا نخواهد و نکند و بر
ایشان قادر است چنانکه ستم کردن پس شرط نه بر قیاس
قضیه حملی است بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد
کند و اگر نخواهد نکند و شرطی را راستی نه بآن بود که
هر دو پاره وی راست بودند که شاید که هر دو دروغ بو
دند چنانکه گویند اگر مردم سپیدی اندر هوا جنبش کردی
این راستست و مقدم و تالیش هر دو دروغ و شاید که
مقدم دروغ بود و تالیش راست چنانکه گویند اگر مردم
پرنده بودی حیوان بودی پس گفتارها که اگر نخواهد نکند
واجب کند حق بود نخواهد یا حق بود نکند شاید که نخوا
هد و نکند و حق بود که اگر نخواسته و شایسته که بخوانسته بود
نکردی پس واجب الوجود اگر خواهد نکند و اگر خوا
هد نکند و این هر دو بشرطی راست اند و اگر کسی گوید که اگر

نه آنست که هم خوا
هد کند و هم نخواهد نکند

و شایسته که بخوانسته
بود

بخواهد حدیث مستقل را که می بود آن که از پس ما
 بود و نشاید که واجبا لوجود را خواستی نبوده خاصه
 برین اصلها که رفته است جواب هم او را در کونه یکی
 آنکه این سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست
 و نشاید بودن و جواب این گفته شده است و دیگر آنست
 که اگر میخواهد و خواست اینجا از کسیم و چنین باید گفتن
 که هر چه را وی خواهد بود و هر چه را خواهد بود
 آنچه از وی آید نبوده و آن چیز را که خواهد است اگر نشاید
 که نخواهد بود و آن بودی و آن چیز را که نخواهد است
 اگر بشاید است که خواستی نبودی و این معنی است چیزها را
 بآن توانا خواهند و توانا آن بود که هر آینه بکند یا نکند
 و هر آینه نخواهد یا نخواهد و از اینجا بدید آمد که قادر وی
 هم عالمی و است باضافه بجزها و اند ذات وی عالمی
 و قادر وی و نیست **ببینا که در حکمی واجب الوجود**
 حکمت بنزدیک ما برده و جزا فدی که در آتش تمام و ذاتش تمام

اندر تصور آن بود که چیزها با هیئت جزا شناسد و مجرد و اندر
 صدیق تصدیق یقینی تمامی و سیمها آن چیزها که ایشان
 سیاست و دیگر بر کنشی که محکم بود و محکم آن بود که هر چه
 فرضیه بود مر بودن و را بود و هر چه فرضیه بود مرکبا
 داشت و راجدان که اندمایند وی بشاید بود و هر چه
 آرایش بود و سود را نه فرضیه را نیز بود و واجبا لوجود
 مرهمه چیزها را چنان که هند دانند با سبب تمامی دانند
 زیرا که چیزها را نه از چیزها دانند بلکه از خردیشدن دانند
 بدان که همه از وی اند و اسباب ایشان از وی است پس باین
 معنی وی حکمت و حکمتش هم علم است و واجب الوجود
 آنست که هستی همه چیزها از وی است و همه چیزها هم
 فرضیه هستی وی داده است و هم آنچه بیرون از فرضیه
 که ما اندرین کتاب خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد
 و این معنی اندر قرآن مجید جایگاه گفته است یکی اینجا که
 ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و نیز اینجا که

هستند

الذی قد تصدی و نیز اینجا که بداند خلتی فهو بعد
 و حکیمان را آخرینش فرضه را کمال اول خوانند و آخرین
 زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق
بیان کردن جود واجب الوجود نیکویی و فایده رسیدن
 از چیزی بخیزی دو گونه بود یکی معاملات و یکی خرد انداختن
 آن بود که چیزی بدهد و چیزی بستاند و این جز که بستاند
 نه همت عینی بود چه باشد که نام نیک و شادی و دعا بود
 و بجز این چیزی از الخلق وی رقت بود بستاند و هر چه اندر وی
 عوضی بجهت معاملات بود هر چند که عامه مردم معاملات
 آنرا خوانند و شناسند که آخری یا آخری بود و نیک نا
 و شکر و عوض بنامند و لکن خرد منده اند که هر چه چیزی بود
 که اندر وی رقت افتد آن فایده بود و اما آنچه آن بود که نه
 از قبیل عوض و مکافات بود و بر این که داری بود و این آن
 بود که از چیزی نیک آید بخواست وی بی غرضی که او را بود
 و فعل واجب الوجود چنین است پس فعل وی جود محض

و نیک جود

سازگار

بیان کردن آن که خوشترین خوشی و نیز نیکترین سعادت
و نیکترین پند فایده الوجود است هر چند پیشتر مردم را
 صورت آنست که چیزها دیگر خوشتر است تحت باید که
 دانسته آید که خوشی و درد چیست کویسم هر کجا که
 یافت بود خوشی و درد بود پس تحت اندر یافت ما
 دو گونه بود یکی جنسی که از پیرون بود و یکی عقلی
 که از اندرون بود و هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت
 چیزی که سازوار و اندر خور قوت اندر یابنده بود
 و یکی ناسازوار و زیان کار و ناسازوار و سوم میانه
 که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود
 و درد اندر یافت ناسازوار بود و نه آن نه خوشی بود
 و نه درد و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل وی بود
 بی آفت خشم را غلبه و شهوت را من و خیال را امید
 و هم برین قیاس مریس را آنچه موافق وی بود و مر
 بوسیدن بچین و مردیدن را بولان قیاس و اندر خرد

باید و اندر یافت

لذت قوتها باطن غلبه دارد و بر خرد نفسان و فرود
ممتنان و خسیان خواهان غلبه دارد اگر کسی
عرضه کرده آید که چیزی خود را در خوش خواهی یا بخل و
بزرگ داشت و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد است
بود و بخل که دکان چهار یا بیان شیری خواهد و اگر
او را نفسی شریف و نفیس بود هر که بشیرین نکرد آن
مرا در بجای آن دیگر چیز خوش نه ایستد و سقط است
انکس بود که قوتها باطن وی مرده بود و خود خبر نمی
از فعلها قوتها باطن چنانکه دکان که ایشان را هنوز
قوتها باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوش
اند یافت آن چیز بود که بر قوت برودیت و از بهر
و آن چیز موافق ویت و لکن اندین باب تفاوت
سکونه افندیکی تفاوت قوت و قوت که هر چند
قوتش بیشتر و قوی تر آن چیز که فعل وی بود شیرین
و قوی تر و یکی از قبل مقدار اندر رسیدن و اندر

هر قوتی که اند یافت وی بیشتر و خوشی و درد بیشتر
رشد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیزتر بود
اند یافت وی خوشی و درد را بیشتر بود و سوزن از
قبل تفاوت الحقیقت رشد که هر چند وی اند یافت
خوشی و ناخوشی قوی تر قوت را خوشی یا فتن و درد
یا فتن بیشتر و آن چیز خوشتر بود که وی نقصان و
میل کمتر کند و دارد و آن چیز دردناک تر که وی
ویدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که اند چیز جنبشی
بس چون قیاس شاید کردن آن صورتی که اندر حسن
افتد از شیرینی یا از معینها و دیگر که بشیرینی مانند که
اند یافت وی حتی است زیرا که ورا اند یافت چیزی
خسین است با آن صورت که از واجی الوجود افتد
اند عقل که وی بهتر صورتی است و قوت عقل را بفعل
آورده اما اگر قوت گیری قوت حسن خسین و ضعیف
بود که بیشتر بدید آید که وی چیز است که بهتر وی از خود

خمس است و ایستادن وی با کتی جسم نیست و هرگاه
که اندریافت وی مرخوشی را قوی شود و ضعیف شود
چنانکه خوشی چشم روشن نیست و ناخوشی وی تاریکی
و روشنایی قوی و را که کند و بحمله محسوسات
قوی مرقتیها حسن را بقاء کند و معقولات قوی
عقل را درست تر و قوی تر کند و قوتیها عقلی بخود
ایستاده است و از گردش دورست چنانکه پیدا کرده شود
قدر دیکه هستی هستی و اجبال وجود ویت چنانکه هم
پیدا کرده شود پس قوت حسن را بقوت عقلی نسبت
و اما اندریافت عقل و اندریافت حسن بخند روی تناف
دارند یکی آنکه عقل جز را بخودیش چنان که ویت اند
یابد و حسن هر جز را بخودیش اندر نیاید چه هرگاه چشم
سپیدی چند طول و درازا و پهنا و شکل را وی پسندد
و سکوین با وی پسند پس هرگز سپیدی را بخود سپیدی نماند
دیدن و کاپش افند اند روی باند یا فنی چیزی و باشد که

او را کمتر از آن پسند که ویت و عقل چیزی را بخود پسند
و چنان پسند که هست یا خود هیچ گونه نه پسند و حسن هر
عرضه را خمس تغییر پذیرد پسند و عقل هر که هر صا
و صفتها را کرده را پسند و آن چیز را پسند که نیکی
و نظام و خوشی همه از وی آید پس چگونه بود حال خوشی
اندر یافت عقل مرحق اول را آنرا که همه حال و نظام
و بهما از وی است و آن خوشی را با این خوشی حتی چه
قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک قوتی
از قوتیها و از خوشی وی غافل بود یا از آن قبل که کی
از وی مشغول بود و غافل چنانکه کسی مشغول که او را
از دستا نهاده جلیل نیکی نظام شود و از خوشی وی
خبر ندارد یا از قبل آفتی که افتاده بود که طبع چیز بسبب
آفت از روی آن چیز دارد که آن آفت را دفع کند پس او را
چون چیزی چیزی دیگر دهند هر چند که خوش بود خوشی
ندارد چنانکه کسی را کل خوردن خوش آید و چیزی ترش

و تلخ خوش آید و چیز شیرین ناخوش آید یا از قبل عادت
و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش الف کرده بود یا چنان
شده بود کاند در خوردی گشته بود پس آن خوشتر اند
از آنچه وی بحقیقت خوشتر است یا از قبل آن که قوت
وی خفیف و ضعیف بود و نتواند احتمال آن چیز خوش کرد
چنان که چشم ضعیف رویشایش ناخوش آید و گوش
ضعیف که از خوش قوت پس ناخوش آید پس بدین
سیمها مانا نیز باشد که عقل افتد از خوشی معقول
که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ما ضعیف است
با اول کار و بجهله تا اندکیم و عادت و الف چیزها
کرده ایم و بسیار بود که چیز خوش ناخوش آید هم این سیمها
و بسیار بود که نه آن خوشی و نه از ناخوشی خبر دارند
چنانکه کسی که اندام وی خد شده باشد که چون خوش
و ناخوشی بوی رسد ندارد و چون خد زایل شود انگاه
داند درد چیزی که بوی رسیده بود از سوختگی یا زنی

و بسیار بود که قوت چیزی ندید باید و خوشی وی اندکان
بود و وی خبر ندارد از سبب عارض یا چنان چنان که آن
بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه
بود و بکمرنگی ضعیف همی شود و لکن معد خرب ندارد
بسیب بیماری از ضعیفی پیری که او را افتاده بود چون آن
سبب زایل شود سخت درد مند شود بنارسیدن غذا و ی
و حال نفس ما اندرین که مانا همچنین است که وی
و بان کالی که دارد خوشی یا بلبست بطبع خویشش و لکن
تا اندرین است از اندر یافت خوشی و درد مشغول است
و چون جدا شود انگاه داند تمام کرد خوشی اندرین باب
پس و احیا الوجود بزرگترین اندرین است و سبب گرسنگی
اندرین یافته را که خود است تمامترین اندرین یافتن و بپیر
بان بها و بان عظمت و بان مترت پس خوشترین خالی
حال ویت بخود که در حاجت نیست چیزی بپیر که او را
جمال و عظمت دهد و آن هستیها که با اول آفرینش

مغز را با باقی اعضا
و سبب از این
مغز را با باقی اعضا
و سبب از این

و بانکه کال معقول است
اندر وی نیست
و درد مند است

تمام افتاده اند و عقل محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه
 چیزها بیرون حاجت است و چیزها بیرون توان نکرش است
 و شغل است ایشان را بکار خویش که ایشان را معقول بود
 و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال و بهای و اجایات
 که انداخته جوهر ایشان تا با نیت غایت خویشی و لذت
 و خوشی ایشان با آنچه و را مشاهده اند آن واجب الوجود
 اقرون خوشی ایشان است با آنچه انداخته اند از کمال
 خویشی و ایشان را بخویشی و لذت بر سر مشغولیت
 اند بکار هر که رو از بر سر بر سر نکند و خودی خویش را
 یافت کرده اند بر ظاهر درج برین و بر یافت خویشی همین
 و انجام ملال نبود که سبب ملال ما شغلی دیگر بود یا درد آلت
 بود یا بدی آلت بود و مجمله باید که انجام دادنی بود تغییر
 و اما بی سبب ملالی نمی یابد و هر چه فرمان برداری است
 بود که بوی رسید تغییر بود و نیکیست مردم آن بود که جان
 خویش را آن حال جوید تا چون ازین جدا شود آن خوشی پیا

یعنی شکوه

و چون خلافت آن کس کند خدا آن خوشی دهد یا بد هر چند که
 آن دوزدا اکنون صورت نیست چنانکه هر که در دست حق
 آتش نیاموده باشد جز بشنیدن نداند و چون گفت امام
 حکیمان و دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اند
 با آن خوشی که واجب الوجود را بخویشی است و چیزها
 بوی از وی که گفت اگر مرا اول همه چیزها را از خود همیشه
 آن مقداری خوشی است که ما را بوی بود آن ساعتی که او را
 اندیایم و اند بزرگی وی اندیشه کنیم و حتی با اندر
 باب وی تصور کنیم خود بزرگست و این مقدار که خرد ما
 اند باید و حال ما واجب کند خود قیاسی ندارد بلکه او را
 از خود بود و این بزرگتر و عجیب تر است که هستی از خوشی است قائم
 بنفس خویش و نیستی که آن خال را خوشی خوانند و ندی و کن
 لفظی نیست از لفظها و معنی و فایان اندر خود بر این معنی
بنا کردن چگونه بدی آمدن چیزها از واجب الوجود
 پیش ازین بدی آمده بودیم که شاید از واجب الوجود بول بود

یکم

جزیک وجود حاصل آید و اینجا وجودها بسیار همی بینیم
 پس نشاید که هر درجه یکی بود تا وجود ایشان از او
 الوجود یک مترت باشد و یک درجه بلکه پیش و پس
 باید که بود و هر چه کاملتر و وجود وی حقیقی تر و یوی
 نزدیکی و لکن هر چه را سبب یک چیز بود چیزها بسیار اند
 یک درجه نبود و الا هر چیزی که یک جای نبی یکی
 بیشتر بود و یکی بیشتر و حال چیزها چنین نیست که مردم
 و کاه و آب مثلا یک سببی دیگر بپزند و درخت خرما
 و درخت افک و یک سببی دیگر بپزند و سیاهی و سپیدی
 اند درجه هسبی برآورد و چهار طبایع یک سبب دیگر
 پنداری شاید گفتن که آسمانها بطبع بیشتر از چهار طبایع
 و چهار طبایع بیشتر از مرکبات اند و لکن همه چیزها چنین
 نمید پس بیاید دانستی که این چگونه نشاید بودن کو نیم
 که هر چه ممکن الوجود بود باید که از انا هیتی بود جز
 وجود و این عکس است که گفته بودیم که هر چه او را ماهیت

جز وجودی ممکن الوجود بود و این عکس آنرا درست است
 که در پیش گفته بودیم هر چه واجبا الوجود بود و انا هیتی
 دیگر بود جز وجود و گفته بودیم که هر چیزی که واجب
 الوجود بود وجودش عرضی بود هر عرضی هر چیزی را بود
 پس ماهیتی باید که آن وجود و را عرضی بود که آن ماهیت
 ممکن الوجود بود و بقیاس سبب واجبا الوجود و بقیاس
 عدم سبب ممسح الوجود پس چون ممکن الوجود را از او
 الوجود وجود آید وجودی بود که بحکم وجودی که از او
 الوجود آمدستی است و انا بخود و را حکمی دیگر است پس
 هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را از واجب
 یک چیز است و را اند خود دوی است حکم ممکنیش بخود
 و حکم واجبیش با اول تا وی بخود حکمی دارد و بقیاس با اول
 حکمی تا اگر این چیز عقل بود و را از اینجا که اول را داد حکمی بود
 و از اینجا که خود را داد حکمی بود هر چند که ایشان خود را
 واجبا الوجود دانند چنانکه خودی ایشان است که از وی است

بحکم

بسیار فساد این روی از کثرت واجب نکند که وجود چیزی
 از اول با اول کار کثرت بود بلکه از اول با اول کار یک
 وجود بود و اندکان یک وجود نه بسبب اول با اول کار
 کثرت پند که شاید که آن کثرت سبب شود مر آمدن
 کثرت را از یک چیز که از اول آمدست پیرامون وی بدان
 جهت که او را نسبت است با اول سبب چیزی بود و آن
 جهت دیگر سبب چیزی دیگر نگاه چرخها بود آیند که یکی
 پیش از دیگر نبود و لکن همه از یک چیزند بدانکه اندکان یک
 چیز کثرتست نه چنانکه آن کثرت را اول بین درجه است
 یکی یکی میسر دیگر اند از یک چیز نگاه ایشان اندر یک چیز
 آیند از آن چیز سبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشان
 که اندر وی دو وجه بود یکی واجب و یکی ممکن یکی اول و یکی
 دوم که واحد محض است پس از وی کثرت نیاید بیکار و بی
 آنکه بعضی از آن بسیار آن سبب دیگر بودند **بعد از آن**
بود چیزها و اقسام چیزها تا بجهان بودند از اول همه

ناوی

بکلی

چیزها جز اول یکی معنی متفق اند که ایشان را یک روی و
 و یک روی ممکن و بدان جهت که ممکن اند از سبب بودن
 جدا اند پس هر چیزی جز اول آن بقوی باین روی خالی
 نه اند و از چیزی که چون مادت چیزی که چون صورت بود
 آنچه چون مادت بود ممکنش بود و آنچه چون صورت بود
 واجبش پس فرد و یکا نه حق اول است و لکن بعد از این ^{ها را} چیز
 از جهت هستی و وجود و واجب نیز اختلافت و شاید بود
 هستی به کثرت است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند
 که امکان با وی است و آن یکی مجرد است و این را عقلی خوا^{ند}
 و یکی آن که هستی وی یکی است و لکن پذیرای است مرصورت
 هستیها و دیگر افراین دو گونه بود یکی آن بود که هستیها
 چون پذیرد ایشان بسبب وی قیمت پذیر شوند زیرا که وی
 هست قیمت پذیرد و این جسمی بود ماضی و زیرا که وی
 هست قیمت پذیرد و این را نفس خوانند و قیمت
 پذیر فن بسیاری آورد بسیاری چیزها یا با اشارت عقل

بذیر قیمت

جسمی بود پذیر قیمت زیرا که وی
 هستی نیست پذیرد و این را هم

بود و این از اختلاف حد بود یا با اشارت حسی بود و بس که عقل
 اختلاف واجب کند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگری
 بجای دیگر پس شاید اقسام هستی جوهرها سه است عقل
 و نفس و جسم عقل از خوانندیم که جز آنجا و راست چیزی
 پذیرد و نفس پذیرد از عقل و بداند و جسم پذیرد و نداند
 و اندرین سه قسمتهای اقسام بود پس این هر سه که در گذشته
 آمد از شاید بود هستی و بس ازین شاید بود بر هر
سیداکردن شاید بود هستی از جهت تعالی و ناقص
 هر چیزی که هر چه او را هست ماند بود یک بار که چیزی نباشد
 باینست تا حاصل شود و تا این مقدار بود آنرا تمام خوانند
 و هر چه یکی و را نبود که چیزی نباشد که حاصل نیست و را ناقص
 خوانند و البته ناقص بود و دو که نبود یکی آن بود که چیزی بیرون
 میاید تا آنجا و را نباید بوی رساند و این ممکن خوانند
 و یکی آن بود که بسببی بیرون تمام شود و این را ناقص ^{مطلق}
 خوانند و اما آن جز که هر چه او را نباشد خود هست از خود و باز

از و این مقدار و را تا آنجا دیگر چیزی نباشد از وی بود این
 فوقه تمام گویند زیرا که بیش از تمام است **سیداکردن شاید**
بود از جهت تنگی و ندی تنگی دو معنی را گویند
 یکی مران تنگی را که چیزی را بخود بود که خود تنگ بود و آن آن بود
 که کمال وی و را بود و چون بود ناقص بود و اگر ناقص را اندر
 یابند اندر ناقصی تمام بخود در دهند بود و یکی تنگی آن بود که
 از وی مر چیزی دیگر را آن تنگی پیش بود و بعد جز که شاید بود
 بود که و را هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز
 چیزی نباشد که آن هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود
 که آن هستی نبود الا که بدی و سر از وی شاید بود هر چند
 که غلبت اندر وی چیزی بود تا وی اصل بود از اصلها نظام حسی
 چنانکه آتش و چنانکه آفتاب و چنانکه آب آفتاب بخشد که
 آفتاب بود و را هستی آفتاب بود و آن فایده بود از آفتاب
 که هست الا که وی تابع بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی
 بایستد در سر آورده و آتش شاید که آتش بود از وی ^{منفعت}

آتش آید و فایده آتشی اندر نظام خیر کلی آلا که وی
 چنان باشد که اگر پارسای و عالمی اندر وی افتد
 بسوزد و قوت شهوانی نماید که قوت شهوانی بود
 و فایده قوت شهوانی دهد و از وی فایده بود اند
 نظام خیر کلی آلا که وی مرکب از اهل عقل و زبان دارد
 و بعضی ستارگان جان نبوده اند و وجود ایشان و فایده
 وجود ایشان تا انجمن نبوده که اندر بعضی امور مانع
 تاثیر دمی و که راهی کند و لکن محله زبان که اندر شخص
 بود از آن شخصان که اگر نبوده خود اندر نظام خیر کلی
 زیانی بودی تا آن جایگاه نبوده که برابر فایده ایشان
 بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که بایستی که ایشان
 چنان بودند که از ایشان جز خیر نبودی چنانکه اگر کسی
 که ایشان چنان نیست بایستی که چیزی دیگر نبودی از
 پیشی که چنان بود که گوید بایستی که آتشی نه آتشی بودی
 و دخل نه دخل بودی و این قسم خود نبودی و اما قسم سوم

+

آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود بایذ که ما اندر
 این سه قسم بگریم که اگر هست نبوده نیاید از کدام
 باید که درین حال **جمله که چون سوند چگون**
شاید که بدن جسم چون موجود بود یا جسمی که یک کوه
 و یک طبع دارد و این را بسیط خوانند یا جسمی بود نه یک
 طبع و لکن مرکب از جسمها یا طبعها بسیار تا از ترکیب
 ایشان فایده آید که اندر بساط نبوده چنان که چنانکه اند
 ترکیب وی فایده هست که اندر ذرات و ماز و نیست و لکن
 هر چند که اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط نبود او اصل
 و مقدم است بر مرکب و نخست وجود مرکب را آید
 و با مرکب را فایده نیست عقلی بسیط و گوید بود یکی که
 از وی ترکیب آید چنانکه او را با یاری کرد آورد ترکیب
 از ایشان چیزی دیگر گوید که آید و یکی بسیط آن بود که از وی
 ترکیب نیاید و وی خود کمال خویش یافته بود با دل وجود
باید که درین امکان اجسام که ترکیب بدی نه ایشان چنان

واجب گفتن بود تا ایشان بود و پیدا کردن خال
ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیرند جنبش پذیرند
از جای بجای و هرگاه که جنبش بود سو جهت بود پس
ایشان جهت واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی
اشارت حتی نبود که اگر چیزی بود که بوی اشارت حتی نبود
حرکت نبود پس جهت چیزی بود که بوی اشارت حتی بود
و موجود بود پس نشاید که جهتی بود بی نهایت مافرو
سورا حد نبود مابرسورا حد نبود که مایه ما کرده ایم که بعد
حد بود دیگر هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی دسی بلایی
غیر انتهای بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی باشد
بنود یا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند پس
چیزها هر یک که اندر جایگاه بود فرو سو بود یکسان پس یکی
فروتر نبود و دیگری بود نشاید که هیچ چیز اندران مابرسو بود
زیرا که فرو سو بر سو نبود و فروتر و برتر نگاه بودی که یکی بفر
وی تر دیگر بود و یکی از فروتر دورتر و اگر فرودی خود چیزی

نیست که فرو و محض است تر دیگر و دورتر نبود و مانند سوزنا
مانند تر نبود و بجایه چون بوی اشارت هستی نیست یکی وی
بر چگونگی نبود بود پس فروتر و بر چیزهای اندر حاصل و مجز
و محدود و ایشان لا محاله که از راه بعد بودند و مختلف بودند
بغایت اختلاف زیرا که فرودی بغایت مخالفت زبری است
و همچنین جهت مابو دیگر پس باید که دانسته آید که چگونگی
شاید بود این اختلاف جهت مابو که در **حکمی حال تائید**
بر جهات مختلف بود این جهت مابو مختلف نشاید که
مخالفت ایشان درست آید و ایشان اندر خلا یا اندر جسم
بود که هر جایگاه از خلا همچنان بود که جایگاه دیگر و مجرد
اندر یک جسم یک طبع جان بود که هر قدری پس میان جهت مابو
خلاص طبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو بود و یکی جهت زبر
و الا بسبب چیزی بیرون جان که وهم فرماید گفتن که این
جهت از خلا سوی فرو و سوست پس نگاه که فرو و سورا و زبر
سورا چیزها نهاد و بود جز از این جهات که ایشان جایگاه

اند اندر خلایا از آن جسم و این شایسته پس از خلای یکسان
 جهات مختلف نیستند و خلای دوستان بوده و اما ملا و جسم
 که دوستان بوده که می نشاید نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت
 زیرا که سوال لازم بود. بآن که هر جسمی را جهت بود مخالف
 آن جسم و معنی این سخن چنان بود که کوی جسمی مخالف جسمی
 زیرا که و هم پذیرد که هر دو جسم را یا میز و اندر یک جهت
 آری پس نگاه دو جهت نشود و دو جسم نشود باشد و بخلاف
 اگر جهتها بدلی زنی دو جسمی بجای بود و جهتها بجای بود
 و بجهت نشاید اندر و هم که جهت را یا میز و نشاید که
 اندر و هم دو جسم را یا میز پس دو جسمی نه دو جهتی بود
 الا که کالی نهی چن جسمی مقارن آن دو جسم و بجهت کالی باید
 که اندر در بسته بود بعد و مقدار و اگر دو جسمی بودی
 سبب دو جهت یک جسم را موجود انستی و آن بعد که می
 ایشانست که میان هر دو جهت بعدی بجاست لا محاله
 و دیگر جسم را بعد و کم کردی و بدوری دیگری آوردی شک

نبود که دو جهت بجای بودی یکی آن کاره که سوئی این جسم
 که بجای است و یکی آن کاره که از آن سویت و هر دو مخالف
 بود بدوری همه رویها پس دو جسم یکار نیست تا دو جهت بود
 پس معلوم شد که جهات مختلف اندر خلای موجود نشوند اگر
 خلای بود و نه اندر ملا سبب دو جسم پس جهات مختلف موجود
 شوند سبب یک جسم و نشاید که جهاتی بودند مختلف سبب
 یک جسم و دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود
 و الا میان ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری
 و نه نزدیکی پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که
 اختلاف ایشان بدوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید
 که کسی که بد اختلاف ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود
 و یکی از آن سو که حدیث مأخوذه اندر سواست و پیش از این
 سو سو بود تا سوئی ازین سو بود و سوئی از آن سو
 پس نزدیکی از هر کارها آن جسم یکی بود و دوری یکی
 و سبب کارها و بی اختلاف طبع سوها نیاید

چنانکه کنارها را اختلاف طبع نیست و چون جهات را
 حدست باید که نزدیک و دوری را حد بود و چون کنارها
 جسم یک گونه بود و یک طبع بودند پس دوری از هم کنار
 باید و نزدیک بهم کنارها تا بحقیقت حد آید پس از
 دو پیرون نیست یا این جسم کنار بود یا میان و لکن
 اگر اند میان بود و چنان بود چون مرکز و دایره را نزدیک
 را حد افند و لیکن دوری را حد بینند که بر یک مرکز
 و دایره بسیار افشده که و بر پس از شمار که حد جسمها
 نیاید و بنا کنیم که آنها جسم حد جسمها یا بدین که
 این جسم کنار بود که هرگاه که کنار بود خود مرکز را حد
 افند هم از وی که یک دایره معین بود پس جهات جسمها
 بسیط اصلی و بودند یکی نزدیک بوی و یکی دوری از وی
 سوی مرکز و این جسم باید که جنب از جسمها و دیگر بود
 آن جسمها که حرکت داشت پذیرند تا ایشان را جای بود
 جهت بود و شاید که این جسم را حرکت و جنبش را

بلکه که معنی بود
 ص

بود و الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس بداند که
 اجسام ترکیب پذیر را جهات یا بیند و جهات را جسمی باید
 که محیط بود اند که در همه جسمها **یک دایره که جسمها**
بسیط ترکیب پذیرند و اطبعی باید که جنبش پذیرند
ایشان را است باید که بود این اجسام ترکیب پذیر هر آینه
 جنبش پذیرند از جنبشند تا که آید و ترکیب پذیرند
 اگر ایشان را آن جهت که ترکیب پذیرند خود طبع که ایست
 بود آید اند طبع ایشان جنبش اند که هر چه سوی جهت
 بگردند شک نیست که چون باز دارند بود اجناس و اگر
 اجناس خود را اجناس بگردند پس اگر ایشان طبع اجناسند
 و بجای دیگر گردند هم جنبش آید اند طبع و اگر هم بسیط
 نگردند چاره نیست که جنبش پذیرند و ایشان از جنبشند
 بود لا محاله که اند زمان بود زیرا که هر جنبش اند زمان
 بود زیرا که هر جنبش در زمانی برده و هر زمانی بهر
 پذیرست و جنبش اند بهر نخستین پیش بود از جنبش

۵

اندر بهر پسین پیشی که موجود است بی روی سبکهای بنوع
 نه چون پیشی یکی برده و که باز ندارد از آنکه یکی با دو سبک
 بود موجود و آن پسین پیوسته بود با پیشی بهر دو یک
 میان آغاز پیشین و سبکی شدن سبکی مقدار بود
 که اندر وی بدان اندازه تیزی و کمتری جنبش آن اندازه
 جایگاه شاد بریدن و بنیبه آن مقدار نیمه آن انداز بریدن
 و آن مقدار است و او که اینهاست و الا میان آغاز و نیمه
 شایسته جنبشی معلوم بودی و میان آن آغاز و آخر شایسته
 جنبش و وجدان که دو جنبه جنبش نه از جهت جنبشی است
 که جنبش خود از باب یکت نیست که جنبش را که گویند
 جناسات بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنجه میان آغاز
 و آخر است مثال نخستین جنبه که گویند رفتن و رفتن و
 دفع که گویند رفتن و رفتن و رفتن از آنجا که رفتن است
 می این دو مقدار تقدیر و اندازه بندید پس جنبش را
 مقدار است برین از وی یکی مقدار راه و حدیث ما انداز

نیست زیرا که شاید که میان این آغاز که ما کتیم و میان این آخر
 جنبش نیز راهی برده و جنبش بر آن کمتر یا راه مختلف بود
 و این مقدار که میان آغاز و آخر است یکی بود پس آن مقدار
 دیگر است و جنبش را و او را از میان خوانیم و اگر کسی را شک
 افتد بدارد که این مقدار چند است باید که دو جنبه
 مختلف یکی که یکی به اندر مقدار هر که متفق بنویسد و اگر
 کسی را شک افتد و گویند که این مقدار تیزی و کم است باید
 هر چه اندر تیزی و کم است باید که هر چه اندر تیزی متفق
 بودند درین مقدار متفق بودند پس باید که هر یکی از اینها را
 تا شبانگاه که یک یک تیزی بود یا بهر از خویشین اندرین
 مقدار متفق بود که اندر تیزی متفق اند و اگر کسی گویند
 که چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود که نیم زیر آفتاب
 بیش بود و اگر نه است باطل شده بود و آن که بعضی است
 اندر این تغییر و جنبش بود و این مقدار جنبش چیز است که
 کتیم و وی اندر بسته است به پیشی و پسین و پیشی و پسین

این مقدار است
 که در این مقدار

این مقدار است
 که در این مقدار

چیزی را که اگر نیت آن حال نماند بود آن جنبش
 و علم طبیعی پدید آید که چنان نیست که این جنبش حقیقی
 بود اندر جای پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاء
 که حرکت قسمت پذیر و لامساقت و راه ناقص پذیر بود
 و پدید کرد که محال نشاء که زمانی بود ناقص پذیر
 و الا اندر وی بر چشماهی بود ناقص پذیر که اگر آن راه
 پذیر بود اندر نیمه وی تمام آن زمان بود پس زمان بود تمام
 و چون حال چنین است هیچ زمانی نبود الا منقسم پس اگر
 چیزی را جنبشانی که پذیر ملامت دارد را جنبش اندر است
 و هر چند میل بیشتر دارد بیشتر منهد و هر چند پیشتر
 دیرتر جنبش زمان جنبش وی درازتر بود که در جنبش اندر بود
 که اندر زمانه حرد ناهمی درازتر و دیر جنبش آن بود که ما
 کن تا او زمانه ای درازتر پس زمانی جسم که اندر وی جنبش آنجه
 و را اگر این نیست و زمانی نیمه که اندر وی جنبش آنجه و را
 که این است است و شک نیست که آن زمان را اندر چیزی بود

منقسم

یعنی هر وقت که در زود
مستمر نشود

و هر چند بود جنبش

در از تو بود و شک نیست
که زمان را که اندر

ازان زمان را اندر اگر مهم کنیم یکی دیگر را اندر است که سته
 وی که سته اند آن را اندر پیشین است و در همین جنبش
 می جنبش اندر و می اندر آن زمان جنبش که آن جنبش که اندر
 وی سته اند از یک جنبش اندر یک زمان بود و این محال
 پس واجب است که آن سته اند را یا جنبش یا جنبش وی اندر
 بود یا منقسم یا اندر زمان بود که زمان منقسم بود و این
 محال پس خود را این جنبش پس هر چند هر که که خوا
 باشد باید که اندر وی که این است بود یا سوی یا جا که می جنبش یا سوی
 جای دیگر و چون هر جسم را جای که می بود بطبع پس که این است
 وی سوی یا جای که وی باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبش بطبع
 وی آن جای که خواهد پس جای وی آن بود پس آن پیشین نبود
 که یک طبع بیطبد و جای که بطبع که این است ندارد و از یک طبع
 جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون که این است این جسم
 سوی جای خویش بود محال بود که جز دست بود زیرا که جنبش
 که در این است سوی وی بود بلکه از وی بود خلاف وی بود

هیچ یک نیست پس جنبش سته
و ناسته

و چون چنانچه اول دو بوندیکی سوی کمازه و یکی سوی میان
 بر حرکت چنین جسمها یا سوی کمازه آن جسم پیشین بود یا
 سوی میان آن جسم پیشین **باید که در جنبش آن دیگر**
جسم که در مقابل است که باید که بود و چنانچه شاید که
بود و چنانچه در وی طبع یا خواست باید که بود
 و اما آن جسم دیگر یا کمازه اند یا باید که بود کرده دیگر جسمها و آن
 دو بر وی نبود یا جزوهای آن که توهم کنیم آن جسم ظاهر است طبع
 باید که آن نهاد بود که بر وی اشارت افتد و دیگر شاید یعنی که
 نشاید که انجا بود ماری بود یا شاید اگر نشاید جزوها را
 طبعها مختلف بود و آن جسم بسیط بود که مرکب بود و اگر نشاید
 آن جسم جنبش پذیر بود مگر آن نهاد و گفتیم که هر چه جنبش پذیر
 باید که اندر طبع کماشته بود پس آن جسم را اندر طبع کماشته
 بود و نشاید که کماشته وی راست بود و اما او را جهت بوده
 باشد پیش از وی پس کماشته وی همچنان کرد بر جای خویش بود
 و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبعی خواست جنبش کرد بود

۷

نیز که جنبش طبع که جنبش طبع است از آن حال که هست بحالی
 دیگر که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع واجب کند
 از انجا جنائی بخوبی و چون جنائی بخوبی از انجا جنبش طبع شود
 که جنبش بود پس آن بود که جنائی بخوبی و آن حال طبع شود
 و چون آن حال طبع بود طبع از وی میرد و بر وی نیارد و لکن هر
 که جنبش کرد از وی میرد و بر وی نیارد و از وی پس خود سوی
 آوردن بود پس حرکت کرد که از پسین بود از خواست بود و اما
 طبع شهاب پس آن جسم جنبش پذیر خواست **باید که در آن که این**
جنانکه چیزی نبود عقلی و متغیر باشد و از حال
اکنون و گذشته و پیش آید و نیز از آن بدید که آمد
 که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است که
 لازم از چیزی بای و ابریک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال
 نبود زیرا که جنبش که از علتی بخود بود نه آن جنبش که از آن
 حد دوم بعد سوم و اگر از چیزی آن جنبش پیش لازم آید
 از وی بعینه که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجمعه

یعنی آهسته و تدریجی می کند

خسته و در جنبش او نیز نبوده که اول آید یا آخر آید پس باید که
 وی نه بر آن حال نبوده تا جای وی دیگر نبوده چون مقناطیسی که
 از جای بجای برده یا آن کیفیت بگفته شد چنانکه چیزی گرم
 بود دیگر کوزه جنبانند و چون سرد شود دیگر کوزه جنبانند
 یا از خواسته خواسته و محله خالی باید که بگردد و محله خود
 از ایستاده برایت حال کردش حال لازم آید و چون از وی
 بجای پروان آید از اینجا بدیگر جای پروان نیاید الا که سبب آید
 پذیرای جنبش بود پس جنباننده جنبش باید که او را از حال
 بحال کشش آید و چون بخوات بود از خواست بخوات کشش
 که وقتی خواهد که از اینجا با اینجا برود وقتی خواهد که از اینجا
 باز جای دیگر نبوده و اگر خواست وی جزوی نبوده حرکت جزوی
 از وی بخوات نیاید و سبب خواست دوم خواست نخستین
 بود مثلا این سبب که می خواهد که از اینجا با اینجا چون خواسته
 بود و اینجا برده و میو سسته آن خواست بهشتین خواسته بوده
 که راست تر بود چنانکه چندین ماه ناست بخوات و جسم را از

جسم خواست نیست که خواست جنبانند جسم را است که هر چه
 جنبانند باید که چیزی نبوده که اندر وی جنبش آید جزوی پس جنبانند
 این جسم نخستین عقلی خود و نه طبعی بلکه نفسانی نبوده که
 این چنین چیزها را ناقص خوانیم **بعد کردن حال آن جسم**
تغیر و کون و فساد پذیرد تا آن آن جسم که تغییر و کون
و فساد پذیرد آن جسم که صورت و ایز ماد است وی جدا
 وی کون و فساد پذیرد و آن جسم که صورت وی شاید که جدا
 از ماد است وی وی کون و فساد پذیرد و چون ماد بی صورت
 نماید باید که ماد است وی از صورت جدا بصورتی دیگر شود
 جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع ویت
 و هر دو باید که جنبش راست پذیرد زیرا که چون طبع وی بگرد جای
 وی همان نبوده پس طبع وی بجای دیگر جوید پس آن جسم که اند
 طبع وی جنبش راست نیست و را کون و فساد پذیرفتن نیست
 و اگر بشاید که کون و فساد پذیرفتی جائز نبودی که حرکت
 راست پذیرفتی و جهت جستی پس این جسم که کون و فساد

جسم

۴

بنیزند باید که اندر میان آن جسم بوند که کون و فساد پذیرند
تا ایشان جهت بود و نشاند که در جایگاه بود اندر هر یکی
که جهت وی کند و اما میان آن دو جسم حدی بود که جهت
کنند یکی بآن جسم و یکی این جسم و گفتیم که این نشاند پس چون
جسم جهت گرفتند که جسمی بود جهت گرفت پس همه جسمها دیگر
اندر وی بودند پس جسمها کون و فساد پذیر اند روی بودند
و اگر جسمی بود کون و فساد باید بر هم اند روی باید که بود و حله
اجسام یکی باید که بود و آنرا اندر علم طبع بر وی دیگر شرح کنیم
و از اینجا معلوم شود که ماده تان جسمها که کون و فساد پذیرند
مشتزله بود و خاصه هر یک جسم ^{اما} تا بود و ماده صورت این
جسم که کون و فساد پذیرند نشاند که مشتزله بود و اند روی
قوت بق بر قوتی صورتی دیگر بود و الا نه واجب بود از طبع وی
این صورت و نشاند که او را صورتی دیگر بودی و این صورت
و را با اتفاق بود و هر سببی را که وی باز خورده بود که نشاند
که باز خورده بود که اگر نشاند از طبع این ماده که جز این سبب

نشاند

بوی باز خورده طبع این ماده مخالف طبع ماده مشتزله بود و اگر نشاند
از طبع وی آنچه شاید موجودی محال بود پس محال بودی اگر این
ماده را این صورت بود و صورتی دیگر بودی و این سبب
پس اگر کنیم که وقتی بود یا بود که این ماده را این صورت بود
یا نبود محال بود پس این جسم طبع خویش پذیرا بود سر کون و
و این محالات پیدا کردن آن که هر چه بود شود یا متغیر شود
و از اینها باید که نهایت پیدا کردن چگونگی حال
شاید بودی آن سببها اما آن که هر چه بود شود یا متغیر پیدا
باید جزیت معلوم شد اما آن که آن سببها بی نهایت بودند
و اندر گذشتند ازین پیدا شود که خواهیم گفتن دانسته آمد
است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب سبب
وی است خود موجود بود پس چون چیزی موجود بودی و سبب
موجود نبود بفعل اصلا سبب موجود نبود یا موجود سبب
نمود و حالی را موجود شد یا سبب شد و این حال را حکم
محققین است پس آن حال را سبب باید و محققین می شود که نه

اندر حقیقت شاید که یک جای بودند و بی نهایت بودند پس باید که
پیش و پس بود ولیکن اینجا نشان آفت که اگر هر سببی زمان
پیشتر را منقسم بود زمان ترکیب پذیر از چیزها نامنقسم
الآن که یکدیگر هستند و اندامیان ایشان زمانها افتد و جو
نرسد و چون سبب بودند یک نزد یک را و اگر این زمان منقسم
نبود چرا این سبب موجود بود مدتی و آنکه با آخر چیز از وی
نیاید و با اولی نیاید **پس اگر در این شبهت چگونه کشاده**
شود و بنموده که سبب آن جنبش است اگر جنبش است
اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود نه یک دفعه
ولیکن جدا از و کشیدن این شبهت را کشیدن نبودی لکن
جنبش این شبهت را سبب جنبش دو چیز را سبب بود بر وی
یکی هر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید
و آن چیز پوسته بود که بسته بود تا او را هر ساعتی آغازی
بود چنانکه چون چراغی همی چید و همی آید اندک اندک اندک
روشنایی همی آید اندک اندک اندک و کی گسستی و دیگر را از

ترکیب کرد

کشادن

مرحله

مر

x

سببها را اینچیزها رساندند جنبش را به بی نهایت بود و
را با حال کرد اندک بدان حال از وی فعلی آید آنکه که جنبش
دیگر رسد و لکن آن چیز بتدریج وی نیست جنبش
بآن چیز رسد آنکه آن فعل کند پس از شبهت کشاده
شد که چون سبب موجه آید زمان جنبش وی سوی
پذیرای فعل وی شود وی یا جنبش چیزی دیگر که وی
باید که هر دو رسد تا که رایت اندر دیگر تمام شود آن
زمان بود که اندر وی چیز افتد و جنبش باید که همه
جنبشها را پیوندی دهد و پوسته وی دارد و وی
یکسره و آن جنبش نخستین بود و اگر جنبشی پوسته
نبود که سببی یا به سببی پیوند شاید که گسستی افتد
و آنکه ایشان را سببها گذشته یا نبند بود **پس اگر در**
آن که سبب جنبش کرد که وی شاید که پوسته بود
مرحله بیست و اول را نه بسوی هفت
هفت که بر وی اند پدا شدست که سبب این جنبش

خواستند طبع و هر خواستی با عقلی بود جسمانی هستی
و جسمانی هستی دو گونه بود یا خواستی بود مرصع حاصل کردن
مواقع جسمانی را و آن وقت که این خواست و را بود و
خوانند یا خواستی بود مرد در کردن و غلبه کردن ناموفق
جسمانی را و این وقت که این خواست و را بود و غلبه
خوانند و هر جسمی را که از باطنی ترصد و در باطنی را
بجمله یا دینی از بیرون حاجت بود و را غلب و شهوت
بود پس جنبش کرد که مرجم پیشی را است نه از شهوت
است نه از غضب پس عقلی است و هر عرضی عقلی یا آن بود
که چیزی کند یا چیزی پذیرد و هر چه او را عرض چیزی کردن
عرض سببی عقلی می بود چنانکه پنداشد دست چشتر و تمام
شدن فضیلت و حاجت بدان سبب بود و بجمله و را
چیزی باید تا وی بدان چیزی بهتر بود از آنکه اگر چیزی بود
و آنچه که کند که نیکی کردن نیکی است از مقدمات مشهور
از آنجا باید که غایب مردم می کند میان خویشین و چون این را

از شهوتی بحقیقتی بری اندر موضع وی تواند محمول وی
شرطهاست که باید دانستن تحت آنست که نیکی کردن
دو گونه است یکی آنکه نیکی کند و پس یکی آنست که نیکی
کند بخوات و هر چه نیکی کند بخوات و قصد حال
وی آن بود که گفتیم که نیکی کردن از وی آید آری نیکی بود و نا
قصد از نا قضا بود و اما
آن نیکی کند و پس
نه بتکلف و نه بیایست
عرض آن نیکی بود تمام
و بعد از این نیکی
که محمول است دو گونه
منهوم دارد یکی آنکه نیکی بود بنفس خویش و یکی آن که
نیکی بود مرکبی یا تشک نیست که نیکی بود بنفس
خویش چنانکه سیاهی کردن جدا از سیاهی کردن بود و لکن
سیاه چیز بود که نیکی بود بنفس خویش و لکن هر چیز ترا

دلیل نقض بر وجهی که علاج کردن و بیماری بر داشتن از
خوشی است که دلیل حاجت نفس است بآنکه آفتی از خوشی
بیرد و اگر یکی بی قیاس نیکویش دارند قیاس بد و چیز
بود یکی نیکو بی کشنده و یکی نیکو بی پذیرنده و شک
نیست که نیکو بی پذیرنده را نیکو بی نیکو بود و هم دلیل
معص بود که اگر کامل بودی بخود از پیر و خرد و راجحت
پذیرفتن نبود و اما نیکو بی کشنده را بقصد و تکلف
واجب نیست که نیکو بی بود که نیکو بی بود و تکلف کاری
از پیر و نایل کردن یا نیکو بود بل باید که خود جان بود
و از از فضیلت و نیکو بی که از وی چیزی دیگر را فضیلت
و نیکو بی باشد و آنکه و را تکلف باید کردن یا کاری کند از
پیر و نایل و از از فضیلت بود پس حقیقت چنین است
و مشهور است که قصد نیکو بی دلیل فضیلت و تعالی است
زیرا که مصلحت اندرین اعتقاد است زیرا که مردم تا ناقص
بنسبت پس نباید که پیدا شده آید که هستی جسمها از

خسب

۴

اول از بهر این چیزها جانش است که هر چه از بهر چیزی بود
بآن جهت که از بهر ویست خسب تر از ویست تا ایشان که
هر چند مردمی فاضلتر از کسی هستند است بآن جهت که شباهت
ناقص تر از کسی هستند که وی از بهر کسی هستند است و الا وی
بکار نبودی و همچنین معلم از جهت معلی ناقص تر است
از او عالم که از وی آید و یا میر از جهت یا میری ناقص تر است
از من پس بآن جهت که من من است هر چند که جهت من
فاضلتر است یا برابر وی است پس اگر هستی جسمها از بهر
از بهر جسمها و کاین و فاسد بود ایشان هستی ناقص تر بود
و اگر هستی شان بود و یکی از طبیعت شان که بطبع خوا
حرکت بود همچنان بودند نیز و حال بود که از حرکت این فصل
دایم همه عرض از وی هستی این چیزها و خسب بود که بهتر
مردم است و کمتر مردمی مردم فاضل است و انکس کرد
فاضل است هر که تمایزی برسد که هر که عقل وی بفعل
تمام شود با اندکی است و از اخلاق احوال و فعلها و

تفاوت

م

خالی بود و باطن بسیار است و لکن اندر جنبین
کتاب این مقدار کفایت پس اینجا یاد شده که غرض
این جنبش و اختیار اندر این جنبش خالی است از
ولکن مایه تر بر وی پیدا کنیم **اینجا که می گویند که غرض**
این اختیار خالی است عقلی از هر سو فاعل و مفعول و بر وی
و دیگر این جنبین جنبش کرده پیوسته است که او را اگر نه
نیست جنبانند و وی قوی بود که او را اگر نه بود
قوی بود برابر فعلی نه کاره کنیم که آن قوت هرگز اندر
جسم نبوده و هر جسم را نبوده زیرا که هر قوی که اندر جسم
بود بر همه قسمت توانی کردن و هر چه اندر وی بود با وی
بر همه منقسم شود پس بهر این قوت هم آن قوت بود
ولکن کمتر پس نشاید بود جنبانیدن از قوی محدود
تا همچنان بی کار بود اگر بی کار بود فعل قوت کمتر
چون فعل قوت چتر بود برابر و این محالست و اگر
مشاهی و با کار بود و بهر دیگر نیز همچین بود جمله

شاید که او را فهم
کنیم زیرا که از جسم لازم

مکان هر با کاره
بود

+

هر دو قوت که بهما است با کار بود و متشاهی بود و بر جنبش
بود با کاره پس جنبانیدن باید که این جنبش را که قوت
وی بی کار بود و جدا بود از جسم جنبیده و جنبانیدن
دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنبانند عاشق را و چنانکه
مراد جنبانند خدا و کرامی جنبانند سنگ و رخس آن بود
که جنبش از بهر وی بود و در آن بود که جنبش فعل وی
بود و شک نیست که آنچه جنبانند این جنبش است
آن که جنبش از وی است و فعل وی است و وی فاعل آن
جنبش است نفس است و چیزی جسمانی است که بدید شد
که چیز عقلی سبب جنبش نبوده و پس این جنبانند که از وی
جنبش قوت وی متشاهی بود بخود پس مژده وی از آن
جنبانند دیگر بود که آن جنبانند بقوت متشاهی بود
و جنبانیدن وی شاید که آن بود که جنبش از وی
آید که انگاه اندر جسم بود و عقلی جدا از جسم نبوده پس اینجا
جنبانند هست قوت وی بی نهایت و سر از این بود

جنبانند را و سبب
جنبانند را

جسمها و آن جنبانند که وی مقصود و عرض و معشوق
 بود و اما آنکه این چگونگی بود پیدا کنیم و بجهت حالی وی
 بکنیم پیدا کردی آنکه این معنی عقلی چگونگی است
که جنبانند نشاید که وی جنبانند بود یا آنکه وی
 چیزی بود که ذات و اجزیند که ذات وی یا فاعلی هیچ جسم
 نبود و یا فاعلی هیچ قوه که اندر جسم بود نبود که وی نشاید
 که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز بر سبیل آن بود
 که آن فرمایند فاعل و فرمان برداری کند که فرمایند نیز
 عرض بود فرمان بردار و از آن سبب گفتیم که نشاید
 که برین سبیل بود که فرمایند را عرضی بود و مسئله شین
 با آنکه پس یکی قسم بدانند که وی عرض آن سبب بود و بر این
 روی بود که بری اقتدا آرزو بود و بوی مانند که براد بود
 که یکی از جمله دوست داشتنها و معشوقها آن چیز بود که
 بوی مانند که آرزو آید با ناز طاعت و شکر نیست که
 آنچه جنبانند بود بر سبیل معشوق مانده ازین سبب میر

یافت

قسمت

بنود یا خواست جنبانند بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یا
 چیزی که بوی پیوند نداده و وصف وی بود و از وی خود هیچ
 روی معشوق مافی نود و این قسم دوم یا آن چیز فرمایند از وی
 بود یا خویشی را آن مراد کنی که ویرات فاعل معنی فرمان
 برداری بود یا نه فرمان بردار بود یا مرادی بل وصفی و حالی
 که در او بود جز فرمان و چون حق این جسم معلوم است این قسم
 شرطها باید یا جنبش بسبب وی پیدا شود یکی که صورت
 آن وصف و آن حال مر جنبانند فاعلی را معقول بود و تمام
 آنکه از جلیلی بسبب آن بود که آن معشوقست نه بان که
 خویش جلیلی است و چهارم که از او آید که آن صفت و را بود
 که اگر شرط نخستین نبود محال بود که با اختیار عقلی چیزی را
 جویند که نداند و اگر شرط دوم نبود اندر وی رغبت نیفتد
 که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی بزرگ وی نیکی
 نبود و خوشنویس عجیب خواهی تحقیقت و خواهی بکان و اگر شرط
 سوم نبود جنبانند و معشوق آن صفت بود نه آن چیز که

و دیگر نزد یک و
 آنصفت جلیلی و بزرگ
 بود

صفت بوی منسوب است تا اگر چهارم بود طلب بود پس باید
که نفس چنانکه بر سبیل ^{فعل} تصور عقلی دارد بکار و بجا
چنانکه جدا ایستاده تا آن صورت اندر نفس وی
پیشتر و همیشه و انکار آن دارد که متنی عقلی بواجب الوجود
که خیر محض است و کمال محض و اصل جمالات و آن همه
چیزات یا چیزی که عقلی است و ستره یک چیز نیست بر ترتیب
وی پس اندر یافت سبب عشق آن هر یکی بود و عشق سبب
مانندگی جستن بود و مانندگی جستن سبب آن جنبش
بود و اما آن که مانندگی جستن خوکی بود سبب جنبش
و جراب بود بیايد دانستن که خاصیت واجب الوجود آنست که
قائم است بفعل و اندر وی هیچ گونه چیزی نیست چنان که
بیانش است بر هر هستی که اندر وی بقوت بودن چشتر
وی خفیه تر و از اول دور تر و آن چیزها که مانند ما اند
از کائنات و فاسدات هم اند و هر بقوت بود هم و هم ضعیف
چنان که کوه هر مرد کاهی بقوت بود و کاهی بفعل و اعضاها

و بداند

لا

چگونه

همچنین و مانند آن بفعل غایبه طلب است و که جنبش از
قوت همچنان و اما آن جان جسم که پیشین همه جسمها
بود بگوهر جز بفعل بود و همچنان بدیگر خالها الا انکشا
که اندر وضع همیشه بفعل بود و وضعش بقوت
بسیار این جهت از قوت خالی نیست و هر چیزی که شخص
نمواند بفعل بودن وی آنست که نوع بفعل بود چنانکه
چون نشایت که شخص مردم همیشه بماند بفعل نوع را
تدبیر نماید پس کرده آمدن است برایش همچنین اینجا چون
نشایت که بفعل همه وضعها یکبار موجود بود و
نشایت که همه چیزی بقوت بودند یکی وضع از دیگر
و وضعها او نیز بقوت پس مانندگی جستن بدایمی بفعل
یعنی آنچه بقوت است بفعل بماند از توانش آن بود که
وضع پس وضعی این موجود آید و نشایت آن بجز
کرد که وی بر وی نیز بفعل بود نیست برایت خالی بی اثرش
که حرکت راست یا نهایت بود بضرورت و همه وقتها اند

اگر میداشته است که همیشه
وضعش بفعل بودم

تدبیر بهیمن از فعل بودن

ل
بیش

نمودم

را جنبش یکسان نبوده و نشاید که بود بلکه طبع یا خیر
باید که نبوده و عرضی آخر بپسنداید که شود چنانکه از علی
دیگر بدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد
اجزا و را بشاید که نبوده از ماندن خود در صفت معشوق
حرکت و اجزای جود است یا خیری که پس واجب
است کرده باشد **بید کردن آن که چون این حسها**
کرد پیش از یکی بودند باید که معشوق هر یکی خاص
جزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه مشترک
بود واجب الوجود بوده و سیماء ایشان پیش از
یکی باشد نشاید که جسمها بسیار بودند و ایشان را یک
طبع زیرا که اگر یک طبع بودند باید که حکم هر یکی با یاری
حکم پان از وی بود یا پاره دیگر پس اندر طبع ایشان بود که
یک بار دیگر شوند پذیرند چنانکه آنجا جدا از یکدیگر پس چنان
ایشان از سببی بود پس چون که بدان سبب هر یکی جسمی بودند
و این دو که نبوده یا هر یکی را علی و سبب دیگر بود یا سبب

و علت ایشان یکی بود و اگر هر یکی را علی و سبب دیگر بود
آمد یکی از آنجا که گفتیم که ایشان را علتها بسیار بودند و اول
اند علتها ایشان همان بود که اندر ایشان اگر جسمها بودند
و اگر نه جسمها بودند که معنی قائم بودند بی مادت که معنی
یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر
علتها شان یکی بود یکی از جهت یکی حکم واجب کنند
چنانکه بدید کرده آمد پیشتر پس نشاید که این جسمها را
یکی طبع بود و باین همه باید که ایشان قسمت پذیر بودند
و جنبش پذیر و جنبش پذیرند بجز کرد بوقت برین شدند
پس این جسمها را طبعها مخالف بودند تا بتوانند بسیار بود
و یکی زیر و یکی زیر نبود الا که طبع زیرین که طبع جنات
از زیر زیرین دیگر طبع است یا همان طبع است و آن طبع
که بعضی از وی زیر بود و بعضی زیر از بعضی که بفعل بعضی
پس شاید زیرین زیر بودی پس شاید که حرکت مستقیم
پذیرفتی اگر سببی از دارنده نبودی و گفته ایم که اندرین

جسم پذیرای حرکت مستقیم نهد نه بسبب طبع نه بسبب طبیعت
 از بیرون و چون این جسمها را طبع مختلف است نشاید که
 از واجبات وجود بآیند هم یا از ان جزا و دل و نشاید که جسمی
 از ایشان سبب جسمی بوده نه از مایه و نه از صورت زیرا که
 مایه سبب پذیرفتن است از صورت را اگر وی سبب کردن
 چیزی دیگر بود یا جسمی خورشیدی چیزی پذیرد و هم مایه خویش
 چیزی کند اندر طبع مایه و قوت بود بوقت پذیرفتن
 و قوت کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن
 دیگر و قوت پذیرفتن مایه از خردی خویش است از ان
 جهت که وی مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه
 پس فعل بصورت بود که اندر مایه است نه از قوت تا یکی از
 جسم فعل نیاند از مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بنا
 جهت که مایه را صورت است پس اگر از جسم جسمی آید از
 صورت جسم آید نه از مایه جسم و از دو پیرایه بنده انگاه یا
 صورت آید تنها باید که آن صورت تنها ذاتی بود

بدون قوت دیگر و قوت پذیر
 مایه از خردی خویش است

با از صورت آید مایه را که از
 صورت آید تنها

که تحت ذاتی باید که شایان بود پس انگاه تواند فعل آمدن از ان
 ذات شایان پس اگر مایه ای مادت بود یا جان بود که مایه
 مایه ای حقیقت بود که معلول صورت بود و علت آن جسم دیگر
 پس مایه انگاه حقیقت علت بود و گفته که مایه نشاید که
 علت بود یا مایه ای خویش آن بود که صورت سبب وی رسد
 بدانجا که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب مادت آتش
 اینجا بود و اینجا چون اینجا بود فعل اینجا کند و اگر اینجا بود
 فعل اینجا کند حقیقت این آن بود که بسبب مادت بخیزد
 و بخیزد نرسد و چون چنین بود فعل وی اندر چیزی بود
 حاصل نا اوزا از خالی بحالی کرد اند و از صورت بصورت
 و اما آن جسم که وی حاصل بود و وی از چیزی دیگر موجود نشد
 بر سبیل استحالته ماکون و فساد چنانکه ذات آید
 و را وجود از صورت جسمی دیگر نه چنان بود که آن جسم جسم
 دیگر نزدیک شود انکه صورت فعل کند و الا این جسم از
 جسمی دیگر بود و بود و نه جسم اول بود و سخن ما اندر جسم

ز دیک بود بر آن جسم را
 و صورت علت بود

گان جسمی دیگر بوده و جنبش است پذیر و هر چه از جسمی دیگر
 بر قطع دیگر آورد و جای دیگر خواهد و از اینجا بطبع حرکت
 مستقیم جزو سوای آن جای دیگر از آن جسم که از وی بود
 بدینجا افتاده بود که جای وایت پس هم طبعی از آن وی
 جایگاه زایل شده بود و ساکنه در آمدن بود پس اند طبعی وی
 هست که از جای خالی خویش زایل شود و هر چه جنبش بر می
 زایل شود و هر چه جسم از جای خویش زایل شود اند طبعی وی
 بود که بجای خویش آید طبعی زیرا که بدید کرده ایم که او را میلی
 طبعی باید راست پس بدید آمده که سبب این جسمها جنبش
 و نه صورتی جسمی پس هر یکی را سببی با جسم بود مفارقت عقلی
 و بدید آمده است که آن مفارقت محرک بر سبیل فاعلی بود پس
 وی نفسی بود بدی و حراوی سبب آن صورت آن حادث و آن
 جسم بود پس هر یکی را سببی عقلی مفارقت بود و وی مشتق
 خاص وی بود و از آن جهت را نشاید که هر یکی را حرکتی بود
 جدا و دیگر که نه بلکه هر جنبش باید که جنبشها طبعها را

ضمایم بود که درست کردیم که این جنبش از نفس بود بدید
 که در جسمی بدید شدن این جواهر عقلی و نفسی و
اجسام اولی از اجسام الوجودی پس باید که اول از واجب الوجود
 اول موجودی عقلی آید چنانکه گفتیم و از آن عقلی یک جهت
 عقلی دیگر آید و یک جهت جسمی آید از جسمها پیشین اگر پیش
 بودند و درست کنیم که پیشین آید اینجا جایگاه این سخن بود
 و همچنان از آن عقلی و دیگر جسمی از اجسام اول همچنان
 تا آخر مرتبت این اجسام و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
 الوجود است و واجب الوجود بذات و از آن تصور که او راست
 از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت آن که اندر
 وایت از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه پیشین
 این گفته آمده است که بدید آمده است که هر یک سبیل شاید
 که حرکت و بیاباری موجود آید از یکی حق بدید کرد و نفسی
آنکه جسمها را بدیدند که در مفادند و از حرکت
مستقیم بدیدند باشد نیست که این جسمها مختلف بودند زیرا که

آن که جایگاه وی زبر بود و بر دیگر آن جسم پیشین بود طبع وی
چون طبع آن نبود که جایگاه وی آن گاه ها دیگر بود و چون
کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که مادت ایشان مشترک
بود پس آن سبب که جسم از جسم نبوده نشاید که سببی هست
ایشان جسمها پسین بودند شها و با آن سبب که مادت ایشان
یکیت نشاید که سبب مادت ایشان چیزهای بسیار بودند
هر یکی جدا و با این سبب که صور آنها شان مختلف است نشاید
که سبب صور آنها شان یک چیز بود شها با صور ایشان
سبب هستی مادت بود شها و الا هر کدام صورت که وی بتنها
سبب هستی بودند مادت بودند چون وی باطل شدی آن مادت
هست ماندی و نشاید که صور آنها را نیز فعل نبوده و بهم نبوده
اند و بفعل داشتن مادت و الا مادت در صورت باستانی
بس مادت را هسته با بنازی چند چیز بود یکی چیز جهری ^{رق} مادی
که از وی بود اصل هستیش و یکی بوی شها نبوده بل چیزی دیگر
چنانکه جنات هر چند که وی سبب هستی جنبش است انجا

پسین پذیرند بلیری باید که چنان که هر چند اقیاب سبب
پزائیدن هیوه است هم انجا قوی طبعی باید که با وی یار بود
بس هر چند که از این مفارق مادت آید هم صور قی از این
مفارق باید که موجود آید تا این مادت بفعل بود پسین
مادت از وی بود شها و لکن بفعل بودند وی بصورت بود
و خاص بودند صور قی و در صورتی نه از آن مفارق بود
و لکن سببی دیگر باید که او را اولتر کند بصورتی و آن آن بود
که او را مستعد کند و این با اول کا به جسمها پیشین نبوده
که ایشان این مادت را بر دیگر و دوری استعداد دهند
پس چون استعداد یافت صورت بوی رسد از آن مفارق
بس بدان جهت که این جسمها متفق اند اندر یک طبع کل که به
کرد و ندا استعداد مطلق دهند و بدان جهت که هر یک را
طبع خاص است استعداد خاص دهند و انگاه هر یکی را صور
از مفارق بود پس اصل مادت و جسمیت مطلق از آن جوهر
بود و محدود شدن آن مادت از جسم پیشین بود و استعداد

تمام نیز از جسم پیشین بود و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی
 آن استعدادها که اندر جزئیات آید چنانکه آتش که هوای استعداد
 آتشی دهد بان که گرم می کند ما استعداد شود مادت وی شود
 آتشی لا و اما آن صورتها از عقل مفارقی آید و فرق میان
 استعداد و میان قوتی است که قوت هر بودن و نابودن بر
 بود اما استعداد آن بود که اندر مادت یکی قوت اولیتر شود
 چنانکه مادت آتشی که وی بقوت پذیرای صورت است و کن
 چون سردی بر وی غلبه کند او را که بصورت آبی اولیتر شود
 از صورت آتشی پس آتشی معدوم شود و آبی آید چنان که
 بعلم طبیعی بدید آید که آن مادت بهسایکی جنبش را می رود و او
 اولیتر بود بصورت آتشی از جهت گرمی لا و اما مادت که از
 جنبش دور بود و بجایگاه سکون بود اولیتر بود بصورتی که
 ضد صورت آتشی باشد پس این جسمها که پذیرای کن و نقض
 برین روی بود هست یا فانی ایشان و اما آن اختلافها که
 استعداد دوم آید که این جسمها را از یک استعداد با تفاوت باشد

مخالف کند

بل از مزاج قوتها جسمها پیشین و از هر قوتی باقی بود ن
 مزاج نوعی آید **بدید کردن سبب نقصانها و مشقها که**
انجا افتد که کن و نقض پذیرد پس چون استعداد
 صورتی در دو صورتی و استعداد بیی خارج افتد و صورتها
 و استعدادها متضادند و مختلف اند واجب بود که ضرورتی که
 انجا این طبایع بود از بود و خصوصیت بود و هر چه چند
 خویش رسد و او را بنیاد کند و نه از هر چیزی هر چیزی
 و چون مزاج افتد و آمیزش را این استعدادی را آمیزشها
 مختلف آید و از هر آمیزشها استعدادی دیگر افتد و باندان
 استعداد صورت افتد و سبب آمیزش در دو آمیزشی قوتی
 آمیزند و در قوتی از قوتهای جسمهای پیشین بود و هر چند
 استعداد فاضلتر صورت بهتر و اگر استعداد ناقص تر
 صورت بدتر و این دو گونه بود یکی که خود نوع بود چنانکه
 که بهتر است از دیگر حیوان و دیگر حیوانات که بهتر اند از بنا
 و نبات که بهتر است از جماد و یکی که اندرین نوع بود چنانکه

بسی

یکی مردم بیک تریزه و دیگر زشت تریشین را استعداد
 بنوع مختلف افتاد که نشایت که آن آئینش که صورت
 پذیرد و صورت مردی پذیرد و سبب را استعداد
 شخص مختلف افتاد یکی تمام رویی ناقص تر افتاد است هر
 صورت با اندازه خویشین توانست پذیرفتن و از جهت
 صورت دهندا خلل نبوده و تقدیر و تاخیر نگردد بلکه جزئی
 نشایت و اما آنکه چرا یکی کرافند و یکی تمام و راسبهای
 جزوی بوده و همچنان سبب را سبب می نهایت چنانکه
 درست شدت پس سبب تقوی و قبی این سبب است و
 چیزی بیاب خویش تمام است که شاید که بود و صورت
 وی صورتی افتاد است که تخم و زایش خویشین را نگاه دارد
 و اما مکس و کم و هر چه با اندازه آن مایه ایشان به ازایشان
 چیز نشایت که آمدی و مکس بهتر از آن مایه است که مکس
 از وی آید اگر همچنان بهشتی و هر مزاجی که افتد هر چه
 صورت را نگاه دارد بفریضه یا چون معدن مردم را که می شود

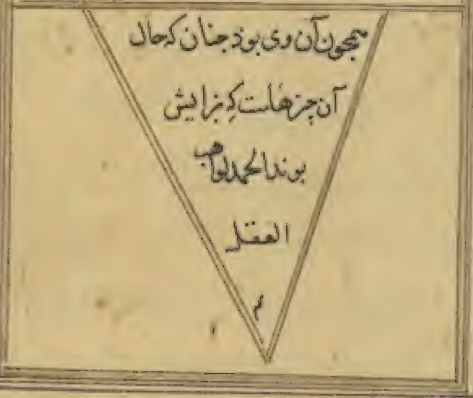
باین

این

و هر چه فریضه نبوده و لکن با منفعت بود چنانکه شاید
 و پذیرد آن مایه را و از اهم نیز کرده شود بتامی و چون اجزا
 کاین و فاسد اندر حرکات آسمان اندر ایشان فعلها می
 کنند و ایشان یک بیک بر صورت همی رسد بشتبها
 که ایشان را اندر طبع است جان نیست که چون یک بیک رسد
 بعضی از بعضی را بقاء کند و این چنانست که چون آتش مردم
 رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محالست که آتش
 آتش بود و مردم مردم بود و آن سوزد و این سوخته نشود
 و محال است که این کرده آمدن هر که اتفاق نیفتد پس
 و فساد و بیماری بصورت همی آید نه مقصود است و لکن
 از وی جان نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن
 قوتها مختلف یابند تا این تن موجود بود چنانکه شهنش
 و غضب و عقل اند مردم پس ایشان بر یک اصل نبوده پس
 اتفاق افتد که یکی کمتر و فرمایند ترین غلبه کند یکی را
 بهترین را چنانکه شهنش غضب را و از آن جان نبوده و شهنش

بود و جز این نبود و کین این شرها بر کترین روی افتد و
چیزها غالب بودند چنانکه بیشتر کس تن درست بودند و از کس
پهلای بود بیشتر آن بود که بکترین وقت چهار باده و هر شخصی
چندان که بتواند باقی ماند نماید و نه عمارا مادی پیوسته با
ماند و گفته آمدست که اگر بودند و هستی فاضلتر بود از
بابودن باید که این همه اقسام بنود و این قسم بیشتر بنود
و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از وی واجب نیاید که
وی بنود و آن همه نیکی از قبل آن بدی بهشته آید انکار بدی
بیشتر بود که نابود و از همه نیکیها بدیت و اصل بدی نابود
نابودن و لذت بدی ذات و نابودن بحالی نیک مرزات
یابدی حال ذات و لذت یافتن یافتن نابودن بحالی نیک
و لذت بایست مرزات و از دست و ترس از نابودن ذات
بخاطر ترس شاید بودند بیشتر از ترس نابودن نیکی آن ذات
بس نابودن آن ذاتها که ایشان بذات نیکی اند و از ایشان
نیکی بیشتر است و پیوسته تر است از آن بدیها که مضرت

تایع ایشان است پس بدید آمد که هستی همه جنین که هست چنان
هست که باید که بدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست و بدید
آمد که نیکی لاجاست که اثر جز اول رسد و بدی لاجاست که اثر
نرسد و آن اثر را پذیرا شود نه سببی دیگر و این نظام نه بافتن
بل این آمیزشها را قوتها اند که آن آمیزش کند که هم چون
ایشان آرد پس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای
نیستی چنانکه آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش
و بیشتر آن بود که زایش آید که صورت آن چیز سبب بودند
خویشش بود و آن که سبب آمیزش شود و روی که لاجاست



777

۲۲۶

[Faint, mostly illegible handwritten text in a rectangular frame]

777

۲۲۶

[Faint, mostly illegible handwritten text in a rectangular frame]



بسم الله الرحمن الرحيم رب زدني علما
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على نبيه محمد وآله
الطيبين الطاهرين **اعلم** **علم** **زهرين** **و علم طبعی**
چون دانسته آمد که هستی بجز هر و عرض منقسم شود و عرض
دو گونه بود عرضی که شناختش به پیوند بود و عرضی که
شناختش نه پیوند بود و شناخته آمد که آن عرض
که پیوند دارد شاخ برد بر جوهر و بر آن عرض که پیوند
ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا
بود یا کیفیت و دانسته آمد که شناختن هستی بگو
و عرض مطلق برین لایت و تفصیل فرود آید
با علم حالها کیت و حالها کیفیت آنکه اندامات بودند

و پیوند دارند بجز حرکت و سکون و پیدا شد که علم این چنین
حالا یا علم طبیعی است یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها
بود که تصور ایشان بی مادت نبود و علم ریاضی علم آن حالها
بود که هر چند که از مادت جدا نبودند و وجود جدا بودند

اندر و هم پس تحصیل کردن هستی از علم برین تا باین علم
فرود آرد و مناسبی تا آغان علم طبیعی خواهیم کردن که سخن
پیوسته تر بود و لجه از علم ریاضین اندر این کتاب
خواهیم گفتن با جز کوئیم و پس بجا آوریم و هر چه از اصول
بایدت مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آمد بجز علم طبیعی پیوند داردست با مادت و جنبش و
مادت دانسته آمد بجا جنبش مانده است و دانستن

معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش و طبیعت

جنبش بجهت مترازا که بیند که اندر جای بود و لکن اگر
نام معنی دیگر شدست عام تر از جنبش جایگاهی که هر طایفه
بنقل بود فی که چیزی را بود که وی بقوت چیز است

بقوت بود آن چیز را جنبش خوانند و تفصیل این آنست
که چیزی که بقوت چیزی بود چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود
یا میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که تحت وی بود و بر
آن فعل دیگر که از آن قوت است برسد یا نبود بلکه از قوت
بفعل شود بیک دقت مثال اول آنکه زخم سیاه شود
تا بغایت رسد و پستد و مثال دوم که بیک دقت سیاه
شود یا روشن شود یا تا بیک شود اندرین دو میان
قوت و فعل چیزی نیست و اندر آن چنین تا آنکه و کبیا
که بقوت بود نرسد و یا اندر جنبش است و اندر حالی که
نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپید بود
خالص که اندر سیاهی شد بود و نه آن سیاهی بود که
برای است و نشاید که جسمی از مکانی بکافی شود الا
حالی که او را جنبش خوانند که نشاید که بیک زخم از جای جای
شود زیرا که جسم بهم برده بود و بهم بهم چنانکه از جای
خوابش و هر چه بهم بهم چنانکه بیک زخم چنانکه نشود

و اما از کیفیتش شاید که بیک زخم چنانکه نشود و شاید که اندک
اندک چنانکه از سیاهی که سیاه خواهد شدن و از سیاه
که سپیدی خواهد شدن و این جنبش را که از کیفیتش
بود استحالت خوانند و اما از کیفیتش بیک زخم نشاید
شدن و همچنین از نقایص نهادی و اما از کوهی که کوهی
چنانکه از آبی باقی چیزی بیک زخم نشاید زیرا که کوهی است
و بعضی بنزد چنانکه عرض پذیرد که شاید که سیاهی سیاه تر
بود از سیاهی و اما مادی نشاید که مردم تر بود از مردمی
و مردم از مردمی بیک زخم پدید شود یا مردم بود زیرا که اگر
مردمیش کمتر شود یا فرغش باقی بود یا نبود اگر فرغش باقی بود
تغیر اندر عرض بود نه اندر جنبش و فصل و بحال حد و اگر
فرغش زایل شود زایل بود نه ناقص و هر چیزی که بجنبند
یا یکی از پیر من او را بجنبانند چنان که تیر را کان و آب را که
که برشود باقی یا از خود جنبند چنان که سنگ که خرد شود
یا آب که که خرد شود و این که خرد شود نه از جسمیش

بکینتی

بلکه از جهت حالی و صورتی مرا که اگر جسمی را بر روی همیشه
 بودی و همه را یکسان بودی پس از قبل قوی بود و اگر نه
 خواست بود و بر یکسان آن قوت را طبیعت خوانند که
 طبیعت سبب تر دیگر بود که از وی آید جنبش و آرامش
 آن که از خودیش آید بذات جنبش و آرامش پس اگر نجوایست
 بود و مختلف بود یا نه از خودیش را بود باطلای و بنا
 تا یکسان بود بلکه از خودیش بود و شرطی چون خواست
 یا جز خواست آنرا نفس خوانند و برابر هر جنبشی آرامشی
 که چیزی که شاید که بجنبند در جای یا کم یا کیف یا دیگر
 معنی چون بجنبند و زمانه آن معنی بود بر یک حال و را
 آراسته خوانند **سپاس کردن آن که جنبش کرد آنرا**
کدام باید بود جنبش کرد که کرد خیره بود از نهادی نه نهادی
 بود نه از جانی نه بجایی و باشد که اندر جای بود چنان که آن
 جسم پیشین که چون بذاتی که جای چه بود ذاتی که وی اندر
 جای بود و اگر اندر جای بود از جای جدا نشود که بارها

انبارهای جایش جدا شود و این حال نهاد و وضع بود
 پس جنبش کرد اندر وضع است و این چیز است از جمله آن
 چیزها که نایجای آورده ایم **سپاس کردن جنبش اندر**
کیت که چگونگی بود جنبش اندر کیت دو گونه بود
 یک که نه بغذا بود و این دو گونه بود یکی نمود دیگر نر نمود
 گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه بود یکی مکائف و یکی
 تخلخل و عمران بود که بغذا بود و غذا بیاید و مانند شود
 بغذا حار و اندر وی زیادت کند زیادت که بتامی
 آفرینش بود چنانکه جوان و نبات را و در بول آن بود که نقصا
 کرد تن بسبب بالایش و کمتر بودن غذا پذیرد از پالایش
 و غذا آن تن را بکار آید که همیشه از وی چیزی معنی پالایش
 بسبب شدن هوار طوبه اله و بسبب کد اخش حرار
 عزیز می را تا غذا بد آن چیز باشد که از وی معنی رود
 و اما تخلخل آن بود که جسم جنبش کند سوی زیادت بی آنکه
 اندر وی چیزی دیگر آید چنانکه آب که گرم شود مهتر شود

و چون طعام که اندر شکم می مهر شود و بسیار ماندنی آن که
چیزها اند روی کنند بل که خورده مهر شود بآن سبب که هیول
وی مقدار برتر بکشد پذیرد که هیولی را بخورده مقدار نیست
و مقدار چیزیت بیرون از ذات وی که می پذیرد و انداز
از وی و لیز نیست از آنجمله تر یک وی است یکی یا پیش
هر چند که کرافت بود اما کائنات جنبش بود سوی نقصان
نی که چیزی بیاید چنانکه آب که بنرم خرد تر شود **بیاد**
کردن حالها جنبش کند کوه بود جنبش جسمها سه
گونه بود یک گونه بر عرض بود و یکی بفسر و یکی بطبع جنبش
بر عرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که آن چیز همی جنبد
بسبب جنبش وی نه بسبب جنبش خویش از جای بجای
شود چنان که خانه که اندر صند و ق بود و صند و ق از جای
بجای شود خانه نیز از جای بجای شود یعنی از جای خاص
بجای نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر یا بجای خاصش
نماند بود که بود نیز اگر بجای خاص وی صند و ق است

و اما جنبش قسری آن بود که از جای خاص بجای خاص دیگر
شود و لکن نه از خود بود و آن از جای بجای شدن و لکن
از سبب بیرون از ذات خود چنانکه چیزی که او را بکشند
یا بسوزند یا بچندازند و طبیعتی آن بود که او را آن از خود
بود چنان که فرو شدن سنگ و بر شدن آتش و اگر فرو شد
سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا اندر آن سببی بود وی
قسری چنان که کرم و می گویند که هوا را آتشی خورد و بشمارد و بر
و کرم و می گویند که جمله هوا را هواها جز وی را بکشد
بخور یا جمله زمین سرزمین جز وی را بکشد بخورد یا آسمان
سرزمین را از خرویشیدن دور کند یا آسمان مرا آتش را بخور
کند یا آتشی که هر چه خرد تر بودی تیزتر جنبیدی و هر چه بزرگتر
بودی دیرتر جنبیدی و کار بخلاف اینست پس این جنبشها
از طبیعت خود است و از قبل جستن جای خود است و
جنبشها که از خود بود یا کرم بود که اندر هوا بود که از آنها
بندادی شود و آن نفسانیت یا راست بود که اندر جای بود

که از جای بجای شوه و راست دو کوزه بود با هر سو که از سبکی
 بود یا فر و سو که از کرافتی بود و هر دو یا بغایت بود یا دون
 غایت و بر شدن غایت هر آتش راست و دون غایت هوا را
 و فر شدن غایت زمین راست و دون غایت آب راست
 و هر چند خالص بود جنبش وی نیز تر بود و راست تر
 و چون با مخالف خویشش آمیخته بود نادر است ترجیح بد
 و گران تر **آغاز سخن اندر حدیث جای مکان** جای بود و مرا و را
 چند خاصیت هست با اتفاق هم یکی که جنبند از وی بیست
 بسوی جای دیگر که آراستند اندر یکی از وی بایستد و دوم که
 اندر یکی از وی و چیز نکند که تا آب از کوزه بشود سرگرداند
 نیاید و سوم که نیز و نیز اندر جایگاه بود و چهارم که گویند
 مزجم را که اندر وی است بسوی کوهی بنده باشند که جایگاه
 حق نیست زیرا که وی پذیرا است چیزی را پس چیزی جای
 جای نیز پذیرا مزجم را پس چیزی را این غلط است زیرا
 که هیولی پذیرا صورت است نه آن جسم و کوهی کشند
 صورت

و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت خویش بود و این
 غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
 و جای جدا شوه و همچنین هیولی و کوهی کشند که جای
 جسم آنها ندانند است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلاً
 جایگاه آب آن بعد مقدار است که اندر میان کاه راه
 اندر زمین خاصه وی بود که آب در اشغول کند و این
 مذهب بره و کوهی گویند که این بعد شاید که خالی ماند
 بل که تا جسی اندر وی نیاید جسی از وی بیرون نیاید و کوهی
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردم مان خلا اند که گویند
 که عالم اندر خلا نهاده است و اندر عالم نیز خلا هست و این
 مذهب برهم نزدیک است و از عقل و دولت و سبب کاشنه
 افتادن مردم نا بهستی خلا هوات که چشم هوا را بینند
 و پنداشته اند که خزه هر چیز نیست و جایگاه است خالی
 بر اندر و هم بر و پنداشتی که خلا بدید که **دندان که**
بعد جایگاه نیست تحت باید که درست شود که اندر

میان کارها و کون بعدی و مقداری هست جز مقدار
آن جسم که اندر وی بود چنان که آب یا سرکه یا انگار این سخن
گفته آید که آن مقدار جای هست یا نه و اما ما حکم می
اند میان کون هیچ بعد و مقدار هیچ جسمی که آن که اندر
آب یا اندر تن سرکه بود و آنچه گویند که اگر بهم اندر کون
هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میان وی اندر دوی بود یا اندر
این نه حجت بود زیرا که نه هر چه تو هم کنی بنشیند بر د
نیز اگر اگر کسی گوید که اگر تو هم کنی که پنج بدو تیره شود بی
شکستی و حجت بود این راست است و لکن بشرط و اما
بحقیقت وی شرط هر که پنج حجت بود و اما میان کون آن که
این چنین بعد نشاید که بود آنست که جسمها که یک اندر دیگر
نشوند به حسب آن بود که کم بودند یا سر بودند یا سیاه بودند
یا سفید بودند یا ایشانرا صفتی بود از صفتهای نه گفته
یا موافق بودند یا مخالف بودند و الا باستی که هر چه بدان
بودی یک اندر دیگر شدندی و نه نیز از قبل جوهری راست

این بعد بر یک میان جوهر است زیرا که خود ایستاده است
و اندر موضوع نیست وی شاید که وی اندر جسم که هم
جوهر است مداخل شود و بهم اندر شود پس سبب آنست که اندر
اندانمان نشود زیرا که دو اندان پیش از یکی بود نشاید که
دو اندان گرد آیند و هر دو موجود بودند و اگر یکی معدوم
شود آن که معدوم شود مکان نبود و آن که معدوم شود
اندان جسم جای گیر نبود و چون شاید که بعدی اندر بعدی
شود و هر دو موجود بودند و دو بودند و روی میان چیزهای
که از یک طبع بودند بسبب چیزی بود از چیزهای که مزجی را بود
و دیگر را نبود و چون که اندر باشند و مداخل شدن میاد
هر دو یکی بود و حالا که متعارف یکی بود آن دیگر بود و حالا
گذاشته که اندر وقت ایشانرا اثری نمایند باشد اندر وقت
جنا می کنند که معدوم جنائی نمیکند میان دو موجود که
معدوم کاری نکند و ویرا حکمی حاصل نبود پس بنیاد که
نشاید که اندر میان کون بعدی بود که آب اندان بعدی شود

و لابد آسانند از بدشوق و این محال است **بیدار کردن**
نیستی خلا این بحث که گفته آمد به بیدار کردن محالی بعد
 اندر بد شدن کثایت بود بدانشن محالی بود و خلا کردن
 درست کنیم که خلا خور نیست و اندر خلا جنبش و آرامش
 نیست که می گویم که اگر خلا بود نه اینجا بود که ایشان بنمایند
 که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و بتوان گفتن که میان
 جسم و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر
 و توان گفتن که اندرین مقدار خلا چندین مقدار جسم
 بخشد و افزون وی بکشد و کم از وی بکاهد و تواند داشت
 که تا خیر این حکم نبود پس خلا اگر بود چیزی بود با انداز
 و جوهر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود و اندر
 نبود و داشت که نفس اندان جوهر بود پس اندازه بود
 اندر جوهر و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود پس خلا
 جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است **بیدار کردن**
آنکه در خلا جنبش بود و جنبش را بطبع بود یا بقدر بود

عنه نفس بود
پس

لی

و همچنین آرامش و جنبش بطبع انگاه بود که جسم اینجا
 نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرامش بطبع انگاه بود
 که جسم اینجا خواهد و جنبش بقدر انگاه بود که جسم از آن
 سو نخواهد و سویی دیگر خواهد و آرامش بقدر انگاه بود که
 جسم اینجا خواهد و جای دیگر خواهد چنانکه کسی بستم
 سنگ را بر سوزیدار یا بستم هر از اندر آب بیاید و خلا
 یک که نه بود و اندر وی هیچ اختلاف نبود پس جایگاهی او تیر
 از جایگاهی بود و ایستادن عالم اندرین حد که ایستاده
 او تیر بود از ایستادن وی بجای دیگر بالاتفاق و کار
 اتفاق دایم بود و انگاه اتفاق بود که کسی عرضی افتد
 چنان که گذشته است و این سوال بر ما لازم نیاید که ما
 عالم را اندر جای نمی گوئیم تا انگاه کسی گوید که جز اجناس
 و جای دیگر نیست پس بدید آمد که اندر خلا جنبش و آرامش
 طبع و قری بود و هر جسمی که اندر جای بود یا چندین در
 یا آرامش پس هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل بر آن بر که اندر

بدین بحث و محتمل و بکر می باشد
در دست شد که

خلا جنبش بود آفت که چندان را هر چند جایگاه جنبش
شکل تر یا کم ملازم بود نیز تر خند چنان که سنگ اند ها
تیز تر خند از آنکه اندر آب پس اگر جسمی اندر خلا بخندد و
چنان نیست که زمانی بود بهر پذیر چنانکه داخته آمد
باید که جنبش آن جسم را زمانی بود محدود و چون اندر ملازم
بخندد زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی جای دیگر که
نسبت شکی وی یا کم ملازمی ری بآن ملازمی پیش چنان بود
چون نسبت زمان خلا به زمان ملا با ایست که جنبش جسم
المدان ملا بهمان زمان بود و آنکه اندر خلا و شاید که نسبت
زمان جنبش اندر خلا که اندر وی هیچ مستعدین و باز نگرفت
و منافقت نبود چنان بود که نسبت زمان جنبش اندر جایگاه
ملا یا ملا آمیزش که موجود بود یا بوجهم گیری زیرا که نشان
که زمان جنبش اندر جایگاهی بی منافقت چندان جنبش
بود اندر جایگاهی که بوجهم او را منافقت بود که بی منافقتی
برابر منافقتی بوجهم نبود و نه بود پس اندر خلا جنبش

کرم

نست **توانا** چیزی در هیچ **توانا** نشانها بر کسی خلاصه آید
یکی ایستادن آب اندراب دزد چون سر گرفته بوز لبان
آب نتواند چنان شودی از که زده و جای خالی ماندن در سطح
جسمها از یکدیگر چنان نشوند الا بخلیفه و هم چنین آب کش
چون یک موازی آب فرو داند پیش نه ایستد که اگر کسی فرو
بدیگر سوزیناید الا خلا افتد پس بضرورت این کار
آب که چیزی در آن کثرت را بکشد که کسی تواند افتاد
الا چیزی که اندر میان آید و کینه حجامان بوسه را باندند
خویش کشد زیرا که مژگان را بکشد بیکدیگر و هوا از او
تواند چنان ایستادن الا چیزی اندر میان آید پس بوسه
با خویش کشد و قدح هر هائی نزدیک نهند با تمام جهان
چیزی اندر میان تواند شدن پس قدح ها و ن را بر گیرد
و چندین حیلها بکشد مهندسان و هم بران بنا کند
که خلا نیست **خا ص ل ع ل ا ن ا ن ک ج ا ی ک ه ح ی ن ت**
پس جایگاه و جسم نه هیولی است و نه صورت و نه بعد و نه

همیش امروز و همیشه
بج است و بیکدیگر

کتب با فایز و با ناز
 بزم و بارش و خوش
 دهن و شمع جام و کمر
 این و آن را که بود
 میز و اند و قیام
 آنست که بجز
 و یکدن و هوا از دست
 نتواند جدا بیاید

خلا و لکن جایگاه جسم کان آن جسم بود که بوی محیط بود
 و اندر کرد و بوی بود نه هر گاه بلکه آن گاه که اندرون شود
 بوی بیست و این جسم همان جسمی است که سطح اندرون کوزه
 که در آب را بوی بیست و آن که اگر کوزه ستر بود یا شک بود
 یا لا مثلاً هیچ ستری نبود آن گاه که جای بود در آب و این
 مذهب درست ترین است و مذهب حکیم بزرگ اسطاطا^{لس}
 است و سپس وی هم برین اتفاق کرده پس جایگاه آتش در
 اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون آتش است
 و جایگاه آب سطح اندرون هواست و جایگاه زمین سطح اندرون
 آبت بآن شرط که آتش جای خویش بود و همچنان آب بشرط
 آن که در وی هر یک از ایشان جای بود به ترتیب واجب
بیدا کردن حال کری خیمی و ناطیلی و سردی طبیعی
و ناطیلی کری و سردی طبیعی آن بود که جسم را از طبع خویش
 آید چنانکه آب که خورده شود و آتش که خورده کرم بود و ناطیلی
 آن بود که از سببی بر روی آید و سبب پیروی هر یکی را سبب کوه

مواضع

بود یکی همسایگی جسمی که مرتاض را کرم کند چنانکه آتش آب
 کرم کند و دیگر جنبش و متالش چنان که آب را چون برینش
 کرم شود و آب روان کرم تر بود از آب ایستاده و اگر سنگی را
 بر سنگی بر نهالی کرم شود و آتش جهل و ستم از روشنائی
 که هر جسمی که روشن شود از جسمها اجزای کرم شود چنان
 آینه سوزان که بر روشنی کردن بسوزاند و اندر هر یکی از این سه
 خلافی است و پیشینکاران فیلسوف بسبب اسطاطا^{لس}
بیدا کردن جندی جسمهای بیط جسمهای بیط یا
 پذیرای کون و فساد بودند یا نا پذیر کون و فساد و پدما
 شدت که هر یکی را که نه است از جنبش آن پذیرای کون
 و فساد جنبش راست و آن دیگر جنبش کرد و این جسمها
 که بر یکدیگر اند و زیر آسمانند همه را جنبش طبیعی است
 و همه مشترک اند اندکانی که یا کرم بودند یا سڑ بودند یا تر بودند
 که زود کسلند و زود اندر بوندند و شکل زود پذیرند و زود
 هلدند و آب و هوا یا خشک بودند که زود نکسلند و زود

نوعی

پسوندند که شاید که بپاشد و اندر همان خویش را و نا
پوسته مانند و بشکل دیگر تغییرند و در هر یک از این
اناکلند که ازتری بود که با خشکی نیک یا نیزه و نری
ازتری بود و سختی از خشکی و نری طبیعی ازتری و در سختی
طبیعی از خشکی لغات و نری و نری و نری و نری از اینها
خالی بود که جسم بود فی در یک چون هوا و نری چون هوا
و چون نشاسته و نری بود چون سنگ و چون هوا و چون
آب صافی و نری این کیفیتهای بود فی اندر این جسمها پسند
از کیفیتها دیدنی و چشیدن و بویدن و نری و نری و نری
شیدن و نری و نری و نری که هیچ جسم را از آن خود نبود پس
باید که نخستین اختلافی اندر جسمها این جایگاه اندر کرم
و سردی و نری و خشکی بود و نری و نری و نری و نری
با سردی و هر چه خشک تر اندر باب خویش قوی تر و کرم و نری
سبک تر و سرد تر و نری و نری و نری و نری و نری و نری
بود یا کرم و خشک بود و هیچ چیز کرم و خشک تر از آتش

کشد

نوی یا چیزی که آتش اندر و غالب بود بسبب آتش تا کرم
و نری بود و هیچ چیز کرم و نری از هوا بود یا چیزی که هوا
اندر و غالب بود هر چند که کرمی هوا ضعیف است و اگر
هوا کرم نری و از نری نری و نری و نری که آب کرم شود قصد
بر سوختن جان که بخار و لیکن این هوا که نزدیک زمین
است بجای شهادت و نری و نری و نری و نری و نری و نری
آب کرم است زیرا که این هوا بر روی طبع آب غلبه دارد و همه
توزانها راست و اگر آن نری که زمین از شعاع آفتاب کرم
شود و آن هوا را که به نزدیک وی است کرم کرد و اندر آن
سردی بود و لیکن آن هوا که به مسایکی زمین است از زمین
کرم شود تا حدی بسیار و نری و نری و نری و نری و نری و نری
انگاه هوا کرم بود و نری و نری و نری و نری و نری و نری
سرد و نری از آب نیست یا چیزی که آب اندر وی غالب است
از جهت آب را یا سرد و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از
نیست یا چیزی که زمین بود که زمین بخود کرم نری و چون نری و

و نری و نری

بهی ستره بود و اگر ستره نیستی کثیف و کران نیستی پس جسمها
 بیسطهها را اند زمین تاب و هوا و آتش و ترکیب جسمها
 دیگر از ایشان بود **یاد کردن آنکه هر جسمی را جایگاهی**
بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی را جایگاهی و شکلی طبیعی
 بود زیرا که چون در آبست جای ندارند شکل نیست که در آن
 حدی بود و آن حد نه از سیسی بود پس از خود بود و
 هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود شکل دارد و چون
 از سیسی غریب بود جان نیست که از خود بود پس هر جسمی را
 خود جایست یا حدی است که آنجا بود و آن بطبع است و هر
 جسمی را شکلی است و بدیدیم که شکلی طبیعی هر جسم بیسط را
 کرد بود **یاد کردن جایگاهها جسمها بیسط و یکتی**
عالمی مندر جسمها که جهت گیرند شاید که پس در ایشان
 جسمی دیگر بود جهت گیر یا جهت خواه و الا ایشان را با جسمی دیگر
 دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان و دیگری جهت سوی آن
 جسم بیرون و آنکه جسمی منظم نایند که جهت گیر بود که داشته

جسم

آمدت که جهت گیر سوی بیرون نکند جهت سوی اندرون نکند
 و اما جهتها جهت خواه شکل نیست که اندرون این جسم بود
 و چون این جسم یکی بود جایگاهها ایشان نیز یکی بود و جمله
 جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر و هم کنی که جمله اجزاء آن
 جسم را کرده اند و یک بعد گیر بسته شود تا جنبش ایشان
 یکی بود ایشان بوی شوند و نشاید که مثلا هیچ چیزی که طبع
 و یافت کرد کنی چون یک چیز و آنکه که بخند باز آن
 از مساعدت دیگر را به بسته این باز ازین سر شود و آن
 باز از آن سر و طبع یکی بلکه هر یکسان جنبند و چون
 جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها را کند ایشان بود
 پس جمله آنها را جایگاه کلی است و همچنین هر جسمی را چون
 جایگاهها یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسمها را
 جایگاهها را کند بود که پس در ندارد یک بعد گیر یا یکی از
 جدا و اندکی جسم چنانکه ماه و عالم کون و فساد اند و میان
 فلک ماه ازین را که جسمها را که بیسط بود شکلی طبیعی کرد بود

فالا از طبیعت متفق اند و مادی متفق جای بگفته بود و جای
بدیگر گفته چنانکه اندر چهار سو جای را ویر و پیوسته بود
و جای همواری و این محال بود که از یک طبیعت اندر یک
که هر جای پیوسته آید و جای همواری پس شکلهای طبیعی من
جسمها بیست و یک آید و چون کردها را گفته است دانند
میان ایشان خلأ افتد و خلأ محالست پس کلیت عالم
یک جسم بود **یاد کردن آن خلأ که اندرین باب است**
که هر چه می بیند که هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لیکن
سرد که حال فدا یکی چنان که آتش بر آب برافروزی آتش
بارها اندر آب شوند و آب میانیزند و آب را گرم کنند با
معنی که آب گرم شود ولیکن بآن معنی که با گرم میانیزد و قوت
گرم که با وی آمیخته بود و قوت سردی و دامن سازد پس چون
شما می بیند نباید آن آتش بارها که با وی آمیخته بود از وی پرت
شود و وی همچنان گرم سرد بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی
معدوم بود و باز پیدا شود و معوج شود ولیکن اندر وی پرت

بوز و گرمی و سردی غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آن که گرم
شوند و چنانچه از آن بود که آتش یا طین وی پنهان بود و چون
بخشاید بظاهر آید و پیدا شود و ستم آنکه روشنائی با وی
بیانیزد و روشنائی نه عرض است و لیکن جمیع لطیف
که از جای بجای شود **یاد کردن آن خلأ که اندرین باب است**
که آید اگر چنانچه بدان گرم کردی که آتش را از چیزی پرت
آوردی یا آتش که ظاهر جز گرم شدی و باطن وی سرد شدی
و یا آتش که پیکان از زمین که بر تیر نهند و پیکان قوی پیدا
بعضی از وی بکدام ختی و بعضی بکدام ختی زیرا که گرمی و سردی
افزادی و اندر وی فرو تر شدی و یا آتش که اگر بر پیر می
گرم شدی و بناگاه بشکستی اندرون وی سرد بودی ولیکن
نه چنین است که اندرون و پیرین گرم تر بود از آن که با وی
بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت اندر مستکی بخساید و قوتی دراز
هنگامی وی گرم شود اندرون و پیرین و بخان بود که پیرین
گرم بود از جهت پیرین آمدن آتش و اندرون سرد بلکه پیرین

از زمین

آتش اندر وی

و چون هموار بود بدان بره که باقی بود پیش جنبش آلا که
 گویند که جنبش آتش و دگر کم کرد ایند سبب آنکه ناگرم
 بود و این استحالت بود و ایشان با استحالت نگویند و اگر
 کسی گوید که تیره از گرمی و آتش خویش که از دگر گرمی
 و آتش هوا مجتنب نماید گفتن بجز هوا و دگر و محالی
 این سخن نیز پیدا آید بدان که هر چه اند آتش صرف بشتاب
 کند که کمتر از آن سوزد که بدین و چون آتش صرف جنبین
 بود آتش میخته اولی و سبب این آنست که فاعل را زما
 باید تا فعل خویش تمام نکند و چون بشتاب بود نتواند کردن
 و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اند هوا شود
 آتش هوا را زود اندر خویش بخند و پیش از آنکه پیشین
 آتش از وی جدا شود و دیگر بشتاب اندر خویش چسبیده بود
 پس اندر وی آتش بسیار کرد آید این قول باطل شود بدانکه
 اندر شدن آتش اندر سرب و از نیز آسان تر بود از پر
 که چنان از وی که چنان آتش از جای غریب آسان تر بود

اند شد از جای غریب و آلا سرب بود که جان نیست که
 اندر راههای کشاده شود و اندر آن راهها پیر و جنبین
 تا آلتا تر بود از اندرون شدن یا سرب و اگر جنبش از
 پیر و جنبین باز دارد از اندرون شستن و دارد پس بماند که
 تفاوت بسیار بود میان آتش بخود پذیرفتن و میان آتش
 از خود پیر و جنبین پس این بهانه فایده نکند **مداکر**
محالی قول دوم و از همین گفتار پیدا شد محالی گفتن
 آنکه استحالت نیست بلکه کون پسند و گویند که سنگ
 اندر آتش نه بدان گرم شود که استحالت کند یا آتش اندر
 شود ولیکن آتش از وی پیر و آید و مجتنب خوب بدان سوزد
 که آتش از وی پیر و آید و اگر اندر خوب چندان آتش بودی
 که اندر آنکه در فشان که بسیار آتش ضعیف بود که اندر
 وی و پیر و وی آتش است بایستی که سوزان جزها بودی
 که بر دین ایشان از اینجا بسیار آتش پیر و جنبین
 و اندکی مانده است و اگر گویند که آتش اندر وی گرم بود

و چون آتش کرم فراز وی نزدیک شد پس با سخالت مقرر اند
بیضا کردن محالی قول دوم فاما نذهب که نیکان محلی
 شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی بودی روشن بنمایند
 زبان آتش ایستی که بر هر چه افتادی او را بسوزیدی چنان که
 آتش بوسد و هر چند بیشتر شدی جز با پندار شدی نه روشن
 و بایستی که جنبش وی سوی یک کار بودی نه سوی هر یک
 که جسمها را حرکت طبیعی است سوی یک کار بود و بایستی
 که از دور ویر تر افتادی از آنکه از نزدیک و روشنایی
 آفتاب جسم کسوف بممان زمان بمانرسیدی که روشنایی
 جز از نزدیک و بایستی که چون خانه روشن شده بودی محلیها
 که اندر وی حاصل شده بودی اگر نگاه روزی نیستی
 آن جسمها را بخایمانندی همچنان روشن مگر که نیکان محلیها را
 نگاه روشنایی نبوده و ایشان بممانند جسمها را بی روشنایی
 و بی گرمی و بمقابله روشنایی پذیرند پس روشنایی عرض
 بود و بمقابله از آفتاب اندکان جسمها افتد و خود آن

نگاه

جسمها را بر کارید که بمقابله خود اندر زمین بشایند افتادن
 و زمین به روشن شدن خود کرم شود چنان که آن جسمها را
 آفتاب که آن جسمها اندر همه هوا جگه بمقابل شود و اگر
 بر آید بود چون زمین رسد جگه زود اندر بوندند
 و یک با هم نشتند و زمان و اگر چنان بود که همیشه از
 آفتاب یا از آتش جسمی پس جسمی می آید بایند که هر زمان
 شعاع از آفتاب و از آتش او را ببالاید و اگر یک زخم بر
 آید و پستد بایند که چون آفتاب را ستر شود دیگر روشنایی
 نکند بجای دیگر و اگر آن بود که روشنایی با آفتاب می رود
 پس روشنایی خود همیشه از آفتاب جدا شود و با آفتاب
 از دور می شود و چنان بود که از جرم آفتاب می پالاید و از
 می آید که وقتی بدان و لستاد وقتی بود و این شعاع باطل
 و آن بود که از آفتاب بدور شود از راه راست پس بایند که
 اندر هوا نه ایستد که شاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب
 که برایش جویند زمین و بعضی اندر هوا پستند پس بایند که همه

باطلی

شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هرگز نه ایستد پس اگر
چیزی بناگاه اندر هوا بدارند باید که اجزاء و شایانی و شعاع
ایستاده شود تا شاید بودند که زود معدن بدانند که اجزاء
چیزی ایستاده است و در شعاع می باید بوی شعاع فرستد
یا شعاع زیر بدانند که اجزاء چیزی است بدین حال و اندر وقت
اجزاء هر چه در هوا بپوشاند و اگر شعاع جسمی بودی و نیز خرم
بازگشتی بایستی که از سطح تا بازگشتی نه از غریبها و بایستی
که از سنگ به بازگشتی از آن که از روی آب پس شعاع عرب
و هر جسمی که اندر روی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود عینا
جسمی شفاف و در شعاع دهد بان که اندر وی بمقابل
موجود آید و همچنان آن جسم اندر جسمی دیگر و هر چه شفاف
پذیرفت و گرمی پذیرد گرم شود **در بیان شرح حال**
روشنی از آفتاب بر روی زمین
جسمها یک اندر دیگر فعل کنند بدو که یکی بسیارش جهان که
بخ هر چیزی را که بسیار و سرد کند و جهان که با هر چیزی را که

و را

آرد

بسیار و دنیا اند و یکی را بسیار بر جهان که سبز که دیواری را
اند و بیش خویش رنگ سبزی افکند و چنانکه صورت مردم
که اند چشم نکرند و اند آینه اثر کند و اگر بسیار اثر کند
و بیشتر جسمها اثر چون کیفیت خویش کند چنانکه گرم گرم کند
و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی دارد و کیفیت
روشنائی بود و دیگر جسم را چون خویشش کرد اندی آنکه از وی
چیزی بشود و چنان شود و لیکن این فعل بسیارش کند که بر
و میانی جسمی کند که او را لون بود و لون چیزی دیگر را بپوشد
همچنان که هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد و لیکن
سطح وی نفوذ چون آب و بر روی جسمی بود روشن نفس
خویش و میان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند
این جسم بالون یا با سطح از آن جسم روشن روشن شود و لیکن
و دیگر جسم را روشن کند هم برین حال و چون روشن شود
گرم شود که بعضی از اشیاء بعضی دوستی دارند بطبع و یکی از ایشان
استعداد دیگر دهد و یکا در دیگر بود لاجا که پذیرد چنان

روشن

جنبش باکری و کرمی با جنبش و آینه محرقه بدان سوزد
 که برآید درون وی یک نقطه بود که آن نقطه از همه کارها
 روشنی پذیرد پس تحت روشن شود پس تحت کرم شود
 و تابستان بدان کرم بود که چون جسم روشن برآید روشنی
 می کند هر چند برآید روشنی قوی تر و برآید بخوابد
 که عمر افتد پس آن میانگاه روشن تر پذیرد روشنی
 و هر چند از آنجا دور تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب
 بتابستان سوی شمال آید عمود تره یک آید پس زمین روشن
 تر شود پس آن کرم که از روشنی بود قوی تر بود و برستان
 ما بکنار اقیانوس از عمود و ازین قبل را زمستان تاریکتر بود
پس اگر درین حال کشتن چهار عنصر یکدیگر مردمانی
 کنند که این چهار اجسام بسیط که ایشانرا عناصر خوانند
 بتاه نشوند و یکدیگر نشوند و مردمان دانش چنین گویند
 که این چهار یکدیگر روشن آب هوا شود و هوای شود و در
 آب شود و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این حق است

و نه جایگاه دراز کشیدن است ازین کتاب ولیکن تجربه
 بشاید ازین حال کشتن این جسمها یکدیگر اگر کسی
 آهنگران را بداند بسیار و بنیر و آن هوا که اندویش است
 آتش کرده و اندویش و اگر کسی بخاند که زو برنجین نهد
 تا سر راه وی بدید از راه سازد جمله قطرها آب بر کمازها
 که آید از قبل بالایش که اگر بالایش بود آب کرم افتد
 بودی و بالیستی که بالایش بخوابد و کرم از آب جوی بسیار
 بود که بالایش بلند تر از جایگاه بود و چنانچه هست که بسیار
 آب بکشد و بوی از هوا و من میثم قاضی کنار و غده از شهرها
 که طبرستان و دهها و ده مسایه دیدیم که بار هوای روشن
 بنایت سرما بستی و آب شدی و آن آب برف شدی و در
 و هوا صافی بماند پس دیگر از همان بستی و آب شدی
 و برف شدی و آنکه از هیچ جایگاه بخاید برآندی یا ابروی
 و اما شدن آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین
 هم بشاید دیدن بماند جایگاهی که آب صافی روشن چون

صلوات

بر زمین افتد و در وقت سست شود و اما کدابخش سنگ نالاب
 شود و مردمانی که دعوی کدابخش آسان بگویند و سیاحت
 که این چهار عناصر بصورت مختلف اند و کدابخش را نشانی
 یکیت و هیچ صورت بوی و نیز از دیگر نیست که این صورت
 پذیرد و که آن صورت چنانکه سبب کدابخش **سبب کدابخش**
از چهار عنصر و بوی و نیز از دیگر نیست که این صورت
 که صورت این چهار عناصر این کیفیتها محسوس است با کدابخش
 و سبکی و این نه چنین است که صورت کدابخش پذیرد و این
 خالها کدابخش پذیرد و اگر صورت آب این سردی محسوس بود
 چون گرم شدی بپاشد یا اگر صورت هوا سبکی بودی
 و میل جنبش سوی زمین چون اندر جای خویشش بودی
 شدی که هیچ جسم را اندر جایگاه خویش میل نبوی و نه کدابخش و
 سبکی که از اینجا جنبش نخواهد بود و سبکی دیگر بلکه صورت
 عنصر یک طبیعت است که در این عناصر اند و محسوس نیستند
 و آن طبیعت را فاعلهاست اندرین عنصر که هرگاه کدابخش را

خویش بر خاکین دارندش و اگر از اینجا بر زمین شود و محسوس
 بسوی جایگاه خویش و میل کدابخش و سبکی پذیرد و فاعلها
 جسمی که سبکی خاص را میسازد و کدابخش خاص پذیرد که آن
 که آب را بپذیرد و سردی سردی پذیرد و اگر چیزی بستم سردی
 آب را بپذیرد و آن چیزی را بپذیرد و دیگر با آن آب سردی پذیرد
 چنانکه اگر کدابخش بستم آب را بپذیرد و چون قوت بر اندازند و بپذیرد
 شود دیگر با آن طبیعت و با بپذیرد و آن طبیعت آب را بپذیرد
 اندازه دهد از بپذیرد که اگر چیزی بستم و را متکاثر تر کرد
 یا متخلخل تر چون آن سبب فاعلها شود و او را با مقدار خویشش بود
 بر هر جسمی را از این چهار گونه طبیعت است که وی بوی وی
 و صورت وی است آن را دیگر و آب را دیگر و هوا را دیگر و
 دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت و صورت
 و دلیل بر آن هرگاه این جسمها بزرگتر و خرد تر شوند چنانکه
 عصاره اندر شک تا بشکافندش و بزرگ شدن آب را بپذیرد
 که او را صفت اخلاصه خوانند تا بشکافندش و محال است که کدابخش

که اندک آن آتش اندک آید چندان که بکشد که آتش چندان تواند
 اندک آمدن که بکشد و آتش نکاه تواند اندک آمدن که چیزی برون
 آید و چون اندک آمدن و سپرد آمدن برآید بود نباید که چنان
 بشکند و محالست که کینه آتش زور کرد از فعل و هائی
 سحر شود و از شکافت که بسیار بود که بر کفش جایگاه از انجا
 که نهاده بود آتش از تریزه از شکستن و دریدن پس آتشی که
 بر آید نه بشکند و ولیکن سبب مفر شدن جسم است که
 همه جهت با کسره و نفوذ در جایگاه و اما انجا که ضعیف تر بود
 بشکند و کاهی بسوی و کاهی بسوی دیگر چون باز دارند و هم
 کاری بود و همچنین این شکلهای و مقدارها که هر چیزی است
 و آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جایی بود و بپاشد
 بود و اما این لغزش زیادت و نقصان پذیرند و شوند و آیند
سخن گفتند مزاج این جسمها چون یکدیگر کرده آیند
 باین کیفیتها یکنانند و یکدیگر را پس اندک میان مزاج افتد
 که چیزی میان این کیفیتها حاصل شود اندک هر یک از سرد و گرم

این جسم چون با یکدیگر در آید

شود و گرم سرد تر شود و همچنان خشک و تر و انکاه بر حدی
 بایستد آن حد مزاج خوانند و شاید اندک هم که میان
 بود و شاید که یکی کنار و میل دارند و اما صورتهای ایشان
 بیک حال بود و پناه نشود و چنان باشد که آخر جدا شوند
 شوند که اگر آن صورتها پناه شدی فساد بودی مزاج پس
 قوتها و اصل بجای بود و این کیفیتها بر کرده و این قوتها
 که حکیم بزرگ گفت که نهای بودند قوتها و انتمالی خواسته
 چنانکه که دانشان پنداشته اند بلکه قوتها و فعلی خواسته است
 زیرا که قوت انتمالی خود همیشه بجای بود و اگر چه فساد پذیر
 جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواسته که مزاج فساد
 بود و اگر قوت انتمالی بودی و قوت شاید بودند بود چه
 دلیل آن بودی که فساد بینندای بلکه دلیل آن بودی که فساد
 او فساد بودی که فساد آن بود که از فعل بقوت شود و چون
 فاسد شود اندک مزاج و شلست نیست که سبب فساد وی کرده اند
 وی بود باشد وی و اگر برابر بودند یک اندر دیگر فصل نکند و پس

نموده
آتش

کشتن

بودند و اگر یکی قوی تر بود و یکی را بخت کرد اندکس انگاه بجزای خود که بخت
 آتش بود بخت آتش و بخت میان جواهر واسطه نیست و صورت
 جواهر را می توان یاد و نقصان پذیرد و این اندک فلسفه پیشین
 پیدا شدست و هر یکی از این غرضها و صورت صورت است و در
 صورتی و هرگاه که استحال بودی افلاحتیون کرم شدن آب و آن
 قوی شود صورتی و شش جای می ماند و صورت درست است تا آن
 هوا شود و آتش شود و بران روی که اندک فلسفه پیشین گفتیم
سپید که در طبیعت با خاک می آید که میان زمین خاک و هر چه بود
 که سخت گرانید بود بطبع بسط زمینی و زیر روی خاک آب آمیز
 که کل بود و زیر روی جایی غلبه آب دانه در نیا بود و اینجا که
 غلبه زمین دانه آفتاب از خشک کند تاروی وی خشک
 بود و اندرون وی کل بود و سبب آن که آب به روی زمین
 نیست که آب زمین شود و زمین آب و هر یک از زمین چیزی
 دیگر شود رخنه افتد و هر یک چیزی دیگر زمین شود
 افزا شود و زمین خشک است و خشک نتواند بهم فراز آید

و جای غلبه زمین
انگاه که غلبه آب بود

و کرد شدن و افزای و نشیبی از خویشتن برود و هرگاه که
 چنین بود آب بنشیب افتد و فراز گشاده شود خاصه که
 آفتاب را و ستارگان را اینجا حقیقت بود اثری بود خاصه
 بر کشیدن آب سوری یک سو پس اینجا و اینجا که زمین
 زیر آب بود و این حکمت از روی است غرض و جل تا حیوانات
 کامل را بر هوا و دم زدن راه بود زیرا که باید که اندر ایشان
 زمینی غالب بود تا استوار بودند و چون زمینی غالب بود کرم
 بودند و سوری زمین شوند و بر زمین ایستند و اگر هوا ایشان
 نرسد غذای روح ایشان بود پس بایست اندک حکمت از روی
 که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها بودند و بی میا
 آب تا حیوانات نرسد و کار اینجا ایستد و زیر زمین و آن
 آب هوا آب ناله بود که از هسایکی زمین پذیرای روشنا
 آفتاب گرم شده بود و از روی هوا آب ناله سرده که قوت
 شعاع بوی نرسد و از روی هوا اضافت و از روی هوا
 دو دو کن که در زمین تاد و روی بر شود و بخت آتش رسد چنان

و از

پستتر یک نیم و از زیر وی آتش حرف و آتش حرف را در آتش
 و کوه نبوده و انگاه او را که نبوده که اندر دود کشف بیا بیزد
 پس دود روشن شود نه که هر آتش و اجا که آتش قوی تر بود
 دود را لطیفتر کند تا اندر وی در ششانی نبوده و اندر آتش
 چراغ آجا که آتش غیر و تر بود لون و روشنائی نبوده و آ
 چنان نبوده که سوزاخی و بندهای آتش خور اجا نیست و آتش
 است از لیت و کوهی اجا خلالت یا هوات و محبت آتش
 قوی اجا است و حال آتش بر سر جنب است کوهی طرف خالص
 لاجرم و راهی رنگ و شعاع نیست و همچنان چون هوات و
 هوائیت سوزان **حق اندر ظاهر ترین فعلی که آسمان را**
اند خشک و تر و ششانی و قوتها که از آفتاب و ستاره
 دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهر اثری از آفتاب و ستاره
 که ماه صریحها را بیزد و یا قریب خورشید منقرض را بفراید
 و آبها و دریا را مذکذ و ظاهر ترین فعل آفتاب این کرم کرد
 هر چند که روی کرم نیست که کرمی سب حرکت بر سوست و حرکت

چون

آفتاب حرکت کرد است و از جمله کوهها و آسمانیت و کوه
 آسمانی چنانکه بدید شد چشتر بحالت کوهها اجا است و آ
 نیست که چون از آفتاب فعلی آید آن فعلی اندر وی نبوده زیرا که
 آفتاب چون روشنائی کند و فعلی کند یکی کرم کردن و یکی
 بر آوردن اجا کرم کند و اگر واجب نبودی که چون کرم کردی
 وی کرم نبودی یا نیستی که چون مجتبی اندی سوی هر سوی و یکی
 مجتبی دی و چون آفتاب میانجی روشنائی کرمی آورده می
 کرمی جسمها را سوی هر سو چنانکه از تری بخا بر آورده و از خشکی
 دود و بعضی بخار دود و رهایی مایند از زمین و اندر هوا
 و بعضی رهایی مایند و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش
 دود تیز تر بود از جنبش بخار و دود بلند تر شود و بخار نیز
 بماند **بیان کردن بر و دهها که از بخار آید اندر هوا**
 آفتاب چون از کرم بلند تر شود جنبش وی کرانه تر بود و
 باخا یکاه رسد از هوا که سرد بود سرما آن جایگاه او را
 ببندد زیرا که سرما بخار را از او ببندد چنان که چون کرم

د
پوششها

در باره زکند سر ما از بیرون هوای کرمانه رسد اندر وقت
 هوای کرمانه چون صبح شود و چیز گرم زود تر بیدار و زود تر
 فسرده از قبل لطیفی و زود تر قوت سر ما اندر وی بیشتر نماید
 شدن و ازین قبل با هرگاه که در سر آب گرم و آب سرد بر سر
 ریزند آب گرم زود تر بفسر و هرگاه که بخار زمین بفسر باشد
 و قوت بخار زمین بکوهها بیشتر بود که مثل کوه ایلیق است
 که نهله در بخار را که زود تر اکند شود تا انگاه که قوت
 کبر انگاه بجله از کفار جدا شود و این را سید حکم بود یا اند
 جود که او را کرمی آفتاب که بر وی افتد زود متفرق کند
 یا قوی بود که آفتاب اندر وی فصل تواند کرد که کثیر اکندش
 پس چون کرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خا
 که باد کرده آوردش دیگر با آب شود و فر و جهد پس اگر سرما
 سرد اندر یابدش تا پیش از آن که قطره ها بر رک شود بفسر
 برف بود و اگر چنان بود که کرمانه اندر یابدش از بیرون سپس
 که آمدن تا سر ما اندرون شود و قوی شود و از شد و و زائد

بیشتر ببارد بود و سرما و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب
 اندر هوا تر بتابد چنان که اندر آینه و روشنی با نازکی
 بخار بسیار آید از قنداک بدید آید و رنگی سوی زیر آید و رنگی
 سوی زیر و رنگی میانه و گاهی بود که رنگ میانه نبود و کم
 بود زیرا که بعد از آفتاب یک بعد بود و آفتاب
 چون قطب بود تمام تواند شدن زیرا که اگر تمام شود تمام
 زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمین
 ماه از آن بود که ماه اندر بخار بتابد چنانکه اندر آینه
 و بعد وی از آینه بهر سوی یک بعد بود زیرا که هر آینه
 انداز است که چرخ را از آنجا نماید و چون آینه بسیار بود
 و کجک بودند و اندر کرد وی بودند و هر یکی را نشاید دید
 و بجله بشاید دیدن پس خطی روشن کرد ماه بدید آید
 و میانه ناروش بود زیرا که ماه دیداری بود و اگر ماه
 دیداری بود چنان خرمین نبود و چون دیداری بود چنان
 بود که وی اندر میان سوراخستی و آینه بشود بودی

یعنی قوس و قزح

ا خود

و سبب آنست که آن ابرها شلک بودند و ضعیف بودند
و چون تری یک چیزی سخت روشن بودند چنانکه بودند که
کوبی خورده نیستندی و چون دور شوند پیدا بودند و مثل
این مشله در آفتاب است که بپش آفتاب ناپیدا بودند
و بسایه پیدا بل چون مثل سایلکان است که بپش آفتاب
ناپیدا بودند و شب پیدا شوند همچنین هر چه که ماه از
ابرها شلک بود ناپیدا بود و هر جا اندر جدا یسند بود
یس میانه چنان نمایند که کوبی تپست یا ناریکی و بسیار
بود که ابراز سرد شدن هوا حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم
بسیار کردن بوشته ها که از دور آید اندک و مانند و در پیشتر
آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود اگر سر ما شترند
دیگر با کران شود بسبب سردی و هوارا اندر زیر فشارد
و فرو آید و سوی گاه میل کند و باد شود و اگر باد بود
تواند شدن و سر ما شترند تری یکی آتش رسد ناپیدا
سوخنی چون زبانه آتش یا بسوزد سوختنی چون انکشت

بصفت

و چون

آتش و یا چون انکشتی مرده باشد پس اگر آتش اندر وی گیرد
و لطیف بود زود آتش صرف بشود و دودی از وی بشود
پس مشف شود و ناپیدا یاری شود پندارند که بر مریز
که زبانه آتش که ناپیدا شود یا از قبل آن بود که سر ما
آتش را بکشد پس هوا شود و روشنی بشود یا از قبل آن
بود که لطیف شود و متخلخل شود و دودی از وی بشود
پس ناپیدا یاری شود و الحاسب ناپیدا یاری آتش آن بود
لطیف شود نه آن بود که بر پس اگر آتش اندر وی گیرد و
لطیف بود بلکه کران بود و بر مسخیل شود و همچنان
مدتی دراز بماند و چون ستان کرد بادم او بماند
و می کرد بسبب آنکه هوای بر سوی مساعدت کردش فلک
کودان بود این آتشی که اندر باغ فروزد و اما انکه چون انکشت
در فشان بود اندر هوا چون علامتها سرخ نماید و اما
چون انکشت مرده بود اندر هوا سیاهی و مفاکی و سورا
نماید و باشد که از دور جری اندر بماند و سرد شود و اندر

ابراهیم شود و بقوت اندام برنجید پس شکر از وی آید
 و چون نهر مکنند بحسب آن اندر فروزد و مگر خش درختی
 شود و اگر کران بود و سوزان و سوزی زمین آنجا
 بود و شد و دیدنی و شنیدنی هست و دیدنی را از ما
 نباید که بر آری بود پس بود و شنیدنی را از ما نیاید
 تا او را اندر هوا اندک اندک حرکت کند و بکشد و برسد
 چنانکه سبب این حال پیدا کنیم و ازین قبل تا چون
 از دور جامه برستک زند زخم جامه پنی و ناساعی
 آواز شنوی **پیدا کردن حال یوشن که هر جا معدن**
 و اما آنچه از بخار و در اندر زمین با نفاصل بود در یوشن
 که هر جا معدنی را اندر کره می رود بیشتر بود و چون
 نوبت در و کبریت و اندر کره می بخار بیشتر بود و چون
 آبی بود فشره چنانکه یا قوت و بلوغ و انبساط در شکار
 کدازند از بس فشره و زخم پندیرد زیرا که اندر
 ایشان تری نیست تا فشره و زنده ماند و روغن طبع و

آواز

بخار باد و نیک آید بخت بود یا بهری آبی یا بهری زمینی بخت
 بود و اندر کوهرا ایشان قوت کرمی اندکی بود از سبب
 آمیزش که در هوا و قوت تری زنده ماند و بسبب آن که
 تری روغن شد بود بسبب بسیار فصل کردن کرمی اندر زمین
 یا سردیش بشکند و هوا با وی بیامیزد و سختی زمینی
 با هوای اندر بخار با نفاصل بسبب بستن آبی زمین روغن شود
 پس این که هر چون آتش پند بکدازد که کرمی وی آتش را
 یاری کند پس تری وی روان شود و خواهد که بخار شود
 و بر سو شود و لیکن زمینی با وی آید بخت بود و نفاصل که بر شود
 و نفاصل که بر آید شود و از نهر و کشیدن کرمایش و بر کشیدن
 که همیشه کرمی که حاصل آید و اگر آمیزش ضعیف بود
 چنانکه از زیر باره باره بخار بشود و چون بسیار بکدازد
 بکاهد و کلس شود و بخار که از چیزی که می سوزد جدا
 با سختی آبی بود پس اندر دیگر چون بخار آبی روغن ناک
 بود و یا در حرارت دارد و چون بخار سیکی پس وی اندر کرم

بخی و در روغن

شراب

بوقت جفا شدن و همچنین بخار روغن و آن کبریت چون
 بکند از بسبب آئینش تری و خشکی بکند و بسبب ضعیفی
 آئینش بخار کند و بسبب جری بخار در بانه آتش کند و هر
 کرمی که اندروی روغن بود تمام نسوخته پس زخم پذیرد
 و هر چه فشرده بود و دشوار گذارد چون او را قوت کبریت
 یا در پنج بد دهند بآن که با وی میامیزند و بزبان کشند او را
 اندروی زود بکند از چون سوسن آهن و مار قشیا و طلق
 که چون ایشان را آئین می یا با کبریت و آنکه سید جای بربان
 کنی و آنکه بشوی و در پنج با کبریت میزی وی بکند از شن پذیرد
 و همچنین چون زر و سیم و مس بکند از و شاید کرمی که
 همچون از زیر بکند از و هر چه او را سردی بنده کرمی بکند از
 چون سوسن و هر چه کرمی بنده سردی بکند از چون نک که نک
 کرمی بنده میایدی کرمی قوت خشکی زمین که کرمی هم
 خشکی را یا بوی دهد و هم تری را خشکی را خشک تر کند
 و تری را تر تر کند و هر چه آبیست او را سردی بنده و هر

بار در پنج

زمینی اندروی غالت و نا کرمی بنده و آبی را نیز کرمی
 بنده بقوت زمینی چون غلت و باشد که اندر چیزی هم
 زمینی بود و هم تری پس زمینی در کرمی پس آرد و آنکه
 تری و از سردی بفسراند پس این چند شخار که از چون آهن
 پیدا کردن حالی قفس است آئینش خستین زمین علامت را
 بخار ذات بود پس چون آئینش نیک تر افتد با اعتدال کرمی
 از اجزاء جسمها پرورش پذیرد و بعدا و اول ایشان رویا
 بود اندر درخت و یکا پس چون آئینش چنین افتد پذیرد
 قوت باقی آید و این قوت را نفس باقی خوانند زیرا که
 بدو تمام شود پوشش و پرورش نبات و و ناسه فعل است
 یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غذا دیده خوانند و یکی بالمش
 غیر و رش بقوت بالمش ده که منیده خوانند و یکی تخم ده و ناسه
 تخم دادن که از وی زایش آید بقوت زایش ده که مولد خوانند
 و غذا جی بود مانند بقوت بآن جسم که وی غذای وی بود
 و بفعل نامانند چون بدان جسم رسد و قوت آن جسم

اندر کار کند مانند وی شود و اندر وی بکشد و بوی بود
و بدلیج از وی نمی پاید و برورش افرایش جسم بود
افزایشی اندر دوزا و پنهان و معانی بر مقتدری که بد مقام
شده افرایش وی و بر تفاوتی که واجب وی بود و زاید آن
بود که از جسمی علیا بخوبی غذا و تخم یا چیزی همچون تخم همچون وی
دیگری آید و قوت غذاه بهمه عکار کند هر چند که با آخر
عاجز آید از تمام کردن بالایش که غذا کم تواند داد و از
بالایش و قوت من واحد رسیدگی و محنتی کار کند انگاه
پستد و چون نموی آخر خواهد آمدن بمقدار نه بر میان
انگاه قوت تولید اندر کار آید **سید کریم خانی**
حیوانی و چون مزاج جان فند که از بنای معتدل تر بود
بذیرای جان زندگی آید و این جان را و قوت بود یکی که
جانکه جان و روان بدان جنبانده یکی اندر بنای جان که
جان و روان اندر یابند و هر دو قوت قوت یک جانند
و بسبب که آمدن ایشان اندکی اصل فعلها ایشان

راش

بر می

و منزه

پوسته است یکدیگر که چون اندر یافتند چیزها را
آرزو آیند تا بر جنبش افتد یا محبت یا بر جنبش بر قوت
جنباننده را خواست باید و خواست از با است بود و با
یا با اندر رسیدن بود یا بر هاش یا فاش یکی است تا سازگار
حیوانی بوی بدست آورد و این را قوت شهوانی خوانند
و دیگر سبب است تا سازگار با حیوانی را دفع کنند تا از
وی بگریزند و این قوت غضبی است و هم ضعیفی قوت
غضبی است و کراهیت ضعیفی قوت شهوانی است و این
هر دو فرمایند اندر قوت جنباننده را که شها حیوان است
اوست و کار اندر عضلهها کند و اما قوت اندر یافت دو
است یکی بظاهر و یکی باطن و حاجت پست بدست کردن
ظاهر چون شویانی و پنیانی و بویانی و جشای و بساوی
و لیکن حاجت بدست کردن قوتهای باطن است اگر حیوان را
در یافت باطن نیستی آن چیزی که از ویکار مضرت دیدی
دیگر بار پیش از مضرت از و ترسیدی و چیزی که از وی

سبب

منفعت دیدی دیگر بیش از منفعت او را نخواهد دیدی
 و اگر این خواست نجس یک اصل ندارد و بدی که او را حشمت شریف
 خواست چون حیوان چری روان زرد دیدی بفانستی که
 شیرین است و اگر اندکی باطن حیوان حاکی بودی بر حشمت
 و جز خراشه حس چون کسی شنیدی صوت کرک دیدی
 دشمنی وی بفانستی که دشمنی اندر و هم بود و حس و را اندر
 نیاید بیکار کردن خال لمس و ذوق و شمع و سمع
 اندر یافتن بلط اهرت و بیسودن بود و کرمی و سرنی
 و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نرمی و کراپی و سبکی
 و اند و نا اندام را یکیت این چیز ملوس از حال نکرده اند
 یا یکیت یا بیکار ایشانند نیاید و آلت وی پوست و گوشت
 و پی رسانیدن این قوت را پوست و گوشت و پویند
 بیانچی جسمی بود که بوی پذیرد یا با بخار بوی دار یا بیزد
 و بلطافت خویش بر راه چنی پیش مغز رسد و بان دوپان
 مغز که از جمله مغز پرور آمده اند جان چون سرها بستان

توی

و این جسم چون هوا بود و چون آب حیوان آبی را واجب
 نیست که هر آینه اندر هوا یا رها بود بوی دار بکند
 بد و بخار وی تا حیوانات بوی یابند که بدید بود که تاجه
 حد رسد بخار وی و اگر چندان رسیدی بوی که بخار شد
 حیوانات نیز بوی تاجه و فسنک و صد فسنک بوی
 ببردندی و یو یابیان حکایت کنند که پیش ازین مرغان
 بوی مردار کشن خرمی که اندر میان ایشان افتاده بود
 از شهرهای ما با ایشان شد بودند که هرگز بشهرها
 ایشان و بتردیک شهرها ایشان پیش مرغ مردار خوار
 بنود و مکررین راه و بلیت فسنک بود از ایشان تا جایگاه
 این مرغان پس هوا خورده بوی برسانند هر چند که بخار رسد
 و اما شنیدن آواز را بود و آواز از موج زدن هوا بود
 بسبب جنبایشی درشت زود که او را اقتد که بجهت ازین
 دو جسم که یک بر دیگر زنده جستن تحت بشاب موج دار
 یاد بجهت اندر میان جسمی که او را بشکافتند جستن تحت

ر
یلا اند

بشباب موج وادیا درجه اند میان جسمی که اودا
 بشکند اندازد جستن تخت بشباب تا اندوی موج
 افتد آن موج پس باز شود بشباب تخت چون بکوش
 رسان آن هوارا که اندرون کوشا بسته بود بکاواک
 که ابحا آفرید انداز آن هوا بچنان موج بپذیرد موج
 وی عصب شود از اینا که هاند و ناچشایی بسبب آن
 بود که رطوبتی که اندر زبان آفرید آمدست مزه چیز را
 بپذیرد و اندر زبان غوص کند تا عصب زبان آگاه شود
بیا کردن باطلی مذهب پیشکان اندر دیدار
 اندر چگونگی دیدار خلافت مردمان که پیش از حکیم نریک
 ارسطاطالیس بود ندیدند باشند که از چشم شعاعی
 دروشتای بیرون آید بآن چیز رسد و آن چیز را بسازد
 و به پند و این سخن محالست که اندک نام چشم چندان
 شعاع بود که نیمه جهان را آسمان تا زمین به پند پس
 که و هی از پیشکان که خواستند که این مذهب کویند ازین

محال برهند گشتند که چون از چشم اندک شعاع بیرون آید
 تا شعاع هوا چون یک چیز کرده و شعاع هوا آلت دیدن
 شود و بوی چیزها را به پند و این نیز محالست زیرا که
 اگر هوا پند شود به پیوند این شعاع باید که چون مردمان
 بسیار کرد آید و راقوت پناهی پیشتر دهند پس ^{ضعیف} موج
 چشم باید که با آنرا بی پند که شها و اگر هوا راقوت پنا
 بود که جریان بود که صورت دیدنی را به این شعاع رساند
 خود پند آمدن این شعاع چه بکارست هوا خود بخشم
 پوسته است باید که خود بخشم رساند تا شعاع را بیرون
 بناید شد بآن که این شعاع یا جوهری بود جسمانی یا غیر
 اگر عرضی بود از جای بیجایی نشود و اگر جوهری جسمانی
 بود باید که اندر هوا برآید شود پس باید که صورت چیز را
 برآید کرد و پوسته نکرد و اگر از چشم گسته بود خود برآید
 چون گسته بود وی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
 پوسته بود باید که یاد و جنبش و را بچناند پس بر جای

دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را به پند
 که برآید بود یا بجای دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون
 آمدی نمره دیدنی را بسوی مقدار رز اندر یافتی
 نه چون دور تر بودی و در آخره دیدی مگر که بر بعضی دیگر
 می افتد و در بعضی و نه چنین است که هر همه چیز را به پند
 و باشد که افزون مقدار و را به پند پس همگی مقدار
 و را دین باشد و با آن همه او را کمتر و خرد تر می پند
 و اما بر مذهب ارسطاطالیس خرد دیدن را سبب است
 چنانکه یاد کنیم و می آید که این مردم مانع آن سبب
 کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید پیدا کردن مذهب
 ارسطاطالیس اندر مذهب ارسطاطالیس آن است که
 چشم چون آینه است و دیدنی چون چیزی که اندر آینه بتابد
 بتألیحی هوا یا جسمی دیگر شفاف و بدان سبب که روشن تر
 افتد پس صورت را اندر چشم انعکس کند و آن صورت را
 رطوبتی که پدید آید و بدانند مدد پذیرد و بجان پنهانی

که اگر

سپارد و اینجا بود دیدنی تمام که هر چیزی را اندر آینه آن بود
 که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود یا غایب شود
 صورت وی را می بیند پس صورت چیزهای را بر آینه چشم
 افتد و بجان پنهانی رسد پس جان او را اندر آینه و اگر آینه را
 جان بودی چون صورتی اندوی افتاد و آن صورت پدید
 و اما سبب آنکه چیزی دور تر یا خرد تر پند آید که این
 رطوبت که آینه است که دست و کردار را بر وی از مرکز بود
 پس چون خرد و دور تر شود بر اثر جزوی که چلت تر شود و صورت
 وی اندوی افتد و این به آینه که دیدن دیدن و این را
 سبب هندی هست دایره آب کردی حدقه باد که آینه
 است و نقطه میانه وی بادا و ده و روح دو جزو آید
 هر دو جزو یکی که در مرکز دیگر بادا و روح دور تر از نقطه و ده خط
 بر هم یکی به دیگری به ده
 تا این پند را از برای ما و
 بر آب و قوس آب

در باید

برابر

برابره بود و هر چه از وی پر دست روی زده کرده اند
 بود و خط دیگر می بینیم همچنین بزوح تا بر ط قبری مرایی قایل
 بر ند پس طه را بر راج نود و هشتاد سه درست شود که
 نشاید که طه شود الا کثر از اب همچنین که کس می بین
 آید بسبب آنکه درست شود که زاویه **الجب** بر بود از زاویه
 طه تا فاجاد درست که چون زاویه کبره قوس که بود پس
 صورت رح اندر طی افند و صورت ده انداب
 و هر چه اندکتر افتد کمتر بزد و عجیب است که مردمان
 بخارج هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه سود دارد که
 صورت سوی پنهانی آید نه پنهانی سوی صورت شود
نما که در محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی و این
 چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم نفس چستد بمیان بخاین
 محسوسات خاص یا ندان چون بزرگی و خردی و دوری و
 نزدیکی و شمار چیزها و شکلهای ایشان چون کردی و جهات
 سوی و جنبش و آرامش و غلط اندیدن بخیش افتد

دارد

شده است

پس صورت روح کمتر

شمار

اذان که اندر محسوسات خاص حال حواس باطن
 الحمد بایست گفت اندر حواس ظاهر گفته آمد و اما محسوسات
 حواس باطن نیز هم پنج اند حسن مشترک و قوت مصوره و قوت
 تخیل و فکر و قوت وهم و قوت یاد داشت که حافظه و ذاکره
 خوانند حسن مشترک آنست که این همه حواس بخیر و بد و از
 وی شکافند و بوی رسا شد چنان که گفته آمد و قوت
 مصوره آنست که هر چه بخس مشترک ناسد و بوی بخیر و بد
 و نگاه دارد سپس چنان شدن محسوسات چنانکه کجی رسید
 که شک نیست که اندر حیوان چنین قوت هست و قوت
 وهم آنست که اندر محسوسات چیزها را محسوس پند
 چنانکه کی سفند که صورت که پند بخس ظاهر دشمنی را
 بیند بخس باطن و این حسن باطن را وهم خوانند و وی چون
 خردست فرجوات را و قوت تخیل آنست که صورتهای
 مصوره یک بدی که پنداند و یک بدی که چنانکه نامردم این
 مثال اند چنانکه صورت کنند و مردم را میانیم پس را

اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
بترکیب و تفصیل و با آوردن مانند چیزی و ضد
چیزی که هر که که اندر چیزی نگری و خیالی دیگر آرد
و این طبع وی است و قوت حافظه که خزینه و هم
جنانکه مصور خزینه حس است پس یکی حاکم حس است
و خزانه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه
وی ذاکم و چنانکه آلت کرد ایندن چشم آفریده آمدن
است تا از جای بجای میگرد تا آن چیز که او را باید بد
که کم شده بود اندر یابد همچنان آلت کرد ایندن و هم
آفریده آمدن است تا چون چیزی از یاد وی شده بود
آن آلت را اندر صورت تمام مصوره می کرد اندازین بان
می شود و از آن باین و باین ازین میگوید و باره از آن
تا آن صورت پیش آید که آن معنی را وی پسندارد تا آن
را دیگر بار اندر یابد و یاد آرد و مانند خزانه یاد داشت
نگاه آرد زیرا که چون بحس آن صورت دیدن

یاد آرد و اندر یافت همان چون آن صورت را اندر خیال
بیند آن معنی را یاد آید و این آلت قوت متخیله است
و چون اندیشه کنیم بقوت عقلی هم این آلت را بکار آرد
و ازین قبل را و از قوت مفکره خوانند یعنی اندیشیدن
و محقق و آلت فکر است و فکر بر عقل راست
نه بر وهم را و شرح این پیوسته یاد کرده آید **یاد آرد**
حال نفس و قوتها پس قوت جنبای از قبل کشیدن
سودمندست بخودش یا از قبل جاسوس است پس هم
آلت است و مصوره آن کار داشت تا صورت چیزی نگاه
دارد تا یکی ویدی دیگر بار یابد از نمود پس هم آلت
و قوت متخیله خود دانستی که جز است و قوت و هم
آن کار داشت تا معنی را دیدنی را به بیند تا ازین بکریه
آید و این را جسته پس هم آلت و قوت حافظه
از قبل یاد داشتن است تا دیگر بار به بیند پس هم
اصلی است که این همه آلتها و وی اند و آن اصل قوت

دور کردن یا نماندن
آلت و نفس و قوت متخیله
خود دانستی که جز است
از قبل هم

که هر یک از این سه آلت و مرکب است بر آن
جان حیوانیت تا آن وقتها و می اندازد و می اندازد
زندگی بود حال نفس مردی پس چون مزاج معتدل
تر بود مرد جان مردی را بنیاد شود و جان مردی که هر یک
که او را نیز دو وقت یک وقت مرکب های را و یکی وقت اند
یافت را هر چند که اند یافت را هر چند که اند یافت
دو گونه است یکی اند یافت نظری و یکی اند یافت علی
اند یافت نظری چنانکه دانی که خدای یکی است و اند
یافت علی چنانکه دانی که ستم نباید کردن زیرا که یکی اند
یافت را آئینش نیست بگردان و دیگر اند یافت بسبب
که درست و اند یافت علی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی
بود چنانکه کی بی این مرد را نباید زدن جزوی مرقت
کلی را بود و کلی مرقت اند یافت را وقت کمال
مرد هم باز روی مردی بود و از روی مردی به نیکی و سب
و بنا بر بود اما خردی و غلبه از وقت حیوانی بود و مر

جسم

چنان مردم را دوروی است یکی روی سوی بر سرست و جان
خردست و یکی روی سوی این جهانت و وقت کمال
سوی این جهانت و متواضعیت اند یافت مردم را
بیدا کردن تا اقسام اند یافتها نکشیم **بنا بر دو حال**
و صورتها هر چه ما اند یافتیم آن بود که ماهیت و معنی
و صورت جز گرفتن که ناکوست و مردی را مثل کنیم
اندین غرض یکی آنست که آن مردم را بخشیم و دیدن
وی بخش آن بود که صورت وی اندر آلت حسن اقتد
خردی بخرد بلکه یا در آن او بهنا و زردی و سپیدی آن
کمیت و کیفیت و وضع این با مردی آمیخته است نه از
مرد نیست که از جهت آن مایه است که مردی وی اند یافت
که طبعش چنان بود و صورت چنان پذیرد پس حسن توان
حقیقت مردی و صورت مردی این مرد پذیرفتن
فضیلهایی که از ما یافتند و نیز چون مادیت غایب شود
این صورت از حسن بشود پس حسن صورت را تمام

معتدل
بخود گیریم و صورت چرخ

بجز نتواند کردن و چون حسن آید صورت جسمانیت
و بقیه ای صورت جسمانی با بهنا و درازا و اختلاف
وضع جزوهای حسن فیالت جسمانی تواند صورت
پذیرفتن و جزوهای اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت
اندر خیال و تصور بایستد و فرقی ندارد خیالی از حسن
بدان که صورتهای با فصول مادی پذیرد و مجزئ تواند
پذیرفتن و هم چون خیال آن صورت را پذیرد جسمانی
پذیرد تا کثرت محدود و کیفیت محدود و اجزاء و راسها
کند و وضعها مختلف بیند چنانکه حسن بیند بینش
پست که آن صورت را با آن اندازه و با آن اختلاف جزو
وضع پذیرای بود همچون وی و اندازه وضع پس صورت
خیالی هم با آن جسمانی بود و آن آلت بهر اوست اندجا
جسمانی که مقدم معرفت که هرگاه که اجزای باقی افتد
این صورتهای خیالی باطل شود ولیکن در میان این
صورت خیالی و میان این صورت حسن آنست که این صورت

پس زایل شدن محسوس اندر خیال بماند و این فرق نبود
نیاید یکی که صورت با فصول بود و آلتش یکا را یا جسمانی
که اندر وی قرار گیرد و اما اندر یافت و هم معنی است
که اندر محسوس بود و نتواندش جدا کردن که هم با محسوس
تواندش دانستن پس این نیز هم جسمانیت و مادانیم
که مرعی معنی است که میان مردمان اندر وی خلایق نیست
و درازی و کوتاهی و پیری و جوانی شرط نیست و اما این
اندر همی باسیم یا بحمله یا بتفصیل و اگر اندر نیافتنی نکستی که
درازی و کوتاهی شرط وی نیست و هر چند گوئیم که این
معنی را اندر خیال افکنیم نیز انیم و در پیش پذیرد که هرگاه
که خیال خواهد یا و هم که او را پذیرد صورتی کند شخصی
زین یا عرو یا جود مردی که هرگز نبودست ولیکن اگر بودی
هم شخصی بودی و هم با آمیزش فصول مادت بودی و
طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود
و منکر بود اندر باید بلکه معنیها شخصی را اندر باید و همچنین

تصدیقها کلی را اندر نیاید پس آن قوت که مردم بوی اندر نیاید
مضیها کلی را محرز آن قوتی دیگرست و این قوت محض
معلوم کند و دیگر حیوانات را این نیست که شاید بودن که ایشان
آن بود که چیزی که فراموش کرده بودند یاد آید نشانند بطلب
اندیشه که با اتفاق و اما چیزی که محمول بود از کرمی یاد آید
فاما نشانند و دانند که ندانند بحیث اندیشه و حد و
آوردن ایشان را نبوده الا آنچه اندر طبع ایشان بود چون
حاجت افتد نگاه طبع ایشان را بخواهر آرد نیست و بکشد
و آن یک که نبوده و اگر ایشان از قوت جستن چیزها محمول
بودی که تا کنون چیزها بجستری و بکا و آوردندی و بگریزی
و ایشان هم برین گونه و بر یک کرده و نبوده ندی پس خواست
مردم تصور و تصدیق کلیات است و استنباط کردن محمول
از علوم و صناعات و این همه قوت یک نفس است **مضیها**
عقل باید که دانسته آید که نخستین مرتبه اندر یافت
ظرفی از جان مردم را بدین برای این معقولات است که گفته آمد

و صورت

و با اول ساده بود و هیچ صورت معقولات اندر وی نبود
و لیکن بدین برای بود و این را عقل هیولانی خوانند و **عقل**
بقوت خوانند و از آن سپس و گویند معقولات اندر
وی باید یکی اولیات حقیقی که اندر کرمی و است بدین
وی جانانکه و صنایع ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که
بعادت پذیرد و فایده مشهورات اندر کردار بیشتر بود
و چون چنین شود و در عقل بلکه خوانندای خود توانا
که تواند اکنون چیزها را دانستن و رسوم درجه آن بود
که معقولات مکاتب را اندر یابد و نگاه و در عقل
بنقل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس
حاصل شود نگاه که اندر نفس ایستاده بود عقل مستفاد
خوانند و عقل مستفاد بحد و وسط بود و بحد و رسم
و عقل بلکه بی واسطه و بی کس بود و این معقولات
نشانید که باقی جسمانی بود یا بقوتی جسمانی که محسوس
و تخیلات که نشانید که بی جسمانی بود و بی قوتی جسمانی

تشان دادن بان که فعل عقلی نه بالقی است چنانکه

نشان آن که فعل قوت علی آلت جسمانی بود یکی آلت که هر
فعل قوتی که بآلی جسمانی بود چون آلت را ضرری رسد
یا اندر نیاید یا جانان در یابد که نه راست بود چون چشم
که آفتش رسد نه بیند و دیگر که آلت را اندر نیاید زیرا
که میان وی و میان آلت آلی بود چنانکه چشم که خود را نه
و ازین قبل اندر نیافت خود را اندر نیاید و دیگر که اگر
کیمیایی بودی که مرا و را جهری شود مرا و را اندر نیاید
چون لمس که سوی مزاج را هرگاه که اندر وی جهری شود
چون ذوق اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
نیاید چنانکه و هم که خود را اندر هم نتواند که رفتن و جسم
که چون چیز قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را به اثر وی اندر
نیاید چنانکه چشم که چون آفتاب را بعتد روشنائی
سپس وی نتواند دیدن و کس چون آواز بزرگ شنود
آواز خرد پس وی نشنود و دهان چون مرده قوی یابد مرده

یا چیزی دیگر نوبند

ضعیف اند و نیاز دارند که آلات جسمانی بآن جز قوی شو
شده و قوی اند را بخند و شتم که چون اندکی آفتاب سخت قوی
بود آلات از کار بیوفتد و باشد که بیا که دو و هفتم که چون
سال بر آید و از جهل بگذرد قوت قهار تنومندی منه نقصان
گیرند با نقصان منه اندامهاش و قوت خرد آلات را و خود را
و اندر آن وقت

خاص

نشان دادن بان که فعل عقلی نه باقی است جسمانی

نشان آن که فعل قوت عقلی باقی جسمانی بود یکی آنست که هر
فعل قوتی که باقی جسمانی بود چون آلت را ضرری رسد
یا اندر نیاید یا جان اندر نیاید که نه راست بود چون چشم
که آفتش رسد نه بیند و دیگر که آلت را اندر نیاید زیرا
که میان وی و میان آلتی بود چنانکه چشم که خورده اند
و ازین قبل اندر نیافت خود را اندر نیاید و دیگر که اگر
کینشی بودی که مرا و را جوهری شود مرا و را اندر نیاید چنانکه
چشم پس که سوی مزاج را هرگاه که اندر وی جوهری شود
چون دق اندر نیاید و چهارم که خورده را نیز ازین قبل اندر
نیاید چنانکه و هم که خورده اند و هم نتواند گرفتن و نجسم
که چون چیز قوی را اندر نیاید چیزی ضعیف را به اثر وی اندر
نیاید چنانکه چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ضعیف
پس وی نتواند دیدن و کس چون آواز بزرگ شنود
آواز خرد پس وی نشنود و دهان چون مزه قوی یابد مزه

یا چیزی دیگر گویند

ضعیف را اندر نیاید زیرا که آلت جسمانی بان چیز قوی مشغول
شده و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یا فتن سخت قوی
بود آلت از کار میوفتد و باشد که بتاه کرده و هفتم که چون
سال بر آید و از چهل بگذرد قوتها و توانمندی منه نقصان
گیرند یا نقصان منه اندامهاش و قوت خرد آلت را و خود را
و اندر نیافت را اندر نیاید و چون چیزی را اندر نیاید قوی تر شود
و ضعیف را آسان تر اندر نیاید و باشد که پس چهل سال
قوی تر شود بلکه بیشتر چنین بود الا کسائی را که خرد ایشان
آلت بکار آید و آلت بتاه شده بود و بکار آمدن آلت سبتر
بکسیم و چون چیزی بکار بتاه شد آلت کار نکند دلیل آن
بود که او را خورده بخورده کاری خاص نیست که باشد که شغل وی
با آلت و از آن فعل خویش باز دارد چنانکه کسی غلین شود آن
کارها که بیاورد کردن بایستد یا چون سخت شاد شود انگاه
کار نکند و باشد که تخت آن آلت بکار آید تا فعل خویش پس
تواند کردن مثلا کسی که بجای او را کاری بود شاید بودن که

باید که مستوی او را با جواهر سازند تا انگاه فعل خالص کند
و لیکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان آلت
نیز بر دشمنان آن برود که در آن آلت بکار نیست پس اگر نقصان
آلت و ما از فعل یازد دارد باشد که از قبل آن عذر بود که گفته
باشد **ما الله اعلم برهان بر آنکه پذیرای معقولات جسم نیست**
این که گفته آمد نشانی بود بر آنکه فعل نفس انداد در آن معقولات
فعل خاص است و آلتش بکار نیست و او خد بخیر و خوش است
و اینجا راههاست بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخیر
ایستاده بود و نشاید که صورت معقولات اند جسمی بود
یا اند دقتی جسمانی و یباید افشن که ماهیت معقولات
دو گونه است یکی آنکه او معنی یکنه است که فتمش نیست
چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی کار یکی و یکی آنکه آنرا
قسمت هست و او را بهرهاست چنانکه معنی دهی که او را جزو
بلکه چنانکه معنی انسان که وی از معنی حیوانی و ناطقی آید و لیکن
هر چند چنین است تا یکا یکی را بدارین دو معنی مردم نبوده که

مردمت و حیوان
بیتها

مردم بدان جهت که مردم است یکی معنی است زیرا که نه ناطق
بیتها بلکه جمله هر دو که یک جمله است و خانه بدان جهت
که خانه است یکی معنیست هر چند که او را جزو هاست و مردم
از جهت یکی معقولات و اما آن چیز که خود را با بهر نیست
و از خود چیزی نیست پس معقولاتی وی جز از جهت یکی نبوده
پس صورت این معقولات یا اند جسمی بود یا اند دقتی جسمانی
که قائم بود به جسم و اند کسره بود به جسم کسره و سپیدی اند
جسم یا کسره و کرمی اند جسم یا اند کوهی بود به جسم
و نه اند جسم فاکر اند جسم بود یا اند دقتی و کوهی کسره
اند جسم چون جسم را با یکی بوهیم معنی بهر پذیر بود بوهیم
پس هر معنی که اندان چیز بود بهر می تواند پذیرفتن بوهیم
و معقولات یکا یکی و معقولات سرکیان جهت یکا یکی
بهر پذیرد بوهیم پس ایشان اند جسم و اند چیزی کسره
اند جسم پس پذیرای ایشان کوهی بود پس از آن بهر
پذیرفتن بوهیم و این سخن را از دو پیر و ن بود چون معقولات جزو

بند که آن جزو هم معنی کل دارد یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل
 دارد کل را مخالف یا معنی بود یا جز معنی و خلاف معقول
 محض معنی بود پس کل جزو را خلاف ندارد و این محال است
 و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی جزو داخل بود اند
 کل و از دو پس و ن بود یا آن جزو و انگاه جزو شود و مخالف
 که ما بر هم قسمت کنیم و آن قسم جزو را و اخذ مخالف بود
 پس انگاه این معنی معقول شود که ما قسم کنیم و پیش از آن
 معقول بود که هر چه جزو را جزوی معقول بود چون جنس و
 تاجز و معقول بود یا جزو پیشتر جزو بود و مخالف بود و تاجز
 دیگر داشت و خود جدا می جایگاه پیش از قسمت بود و لکن
 جان نیست که این جزوها معنی یا نهایت بود و شک نیست
 که اندر میان ایشان بسطی بود و آن بسط هر نشانید و غیر
 جزو های معقول که مخالف کل بود و نه جزوی که موافق کل
 بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جزو صورت آن جزو که
 مجموع دو چیز را خالی بود جزو خالی بماند و چیز یا هستی یا فانی

وی معقول بود

یا مخالف شمار یا مخالف شکل و این خالها چون اندر معنی هست
 بود معقول بود که معقول است که معنی اندر عقل آید و چون
 این خلاف اندر عقل آید بود معقول بود پس باید که هر گاه که
 انانیت معقول کنی این لاحق و این زیادت که بر وی مخالف
 سر جزو را و با انانیت موافق است معقول بود و این واجب
 نیست و این واجب یاد اگر مانع نیست از معقول بود و انانیت
 بخبر انانیت و چون بخبر اندر معقول انانیت کنیم خبر انانیت
 این عده ها نباید و نشاید که جزو بود و یا مخالف کل را که لازم
 آید آنجا آید و تحقیق نشاید که جسم صورتی بخبر را اندر یابد
 الا با این خالها که از جهت مقدار و وضع جسم افتد و شک
 نیست که صورتی حقیقی که بخبر است از وضع و کیت محدود
 یا بخبر دیش بسبب هستی بود اندر پس و یا بخبر دیش بسبب
 بود اندر عقل پس اگر نه هر دو جایگاه و از وضع و کیت لاحق
 افتد حقیقتی در ی را بخبر دی بود اندر وضع محدود و کیت
 مرد که همه مشرک اند اندوی بی وضع محدود و از وجود بود

حال

این

و خورشند در ریاضد ولیکن نه جبین است که این معنی را وجود
 هست و خورشند در ریاضد و انداخته بهر پذیرش صفت
 بجز و هاد مخالف بجای دیگرست که این جزو مخالفانجا می افتد
 که ترسیم افکنی و اگر بگوید جای دیگر افتد و تبع و هم تر بود
 و این مخالف بود پس از جای دیگر افتد که جایگاه پذیرای معقول
 که هر چه جسم و نه اندر جسم زیادتر برهان انداخته
 بپزازی فصل عقل از آن است اگر قوت اندر یافتن را آتی بود
 از آنکه جسمانی یا او را اندر ریاضد یا اندر ریاضد ولیکن اندر
 تن یا هیچ چیز نیست که عقل او را اندر نتواند یافت و چون اندر
 یابدش شک نیست که صورتش و معنیش را پذیرد انگاه
 اندرند و پیرین بود یا آن صورت و معنیش ذات صورت است
 بر آن صورت بودند امر هم بآلت هم بنفس پس نفس او را اندر
 یابد که همیشه تا نفس اندر آن آلت بود اندر ریاضد یا صورت
 دیگر بود بشمار که نفس او را پذیرد اگر صورتی دیگر بود و نفس او را
 شکار پذیرد و فی آن آلت پس نفس خودی خویش صورت پذیرد

که چون نفس اندر آن
 آلت بود
 پس باید

فا که بپزازی آن آلت پذیرد یا آن صورت هم باری بود و هم بآلت
 چون آن صورت و صورت اصلی که آلت است یعنی یکی اندر
 ایشان بسبب چیزی بود که مقادیر یکی بود و در دیگر جان که
 معلوماه پیشین گذر شده است و اینجا این حال نیست که هر دو
 صورت اندر آن یکی مادت اند و پیوسته دارند یا یکی که حالها
 مادی و هر دو یک جای اند و اندر یک چیز اند پس میان این
 در صورت و در پی بود و مخالف بود که دو بودند و جدایی پس
 بدید آمد که نشاید که اندر یافت صورت آلت بآلت بود و چون
 نشاید که جسمی را قوی بود بی نهایت و قوت خود بی نهایت
 که معقول نفس بی نهایت اند و هر کدام را که خواهد اندر
 یابد پس آن جای که پذیرای معقول است جداست از جسم
 و بخود ایستاده ایستاده است و بناهی جسم او را از میان ندارد
 و جسم بسیار است و بی نیست **بیدار کردن خالدها**
و کما فی قوت باقیست درست می شود که نفس بدن موجود آید
 از سببی بیرون بدن و بعضی از بدن آن نفس بود زیرا که اگر پیش از

خود

شفا نسها بود ندی یا هیسا بود ندی یا یکی واکری بودی
 واکرا ویا ار شدی همان یکی و بار بار شدی بهر
 بودی و جسم بودی و کفتم که این که هر بهر پذیرست و اگر یسا
 بود ندی نوع شان یکی بودی و با هر نوعی جدا جدا شدی
 پس ایشان مادی بود نه نفس پس از بدن بودست که بود
 وی پس از بدن معطل بود پس آنکه موجود شود از سببها
 وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد و جهر بود
 مانند اصل وجود وی و چون آلت وی بتا شود و وی
 بآن آلت است و نه اندان آلت است وی بتا شود آری
 قوتها و آلتش چون حس و خیال و شهوة و غضب و هرج
 بدین مانند از وی جدا شود و بتا شوند بتا هیچی **آلت**
اند عقل فعال چون معقولات اند نفس بفرقت و بفصل
 می آید باید چیزی بود عقلی که وی ایشان از فرقت بفصل
 آرد و شک نیست که یکی بود از ان عقلها که اند علم الهی کسیم
 و خاصه آنکه بدین عالم تره کبریت و او را عقل فعال خوانند

که وی فعل کند اند عقلها ما تا از فرقت بفصل آیند
 ولیکن تا تحت محسوسات و خیالات نبود عقل ما
 بفصل نیانند و چون محسوسات و خیالات موجود آیند
 آنچه بود صور آنها با هر چه غریب و پوشیده بودند
 جانچه جزها اند تا یکی پس تا پیش عقل فعال بر خیالات
 افتد چون روشنایی آفتاب بر صور آنها که اند تا یکی
 بود پس از ان خیالات صور آنها مجز و اند عقل افتد جدا
 بسبب روشنایی صور آنها دیدنی اند آینه و جسم فدا
 و چون مجز بود کلی بودند که هرگاه که از مرد می فصولها جدا
 کنی معنی کلی بماند و شخصیتها شود پس اجاعقل ذاتی و
 جدا کند یل از دیگر موضوعات و محلات پیدا شوند
 و هر محلی که بودند از موضوعی واسطه اند عقل
 پیدا شود و هر چه را واسطه باید بکرت بجای آید
 و چون نفس مردی را آشنایی افتد بمعقولات مجز از ما
 و حاجت برخیزد از کبر نفس چون نفس از بدن جدا

تمام شود پسند وی بتایش برین که باز دارند وی تن بوز
 بآخر هر چند که یا وی کنی بود یا دل جنا که سواری که بر سپی
 نشسته تا بجایی رسد و اینجا را که اگر از اسب جدا شود
 شدن و دل با اسب دارد و زیر وی قرار کند یا خراب
 باز دارند وی بود از مراد خان که با دل رسانند بود و
 چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال است و عقل فعال
 باقیست و تایش وی ایستاده است و نفس بخودی پذیرا
 نه با آلت و نفس باقیست پس چون نفس بعقل فعال و تمام
 شدن وی بوی دائم بود و او را مانعی و خللی یافتی نرسد
 و پیدا آمد است که خوشی هر قوتی اندیافت وی است مراد
 چیز را که وی بطبع پذیرای وی است و بدید آمده است که هیچ
 خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده بشر که محسوس
 چندان خوشی ندارد که معقول بلکه و از ابوی قیاس نیست
 و بدید آمدست که سبب جیت که چیز خوش را اندیابیم
 و خوشی نمایم و بدید آمدست که این کی بود و کس و از اینجا

است

بدانی که چون نفس مردم جدا شود و باین حد که کشیم رسید
 باشد لذت و زنا و سعادت و راقیاس نبود و چون دل را شوق
 این کمال مکشوب بود و کمال آن درجه که کمال رساند
 نبود و از این دزد و آلم بود و اگر شوق ندارد و از حال خیا
 بود بجهت اعتقاد که هست بود و آن فعل که کرده بود و کوی
 چیز یا خیال بیند و از خیال نرسد که و از روی حس زیر
 نبود و آلت خیال یا بدید چنان چون اجرام سماوی و دانسته
 آمدست که تن هر نفس را باز دارند است از فعل خاص خویش
 که هرگاه که روی به این کیهان دارد از ذکر عقل بکشد بلکه
 هر قوتی از دیگر قوت باز دارند است شهوات از خشم و خشم
 از شهوات و دیدن از شنیدن و شنیدن از دیدن و حس
 ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید دانستن
 که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر وی است زیرا که نفس اندر وی
 نیست ولیکن بآن دارد که نفس را شوق بود بنظر بوی و چون
 شوق خوش شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان برداری

باز

بدن بند آن حال اندوی هر چند که بدن مشغول باز دارند
 بود از اندر یافت سعادت لیکن بدن غفلت افکند نفس را
 و مشغول داشتی و ندانستی بیداری و زیان آن اثرها که در
 خور سعادت خویش فراموش بروی چون تن بشود و آن اثرها
 بماندانگاه نفس در درج و رت آن اثرها دانند چنان که بجا
 دیگر این مثل باز ده ایم و لیکن این خالها غریب اند و چون
 خالها نبوده اثر عادت بشود پس این کم از کرد از بود جا و آن
 بود و آن که از نقصان بود جا و در بود و شریف حق تعالی
 گفته است و چون بدید آمدن تن واجب کند بدید آمدن
 جان نشاید که جان از تن بد تن شود و آنکه و جان بود
 مزیک تن را **سبب خواب** و باید که اینجا حقیقت حال
 خواب که سبب خواب باز کشش جوهر روح جسمانی است
 از ظاهر یاطن یا آسایش را یا از قبل مشغول شدن
 باطن چون بزیاید غذا یا از کمی را که متحمل شود و چندان غایب
 که اندرون و پیرون بود چنان که بحال ماندگی یا پیری را در کرد

اثر

که حرکت تواند کردن بیرون چنانکه بحال پیری یا از جهت پیری
 که درها از بجا چنان که سپس از کربا به و این که هر روح حی
 لطیف است از بخار اخلاط مرکب شدت ترکیبی لطیف روی
 مرکب قوت نفسا و است و از آن قبل را چون سده افتد
 و راه بستگی اندرینها قوت نفسانی از اندامها بکشد چنان که
 سده عصب پنهانی و چنان که سده صرع و سکه و فالج
 و چنان که چون دست کسی میدند که آن دست پس حسن
 نماید و جفتش از دست باشد و این که هر کای جفتش بود و کاهی
 قضیع می مردم و نامتای تن یکی این که هر بود یا میدی مزاج
سبب خواب دیدن و آن در سببش و اما بر شاست دیدن
 از آن بود که قوت تخیله شها بماند و از مشغول کردن حسن
 مراد و از هر دو نفس روی از حسن بگرداند و از مشغول غایب
 بود و طبع تخیله حکایت کردنت و در اسکن کم افتد پس کا
 مزاج تن را حکایت کند چون صفر بود و رنگهای دود غایب
 و چون سودا بود و رنگهای سیاه و چون خراست غالب بود

کوشش

دیدن الی

آتش نماید و چون سردی غالب بر بیخ نماید و کاهی اندیشه
گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف بود خرد بگرد
وی اندماند بود همچنان که بخش اندماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آتش تخیل یا بدعاغ ماندا بخش و آراسته
شده مزاجش که هر جای رخاوی را اندوی که سبب نا آشی
ایشان اندوی از نا پذیرایی نفس بود که مشغول بود بزیب
و چون ایشان اندیش بنایند آن صورت خالها که اندیش
هست خاصه آنچه همش بود و مناسب بود در نفس را اند
نفس بتابد که تابش ایشان یعنی خالهاست که ذرات ایشان
اند یا قهات چنانکه پیشتر گفته است پس آن صورتها
اگر جزوی بودند اندر مصوره صولت میداد و معنیها نشان
اند حافظه اگر تخیله معارضه نکند و آن صورت نیکی
به بلند خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گزارش
نباید پس اگر تخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف
پذیرد که اگر قوی پذیرد تخیله خرد ساکن بود چنان که چون

حکایت

قوی پذیرد که اگر قوی پذیرد چون قوی فعلی قوی کند نفس روی
سوی وی و در دیگر قوت ضعیف فعل کند و چون تخیله
ساکن و در خواب خرد چنان که دیده آید راست بود پس اگر
پسند نفس بر سر ضعیف بود تخیله پیشتر می کند و درین راه
از حال بگرداند و جای هر معنی چیزی دیگر از چنانکه اگر پیشتر
بخود باندیشی تخیله چیزی تواند کرد پس اگر سبک از
تخیله پیشتر می کند و مرا از راه اندیشه میرد و صورت
اندیشه قرار بگیرد و دست بر تخیله را بود و خود اندیشه
خوبش فراموش کنی و تدبیر آن کنی که چگونگی یاد آری و بگوینی
که چه اندیشید ام یا از وی باین اندیشه دیگر افتادم
بی فساد نگاه اندیشه پیشین را بچیت فکر بجای آوری پس
هر خوابی که چنین بود تغییر باید او را و معنی تغییر آن بود که بی
جد جز دید باشم از عالم غیب تا تخیله از وی چیزی دیگر شد
مثلا چه دیدم تا تخیله او را بد رختی که پس پیشتر چنین بود
و خبر بهای جای آوردند و هر طبعی را عادت می کرد و بهر فعلی

فعلی تخیل را عاقلی دیگر بود **بسیار در سبب بود جهان**
مردم عالم میوند یافتن جان مردم عالم در حالتی و جای
 فرشته و هوا انان بود که تحت قوی بود که حس باز ندارد اول
 از حال خویش چنانکه مردم تحت زیر نفس هم تواند سخن گفتن
 و هم تواند شنیدن و بیشتر پس این نفس بیداری خود
 بتواند دیدن آنکه بخواهد بیند یا آنوقت تخیل که آلت است
 اندرین کار که هم زیر آید و هم زبیرا تا نفس با آید کرد
 به بوندن یا عقلمت وی از حالهای حسی بنده کردن
 سود او خشکی بر وی تابد وی باندیشه چشم بزد که محسوس
 عالم و جهان بود که کیمی وی از محسوسات غایبی که روح وی
 سیلان ضعیف کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل
 قوی کند از تیزی و خشکی که ضد تری و کرافت است از جهت
 خواب که حس را بهشته بود **بسیار در سبب بود**
آید و محسوس اند یافت که ایشان را وجود بود
 قوت نفس که غیب سیر مردم دو گونه بود یکی همچنان که بود

و یکی ضعیفتر و اندر فرمان خیال بس خیال نهاده که آن چیز را
 نگاه دارد و حکایت کند بجزهای دیگر و جهان نماید که کسی
 میبخش کند و چون قوت تخیل قوی بود حس مشترک را
 بخود گیرد و آن صورت تخیل اندوی نشانند تا آن چیز محسوس شود
 که حس مشترک از آن آید است اگر حس ظاهر صورتی گیرند
 وی افتد و نگاه بود ادوا که تحقیق محسوس آن صورت
 که انداخته افتاده است نه صورت بیرون و اگر هر دورا
 محسوس خوانند بد و معنی بود و اگر آن صورت از اندرون
 آید و قوی بود هم اندر وی بیند و چون اندر وی بست محسوس
 بود که محسوس این صورت است از هر یک خواهی آی کوی و باز
 دارند بستن این صورت اند حس مشترک بوقت بیداری
 در محسوس یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
 بحس ظاهر یکی ضعیف تخیل که خود ادوا بشکند و صورتها
 و ادوا منع دارند چون وی بود صورت کس اگر قوی بود و در
 حس ظاهر مشغول نکند و اگر تخیل تحت قوی بود و ادوا بخود

ششاند و اگر عقل ضعیف بود یا از کار باز ایستاده بود
سبب بیماری را کسی نمیدانست که متخیله را باز دارد پس متخیله چنان
تمام صورت کند پس اندر حسن مشرب قرار گیرند و ازین
هرگز و از آخر نموده صورتها محال بسیار بیند تا اگر کسی که
هم روی هرگز غلبه کند و خرد خاموش شود و متخیله اندر دست
نمایش هم را یا قوتی دیگر افتد تا از هر چه ترسند بیدار
یا از هر چه آرزویش اند بیدار **اصل معجزات فکر را**
بیدار شدت بعلم پیشین که هیولی این عالم طاعت دار
و عقل است و صورتها ای که اندر نفس نشسته است و چون
صورتهاست اندرین عالم و باستی که هیولی این عالم طاعت
داشتی نفس مردم را که وی از آن کوه است ولیکن نفس مردم
ضعیف است و هر چند ضعیفست بعضی آنها بنفوس عالم
مانند که چون اندر وی صورت افتد مکره مزاج تن سرد
کرد و اگر صورتی غلبه افتد مزاج تن گرم کرد و اگر صورت
شهوای اندر وی افتد و وقت خراش میجوید آید اندر او عید

و باد موجود آرد تا اندام شهوت چنان شود که شهوت را
باید فاین سردی و گرمی نه از گرمی و سردی دیگر می آید که
تابع بود مرصورت نفسانی را و نفس مردم نه اندر تن و نیست
ولیکن و با وجود بیدار آمدن با وی که وی خاصه آلت
و نیست و در وجود با وی افتاد است و کمرش وی بوی
وی و از اجزای طبیعت و با وجود الف همی بود که نزدین
این بود بلکه طبیعت و اصلی بن ازین قبل را نفس مردم اثر همی
تواند کردن اندرین مقدار هیولی که پیوندی دارد و نیست
حزی تواند و بدان سبب که قوت این نفس نه چون قوت
عالم است این اثر نیز ضعیف می بود و فاقد بعضی نفسها که
بوه و چشمزدکی اندر جسم دیگر کس اثر کند ولیکن با این همه
تابع نیست از خود که بعضی مردم را نفسی قوی افتد که اندر
اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن بوه و بخوابش تا
اجسام این عالم اسبب وی تغییر عظیم پذیرد خاصه بگری و
و بخوابش و از اجزاء شکافنده معجزات **بنا کردن عالم**

نسخه قوی داشته آمدست که مجهول است تا جداول
 بجای آرند و جداول وسط یا از تری فهم افتد که حدس اند
 نفس افکند و آن از آنرا است که نفس بفرماید پذیرفتن را آن عقل
 فقال یا از معنی افتد و حدس نیز در کتب بزرگی پذیرفته
 و یکی زود و فرجه نیست که حدس اند مسئله افند و آن
 مسئله که اگر بحقیقت یکی هر مسئله حدس اند ریافته اند
 که یکی از کتب آموخته است و آن پیشین همیشه از کتب
 نیاموخته است که کسی بوده است که بخود اند ریافته است
 و اگر کسی استقصا کند و چیزهای عالم نماید پیشتر چیزها
 و نادارستی افتد یا کمالی قوی افتد که وی استیلا بر او
 نبوده است و چون اندیشیان مردمان کسی بوده که و در ادب پیشتر
 چیزها معلوم نماید و هیچ حدس نتواند کردن بلکه نیست بوده که اند
 فهم نتواند کردن شاید یکی بوده که پیشتر چیزها را حدس
 بجای آورد و اندکی حاجت بوده و ندانم و شاید که کسی بوده
 نادر که چون خواهد می معلم اندیک ساعت از اناطی علوم

و رنگ افند و آن مسئله

بترتیب علوم حدسی تا آخر برسد از اینک پسوندی وی
 بعقل فقال تا او را خرد هیچ اندیشه نباید کردن و چنین
 پیدا بد که از جای اندویش وی می افکند بلکه حق خود
 این بود و این کس باید که اصل تعلیم مرد می از وی بوده این
 عجیبان داشتند که ما کس دیدیم که و در این منزلت بنوع و چیزها
 با اندیشه و هیچ آموختی لیکن بقوت حدس از ریخ بسیار
 مستغنی بوده و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بزرگی
 که اندک گاه است پس و در بسیار خواندن کتابها نخبه
 بودن و این کس با هزاره سالکی یا افزوده سالکی علوم حکمت
 از منطق و طبیعیات و الهیات و هندسه و حساب و
 و موسیقی و علم طب و بسیار علمها غامض معقول شد
 چنانکه دیگر چون خویشش ندید پس از آن پس الهیات اند
 و چیزی پیشتر نیز و در آن حال اول و داند که هر یکی از این
 علمها سالها خواهد با مشق **حال نفس قوی که پیغمبران را**
بود انا نفس قوی نفس منطقه پیغمبران بزرگ بوده که حدس

و چون عالم فریشتگان بی معلم و بی کتاب معقولات بپایند
 و بتخیل بحال پنداری بحال عالم غیب اندر رسند و روحی بپند
 و روحی بپند و میان فریشتگان و میان جان مردم با کاهی
 دادن از خالها و اندامی بی عالم تاثیر کند تا معجزات آورد
 و صورت از هیولی برده و صورت دیگر کرده و این آخر مرتبت
 مرتبی است و پوست است بدنه فریشتگی و انجین کشی
 خلیفه خدای بر زمین و وجودی اندر عقل جان نرست

و اندر بقای نوع مردم واجب است
 و بدان این راه جایگاهی
 دیگر است تا اینجا بسوزد
 سخن گفتن اندر علم
 طبیعی
 و انفس
 م

(Faint, mostly illegible handwritten text in a large rectangular frame on the left page.)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد المرسلين
محمد وآله الطاهرين الطيبين **آغاز علم ریاضیات**
جنین کی بدخواجہ زکوار عبدالحق محمد مجاہد
رحمۃ اللہ علیہ کہ انکاء کہ منہج دست خواجہ رئیس قدس
روحہ ہوزم حریص ہوزم ہر جمع کردن قضایات و بدست
آوردن آن زیر یک خواجہ رئیس دعا عادت جنان ہوز کہ انچہ
تصنیف کردی بدان کسادی کہ از خواستہ ہوزی و از ہوس
خویش نسخہ تکمیل و از بدست قضایات و دانش نامہ علاست
و انچہ دراز ریاضیات بکرم ضایع شدن ہوزہ و بدست متقن
و علم دشوار آمد ناغای این کتاب لکن از رسالہ ہا کہ خواجہ

کردہ ہوزہ درین باب رسالتی داشتہ کہ در اصل ہا ہندسہ
کردہ ہوزہ و در وجہ تانی یاد کردہ ہوزہ ازین علم کہ ہر کہ آن بہاند
راہ یابند بدانشن مجسطی و این رسالت چون مختصر لیسان
کتاب و قدس و جای جای درو راہ علی درست رفقہ است
و بدان راہ بدید کردہ است و رسالتی دیگر نیز داشتہ ہوزہ
نصہ ہا کلی کردہ است و شناختن ترکیب فلک و این
مختصر لیسان کتاب مجسطی و رسالتی دیگر داشتہ ہوزہ علم
مختصر عازان ولیکن در علم اربعہ طبعی چیزی نہ داشتہ ازضا
او مختصر پس من از کتاب اربعہ طبعی کہ او کردہ است از جملہ کتاب
شناختن ہر جہدم از مسئلہ ہا او کہ بدان علم سستی
در توان یافتن و این رسالہ ہا بسیار سی درین کردم و بدین
کتاب ہوستم تا کتاب تمام کردہ و از این ہوزہ عالی توفیق خواستہ
بر تمام کردن انچہ قصد کردم و این قول سخن ویت در ہند
یاد کردن اصل ہا ہندسی کہ باید کہ بدانند در معنی
خط ہا ہوستم بیکہ دیگر انہا کہ ہر خطی است ہر خطی

راست بایستد یا چنان بود که هیچ سویل ندارد چون خط
 ج که بر خط اب ایستاده است بر نقطه ج و آن دو زاویه
 که در دو سو خط بدیدند ایشان چند
 یکدیگر برند چون زاویه ج و زاویه
 ج ب بر خط ج دعوی کنند و هر آن زاویه را قائمه گویند
 بر مثال این شکل و یا چنان ایستد خط بر خط که بسوی
 میل دارد چون خط ط که بر خط ز ایستاده است
 و میل دارد سوی ه
 پس زاویه ط ه
 تنگ تر بود از قائمه و او را احاده گویند و زاویه ر ح ط
 فراخ تر بود از قائمه و او را منفرد گویند و چندان که یکی
 از قائمه بکاسته است هم چندان بدان دیگر پیافزوده است
 و این هر دو زاویه چند دو قائمه بودند و چون این دو زاویه را
 قسمت کنند چندان بود آن هر دو زاویه که بدیدند بایستد
 چند دو قائمه برند چنانکه دو زاویه بدیدند آمدست از آنکه

خط ل که بر خط ک ب ایستاده است هم بر ملوی
 یکدیگر اند و زاویه درست
 و میان هر دو خطی که بر آن ایستاده
 که نه هم بر ملوی یکدیگر اند و زاویه بسیار شدت بر آن خط که
 بره افتاده است میان آن دو خط اول و با جها که از او
 درستست که هم چند دو قائمه اند و اگر بر چهار سترایند
 حکم او هم چنین بود اگر خطی بر خطی ایستد و دیگر بر خطی
 شوه و میردش چون در خط
 اب ج که یکدیگر بر ملوی اند
 بر نقطه و با جها که از او
 بدیدند آمدست دو هم بر ملوی یکدیگر و دو که بر او برند بر ملوی
 که آن از بر ملوی گاه بدیدند آمدست چند یکدیگر اند زیرا
 که بدان اندازه که یکی فراخ شده است آن که بر او است
 هم بدان اندازه فراخ شدن است و بدان اندازه که یکی تنگ
 شده است آن که بر او است هم بدان اندازه تنگ شده است

فاین ظاهرست و چون دو خط یکدیگر را بر سطحی بر خط
 سوم بایستد بر بریدن گاه آن دو خط چون عمود آن خط
 بود بر هر خطی که از آن فصل مشترک بیرون آید در آن سطح
 چون خط h که ایستاده است بر بریدن گاه ab چو
 از نقطه h که اندر وجه جان است که او در هواست پس اگر این
 خط عمود بود بر خطی دیگر که اندرین سطح بود پس او را مثل
 بود بسوی از آن خط پس او را مثل یکی از آن سه وجه جان
 که از خطها که از آن دو خط ab چو است پس عمود بنمود
 بر ایشان فاین محال است هر خطی که اندر هوا بایستد
 عمود بر سطحی و او عمود بود بر هر خطی که ازین دو خط پس و آید
 که عمودست بر آن خط را که کند که عمودست بر آن سطح و آن
 نقطه را که بر آن خط است مستطال می خوانند و مستط
 شاقول خوانند و هر دو خطی که عمود بودند بر سطح ایشان
 متوازی بودند زیرا که اگر یکی از آن دو بسوی آن دیگر میل کند
 بسوی میل کرده بود بسوی از آن سطح پس عمود نبود بر آن سطح

یاد کردن اصلها اندر خطهای بی که جدا بودند از یکدیگر
 خطهای بی که از یکدیگر جدا بودند یا جان بره که گاه یکی میل
 سوی آن دیگر چون بدان سوشان میزند یکدیگر رسند و هر یک
 که چنین بودند که میزندشان بسوی رسند از گاه دیگر اگر
 میزنداندان سوشان رسند چون این دو خط ab چو دو
 جان بودند که دوری هر دو گاه ایشان
 از یکدیگر چند هم بودند تا اگر از یک عمود
 بیرون آید بسوی آن دیگر آن عمود بود بر آن خط دیگر زیرا
 که اگر عمود بود از آن خط دیگر پس یکی زاویه حاده بود و یکی
 منفرجه و آن گاه که سوی زاویه منفرجه بود فراج تر بود
 و آن که سوی زاویه حاده بود مثلث نژده
 چون این دو خط و این چنین دو خط
 متوازی خوانند هر بار که خطی راست بود و خط راست متوازی
 افتد و میل ندارد بسوی آن خط عمود بود بر هر دو خط چون خط
 h که بر دو خط ab چو افتاده است پس اگر ایشان نه بر

راستا ایستاده بود بلکه بسوی میل داشت
 و مکان از وی بسوی شدن بود و کمانه
 بسوی دیگر هم جندان چنین آن زاویه قائمه نبودند بلکه
 بسوی حاده بود چون زاویه س ه از خط ط و زاویه
م ع ل از خط ک ل و بسوی زاویه منفرجه بود چون آن دو
 که پس سینه آن دیگر اند و چون خط م ه را میل
 بر یکسان بود پس زیادت
 و نقصان چند یکدیگر می یابند
 پس زاویه س ه چند زاویه م ع ل بود و بماند ط س ع
 چند ک ع س زیرا که میل ایشان هر دو یکیت پس از دو
 زاویه متبادله چند یکدیگر می یابند و چون زاویه س ه ل
 بود از زاویه س که متقاطع زاویه اند و بی است از س
 پس ایشان چند یکدیگر می یابند پس از چند زاویه س ع ک بود
 پس زاویه اند و بی چند زاویه س ه ل بود و آن دو زاویه
 که بیست سواند از س ع چند و قائمه بودند زیرا که دوزاویه

پس که اندرون اند چند و قائمه اند و زاویه س ع ک چند
 زاویه س ع س است پس چون زاویه ط س ع ک یکدیگر
 از ایشان چند و قائمه بودند چون خطی راست بر دو خط
 راست افتد و آن دوزاویه اند و بی که بیست سواند چون
 دو قائمه آیند آن دو خط متوازی بودند پس اگر متوازی
 نبود پس یکی را میل بود سوی آن دیگر و چون میل بود
 آخر هم رستند پس ازین دو محال لازم آید یکی آن که چون
 ایشان هم کرد آیند چون دو خط ا ب ج که بر نقطه
ب هم و ما گفته ایم که دوزاویه و ز که از یکسوا چند
 دو قائمه اند و آن زاویه س م
 که زاویه ب است با ایشان
 یکدیگر از مثلث س ه ل اند
 مثلثی پیش از دو قائمه اند اعنی
 زاویه ه و ز و ب و س ه ل
 بدینها باید که محال است

و محال در نم آفت که چنان لازم آید که زاویه پس و فی اعنی
 زاویه ا ه چند زاویه ز ب اند و فی بود اند و مثلث
 و این نیز محال است و نیز کمی نیم که چون خطی راست
 بر دو خط راست افتد و دو زاویه که یکسو بودند اند و
 کمتر از دو قائمه آیند آن دو خط از آن جهت که بر چند
 نشان بهم رسند چون اگر و ج از این شکل زیرا که یکی
 سوی آن دیگر میل کند و چون آن میل کند بدو رسد زیرا که
 اگر سوی او میل نکند موازی او بود اگر موازی او بود و دو زاویه
 وی چند دو قائمه نبود چنان که پیدا کردیم و چون خواهیم خطی
 آری موازی خط ا ب مابین نقطه ج نشان کنیم و از اینجا عمود ج
 بریم و پس از نقطه ح عمود ح بریم
 پس و زاویه که از یک سو است
 چند دو قائمه بودند و دو زاویه
 متبادل چند یکدیگر بودند پس
 موازی بودند و چون کنیم خطی موازی آن خط دوم موازی خط

سوم بود پس خط اول موازی خط
 سوم بود و اگر چنین نبود پس
 از وی سو آن سوم میل کند پس آن خط که موازی وی بود
 میل کند و این محال است
 هر مثلثی را سه زاویه اش چند دو
 بود چنانکه مثلث ا ب ج کنیم هر سه زاویه ا ب و ج
 بهم چند دو قائمه است زیرا که اگر خطی بینیم موازی خط ا ب
 بر نقطه ج و بر دل این است زیرا که اگر کالبدی کنیم چند
 زاویه ب و پس آن خط که نظیر ب ج است او را بر خط
ب د کنیم و اینجا که خط دیگر افتد خطی کنیم پس آن موازی
 خط ا ب بود زیرا که زاویه اند و فی چند زاویه پس و فی
 بود و این خط ط ج ه است
 پس این خط مرز زاویه ا د ج را
 بدو بان کند یکی زاویه ا ج ه
 آن که او چند زاویه است زیرا که ایشان متبادلان اند

از یکی و او مثلک اب ناست چند سه ضلع از دیگر است و او
 مثلک اب ز است هر یکی قطرش را بس هر دو مثلک چند یکدیگر
 بودند و زاویه‌ها هر یکی چند قطرش بود پس زاویه اب ن
 چند زاویه اج نبوده و اگر هر دو ساق را پس و نیزیم تا به دو
 پس شک نیست که دو زاویه اب و دو زاویه ج هر یکی از ایشان
 چند دو قائمه اند پس چون دو زاویه اب و اب ج چند یکدیگر اند
 و از ایشان می‌کشند باید زاویه ج ب و چند زاویه ب ج ه
 و هر یک از یکی ساق ازین مثلک چون اج در آن تر بود پس زاویه
 اب ج باید که فراخ تر بود زیرا که چون از خط ج ب از خط ب ل
 زاویه کشند بدان که خطی که تاوتر از خط اب ج یارند مثلک
 که در برابر آن تر دیگر شود و با نقطه افروید آید بزر و نقطه
 سوی اج فروید آید پس او در شده و تا بزر فروید آید از خط
 اج و زاویه اج ب شک تر شود پس هر ضلعی که در آن تر بود
 از مثلک و تر از زاویه بزر تر بود و ازین نیز پیدا شود که چون
 زاویه فراخ تر بود و ترش در آن تر بود زیرا که اگر خط اج را

بکشند تا زاویه که برابر ویت فراخ تر شود خواهیم که خط
 اب بخط ج ب رسانیم بدو و نیزیم زیرا که او را خطی در آن تر
 باید تا بدو رسد و مر این مسئله را راهی است آسان تر از
 و این است که اگر زاویه اج ب بزرگتر بود پس خط اب
 در آن تر بود و اگر نه بود چندان با دایاد در آن تر و اگر چند
 بود زاویه‌ها چند یکدیگر بودند و اگر از در آن تر بود پس زاویه
 اب ج فراخ تر بود و این محال است

چون خواهیم که بر نقطه ج غروی
 بریم بر خط اب پس ما از هر دو سه نقطه ج و د و با ج چند یکدیگر
 یکیم پس با ج و چون دو خط ج و د و بر نقطه د را مرکز کنیم و با ج
 دایره یکیم بدوری ده چون ده و بجهان نقطه ده را مرکز کنیم
 و بدوری ده نقطه ده دایره یکیم چون ده و مر یکدیگر را بزنند
 بر نقطه ن و از نقطه ن به خط خطها زد و ده و ده و نیزیم
 پس گوئیم که خط ج ب عمود است بر نقطه
 ج از خط اب زیرا که هر دو

مثلث زده برابرند زیرا که یک کاشی بر کارست و مثلث
 متساوی الاضلاع نیز چنین کند و نیز ضلعها مثلث
 زده چند ضلعها مثلث زده است هر یکی چند قطرش
 زاویه زده چند زاویه زده بود پس خط زده عمودست بر خط
 اب و اگر نقطه ج نه بر خط اب بود که پرونا و
 بود خواهیم که از آن نقطه عمود آریم بر خط اب ما
 نشانی کنیم بسوی دیگر از خط اب چون نقطه د
 هر چون که بود پس نقطه ج را مرکز کنیم و قطعه
 دایره ه د ن بکنیم بدوری ج د و مر خط اب
 بر د هر دو نقطه ه و ز و مر خط زه را بدو نیم
 کنیم و خط رج را بیاوریم پس کنیم که آن عمود
 زیرا که چون ما دو خط ج ه ج ز داریم چون شکل
 پیشتر شده و اگر خواهیم که زاویه
 ج را بدو نیم کنیم با پرگار
 خط ب د چند خط ب ه

کنیم و ه را بدو نیم کنیم
 پس خط ه د بدو نیم
 کنیم هر یک را به نقطه ن پس
 بر آن که ن گذر رفت بدو
 کنیم که زاویه د ب ز
 چند زاویه ب راست

چون سطحی است

الاضلاع بود بدان که هر ضلعی موازی آن بود که برابر است
 بسوی دیگر که مقابل یکدیگر باشند چند یکدیگر بودند و قطر
 آن سطح را بدو نیم کنند زیرا که زاویه
 اب ج چند زاویه ب ج د بود
 و زاویه ا ج ب چند زاویه
 د ب ج بود و خط ج ب مشترک بود هر دو مثلث را پس اگر
 یکی مثلث را بر دیگری بر وی منطبق شود و اگر بر وی

نشد ز اینها مختلک بود و این بدان بدید آید که اگر از گاه
 زاویه با نظیر کنیم پس خط ا ب منطبق شود بر خط ب د
 و خط ا ب بر خط ج د و مثلث ا ب ج چند مثلث ج د
 بود سطحها که متوازی الاضلاع بودند و بر یک
 قاعده بودند و اندر میان دو خط متوازی بودند چند یکدیگر
 بودند چون دو سطح ا ب ج د و د ج د و قاعده ایشان
 بر دزیرا که ج د چند ج د است و ج د چند ا ب است
 پس ج د چند ا ب بود و هر
ج د با مشترک کنیم چند ج د
 بود و ج د چند ج د زاویه
ج د است پس هر دو خط ا ب ج د و زاویه ا ب ج د از مثلث
ا ب ج د و خط ج د با ج د است و زاویه ج د از
ج د است پس هر دو مثلث چند یکدیگر بودند پس مثلث
ک ب د که مشترک است پس ک ب د بمثلث ج د ا ب ج د که ک ب
 چند ج د ج د که ک ب مثلث ج د که ک ب مشترک کنیم پس

مربع ا ب ج د چند مربع ج د و شود و اگر مربعها مثلثها
 بودند و بر یک قاعده بودند و اندر میان دو خط متوازی
 ایشان نیز چند یکدیگر بودند چون دو مثلث ا ب ج د و د ج د
 بر قاعده ج د و اندر میان ج د که چون ما خط
ب د و ج د متوازی خط ا ب ج د
ج د متوازی و ج د پس چون
 شکل پیشتر بودند و چون دو مقدار مستساوی بودند نیمه ایشان
 شان در یکدیگر بودند و این مثلثها را اینها مربعها اند
 پس ایشان چند یکدیگر بودند و اگر بر دو قاعده بودند چند یکدیگر
 بودند چون دو سطح ا ب ج د و د ج د ج د پس ما دو خط ج د
 زدیم پس هر یکی ازین دو سطح ج د زد بودند از بهر آنکه
 هر یکی با او بر یک قاعده اند و همچنین بدید آید اگر در
 بودند چون ا ب ج د و د ج د که ایشان چند یکدیگر چنان که بدید
 کردیم اندکان شکل پیشین هر که که قطر سطح متوازی الاضلاع
 میان وزند و بر دو سوی آن قطر دو سطح متوازی الاضلاع بکنند

جنان که زاویه یکی از ایشان مقاطع زاویه دیگر بود و آن دو
سطح که ایشان را متمم آن کنند چند یکدیگر بودند چون دو سطح
ک ز ح د ط ه که هر دو به بلوی قطر

ب ز ر اند و در زاویه را

از ایشان مقاطع اند و دو

خط ک ط ح موازی اند

مضامها، شکلهای بزرگ را

زیرا که مثلث ب د ج است و دو مثلث ب ط ز و ب ج د

دو مثلث ب ک ز و ب ج است هر یکی نظیر پیش را بنماید

سطح ک ج د سطح **بیدار کن اصلها اند خطهای**

اند و یکی زدن فاجعه از آن است زدن خط اند و خشتن

آن بود که از وجهها رسد کنند که درازاش چند بهمانه تا پس

درازاش زده بودند بدان درازاش و بهمانش هر یکی جدا

خط بودند و هر یک که هر دو آورده عمود از نقطه دانسته آمد

خط را مرتب کردن آسان بود بدان که بر کمانه آن خط عمودی

کنند و از آن عمود جدا کند خط باز برند پس بر کمانه آن عمود

عمودی دیگر بکشند و از آن عمود و از جدا خط خط باز برند

پس بر کار و پس ضلع چهارم پس بنمایند پس مرتب بود چون

مثلی بود قائم زاویه چون مثلث ب ا ج و زاویه از او

قائم بود که میم که ضرب ب اند و خشتن و ا ج اند و خشتن

چند ضرب ب ج بود اند و خشتن تا اگر ب مثلاً

بود و ا ج شش بود باید که ب ج ده بود و بهمانش

که ما بر هر ضلعی مرتب کنیم چون مربع بیاض و

ا ه ج و بطی و ج و ا ط پس ندیم و از نقطه ا ح ط

ال نیزیم متوازی خط ب ط

پس چون دو زاویه زاب یا

ج هر یکی قائمه بودند خط ا ج

خطی راست بود زیرا که اگر

خطی دیگر بخط از پسند چون خط ا ج پس آن دو زاویه او

چند دو قائم بودند پس دو زاویه اول یا کمتر از دو و قائمه

بودند یا بیشتر از دو قائمه و این محال بود پس خط زا
 خطی راست است و موازی است مر خط ج ب را و مثلث
 ج ح ب نیم مربع اب ج راست و نیز مثلث ب ا ط
 نیمه سطح ب ط ل راست و لیکن این دو مثلث ^{یکدیگر} چند
 زیرا که اگر دو ضلع ج ب ط و زاویه ج ب ح که او قائمه است
 و زیادتی چند و ضلع اب ب ط است و زاویه ط ب ا
 که قائمه است و آن زیادتی بعینه پس این دو مثلث
 چند یکدیگر پس مربع ج ا چند سطح ب ل است و هم چنین
 پیدا شود که مربع ا ه چند سطح م است پس هر دو مربع
 چندان مربع بود و همچنین اگر مثلثی بود و ضرب دو ضلع
 از وی هر یکی اندر خویشین چند ضرب ضلع سوم بود اند
 خویشین کنیم که آن زاویه که اندر میان آن دو ضلع بود
 قائمه بود چون مثلث ج ا ب که ضرب ج ا از وی اندر خو
 چند ج ب است اندر خویشین کنیم که زاویه ج ا ب قائمه
 است برهان اول است که ما دیاریم عمود بر خط اب کنیم و ج د

پسندیم پس ج د هر یکی اندر خویشین چند ج ب است اندر
 خویشین پس ج ب چند ج د و بود پس ج ا و د چند ج ا ب
 بود و هر یکی چند نظیرش
 و قاعدت ج ب چند قاعدت
 ج د است پس دو زاویه
 چند یکدیگر بودند و زاویه ج ا د قائمه است پس زاویه ج ا ب
 قائمه بود هر خطی که او را بدو قسم کنند بر نقطه یا جان که
 چند یکدیگر بودند یا نه چند یکدیگر بودند ضرب همه خط
 اندر خویشین چند ضرب هر قسمی بود اندر خویشین و ضرب
 یک قسم اندر قسم دیگر دو بار چون خط اب که بدو باره
 کرده اندش بر نقطه ج و مربع ا ه از ضرب خط اب است
 اندر خویشین و پس ج ح بیاریم موازی آن و قطر ب د
 بیاریم و مر خط ج ح را بر نقطه ه بر د و از نقطه ه خط
 ط ه که موازی خط اب و زاویه اب ج چند زاویه
 ا ب است از بهر آن که دو ساق مثلث ا ب ج چند یکدیگر اند

ووی چند زاویه طه راست زیرا که وی زاویه بیرونی
 از دو خط که موازی یکدیگر اند و نیز چند زاویه نهج است
 زیرا که وی چند زاویه طه است که میاند یکدیگر اند
 پس وی چند زاویه ح زه بود که وی مقاطع زاویه زه
 ح است پس ب ج چند ج ه بود پس سطح ج که مربع بود
 و وی مربع خط ج با است و همچنین ط ح مربع است و وی
 مربع خط ط ه است که او چند خط اج است پس او
 مربع خط اج است و سطح او از ضرب اج است اند ج
 یعنی اند ج ب و سطح او چند سطح او است زیرا که
 ایشان متمم اند پس مربع ج و مربع اج و ضرب اج
 اند ج ب و با چند مربع او است هر خطی را که بدو باره
 راست کنند و باره اند وی قرائد چنان که خطاب که
 بدو باره کرده اند راست بر نقطه ج و اند وی قرائد اند
 ب و باید که چون همه خط را با زیادت اند زیادت زدند
 چنان که او را اند ب و زدند و مربع همه نیمه خط بروی

افزاید چون ج ب آن چله چند مربع نیمه خط
 یا زیادت بود چون مربع ج و ما بر خط د ج مربعی

کنیم و قطر ش بریم

و همچنان که اند کل

پیشتر کردیم بکنیم آن

خط که از نقطه ک

بیاوریم تا برابر رسد و از اعوجی بریم بروی تا مرا و را
 بر نقطه م نیرد بر هائش زیرا که اگر او اند ب و نیم
 سطح آب که بود آن داراست و سطح او چند سطح ج ح است
 زیرا که قاعده شان چند یکدیگر اند و اند میان دو خط
 متوازی اند ولیکن سطح ج ح چند سطح ج است پس چله علم
 ه س که از سه سطح ج ح ک ب ج ح زاند چون سطح او
 و لطفه که وی مربع ج با است با وی هم مربع ج با است
 آن که وی از ضرب نیمه خط یا زیادت است اند و چنان
 اصلها اند یعنی **و اگر ج ح** چون دو و نیز بود چند

یکدیگر فربه و مرکز آن دو دایره دوزاویه کتند چند یکدیگر
از خطها را استان دوزاویه که از دو خط راست کرد اشیاء
اند بوند چند یکدیگر بوند و آن دو ضلع که بر تهاه آن دو
زاویه اند چند یکدیگر بوند
چون دوزاویه بطرحه
که چند یکدیگر اندازد و دلش
اد که چند یکدیگر اند گوئیم که دو قوس بجه و چند یکدیگر
و دو وتر بجه و چند یکدیگر اند هرگاه که هر دو ازین سه
گاه چند یکدیگر بوند زیرا که هرگاه که مثلث را بر مثلث
نیم دایره بردایم نیم آن باقیها هر یکی بر نظیرش افتد
هرگاه که اند دایره وتر بود و آن
وتر را بدو نیم کنیم و از مرکز بدان نیمه که خطی بریم آن خط
عمود بود بر نیمه گاه و اگر از مرکز عمود بریم بر آن وتر و تر را
بدو نیم کنند و اگر از نیمه گاه عمودی بریم مرکز بر آن خط بود
برهان بر دایره نخستین آنست که نقطه از مرکز با دایره

با دایره و از دایره و خط دایره بیاید پس بدید آید آنچه
کفیم زیرا که ضلعها و مثلث چند یکدیگر بوند هر یکی
منظیر خویش را و برهان بر دایره سوم آنست که اگر نقطه
ناست پس مرکز نقطه ط
با دایره خطها ط ج ط ه
ط و بیایم باید که ط ج چند
ط د بود زیرا که هر دو از مرکز محیط آید پس باید که زاویه ط ه
ج قائمه بود و دایره از قائمه است و این محال بود و برهان
بر دایره دوم آنست که دوزاویه ج از د و مثلث ج د
دو ساقش چند یکدیگر اند و دوزاویه ه چند یکدیگر اند زیرا
که هر دو قائمه اند پس دوزاویه چند یکدیگر بوند پس دو ضلع
ج ز د از مثلث دیگر و دوزاویه میان چند یکدیگر اند
پس ده چند ج بود اگر عمودی بیارند بر گاه قطر
دایره آن عمود بر من دایره افتد چون خط د ب زیرا که اگر
اندرون دایره افتد چون خط ه ا با دایره ها بیایم از مرکز

دایره مثلث چند دوزاویه است

بس و زاویه داده او چند یکدیگر بر یکدیگر باشند که شش را
دو ساق چند یکدیگر و زاویه داده او قائمه است پس اندر مثلثی
دو زاویه قائم بود و این محال
است و اگر خط د ب مماس بود
نقطه این را از مرکز بجایگاه
مماس خطی برند چون خط داده

و عمود بود و اگر او عمود نبود عمود ده ب با زاویه ب
مقترب بود اندر مثلث بس ده که برابر است مقترب بود از ب
و این محال است و اگر بنقطه عمود آرند آن خط بر مرکز گذرد
و اگر چنین نبود پس عمود از نقطه دیگر با زاویه مرکز او بود
پس آن خط که از آن نقطه آید عمود بود پس بر نقطه دو عمود
آید اندر یک سطح و اندر یک جهت و این محال است چون آن
دو گانه قوسی از این دو خط بشود بهم و بسند و زاویه
خاکل آید و هم از آن دو گانه دو خط بشوند و بر مرکز هم
و زاویه حاصل آید و هم از آن دو گانه دو خط بشوند و بر مرکز

دایره بهم باشند و زاویه از ایشان حاصل آید خواهی چو
زاویه بسا که خط ب د بان که ضلع او مستقیم است
و یا چون زاویه بسا که بود که نه چنان است باید که آن
زاویه که بر مرکز بود در چندان زاویه بود که بر محیط بود
نیز که زاویه ب د در دو چند زاویه داده و در آن است
نیز که از زاویه بسا که است از مثلث و آن دو زاویه
چند یکدیگرند زیرا که ساقهاش چند یکدیگرند پس زاویه
این دو زاویه ب د است و نیز نقطه د بیسیم تا نقطه
ا ب پس زاویه ب د ده ضعف
زاویه ب ا د بود و زاویه
ده در ضعف زاویه ب ا د
بود پس زاویه ب د ده ضعف
زاویه بسا که بود و از اینجا
بدید آید که چون دو زاویه بر محیط دایره بود و از دو گانه
قوسی بشود بود هر چو که بود ایشان چند یکدیگر بودند

چون دوازده آدب زیر که هر یکی از آن دوازده
نیمه آن دوازده بود که مرکز بود هر دوازده که اندر
نیمه دایره بود
چون دوازده
آدب آنکه اندر
نیمه دایره است
گوئیم که این دوازده قائم بود فان دوازده که اندر
از نیم دایره بود آن حاده بود چون دوازده آب و واجه
اند که از نیم دایره بود آن دوازده منفرج بود پس نقطه
مرکز دایره با دوازده دایره بود پس گوئیم که دوازده
دو نصف دوازده است
است و دوازده آه نصف
دوازده است
پس هر دوازده
که ایشانرا چند دو قایم اند هر نصف دوازده بود

۲۵۴
نان مازنی محمد بن محمود بحکم و از کون

بس جمله زاویه قائمه بود پس بماند زاویه جن
 مثل حاده و هرگاه که \angle زاویه \angle بسو ندیم پس دوزاویه
 \angle داب را چند یکدیگر بوند و دوزاویه \angle داب و در \angle
 چند یکدیگر ندیس جمله زاویه \angle چند دوزاویه \angle د
 \angle آست آست و این دوزاویه باز اویه \angle چند دوزاویه
 است و زاویه \angle حاده است پس زاویه \angle منفرجه بود
 و از اینجا بدید آید که هر یکی که اندر دایره افتد آن دوزاویه
 که بر این یکدیگر بوند چند دوزاویه بوند چون دوزاویه
 \angle داب هر دایره که بگذرد از نقطه \angle بیرون خطی آید و مرا و
 تماس شود و نه برش و خطی دیگر هم از آن نقطه بیاید
 و هر دایره را برید و تا بکنار دایره نبشود گوئیم که ضرب
 آن قدر از خط که بیرون
 از دایره است از آن خط
 که دایره بریدست
 اندر جمله آن

میرزا فریدون نصیر از ادباء با علمدار

خط چند ضرب میان خط مماس بود اندر خویشش پس اگر
آن خط که دایره را بر هر مرکز کند رد چون خط دجه ب
فاین بدست بدان که خط او بر یک جایگاه مماس می شود
و اندر خویشش چند ب دجه اندر دجه و اندر خویشش
و دجه چند است لکن ضرب هر دو اندر خویشش چند
است اندر خویشش و دانه اندر خویشش پس اندر خویشش
میکنیم بجه بر بماند ضرب
ب دانه اندر دجه چند
است اندر خویشش
اگر آن خط که دایره را
بر هر مرکز بگذرد
چون خط دجه
ربما در خط دجه ایسم و مرتب بر دایره کنیم
اندر خویشش اعنی ضرب دجه هر یکی اندر خویشش
اعنی ضرب دجه هر یکی اندر خویشش بجه اندر خویشش

و بشود هج ب ه ایما از ضرب ب دانه اندر دجه چند است
اندر خویشش یا در کمال اصلها اندر دجه نسبت
نسبت حال چند دو مقدار است یا دو شمان یکی را
ترد یک دیگر هرگاه که از یک جنس بودند چون حال خط
بخط و سطح بسطح و جسم بحجم هرگاه که نسبتا به بجه
نسبت بجه بود به دایشانرا متناسب کنند و دایره
که بدایه و بجه یک چیز بود تا نسبت آید چون نسبت
بود به دایره که متناسب است و چون مرا از نسبت
بود به بجه و ضرب را به بجه نسبتا به بجه مولف بود
ازین دو نسبت هرگاه که نسبت اب چون نسبت د
و نسبت بجه چون نسبت زه بود پس نسبت ا بجه
بود از نسبت د و از نسبت ز **مثال** این آن که دو را
نسبتا است بجه فاین چون نسبت د ه است بیانه د
و مرتبه را بجه را نسبت است فاین چون نسبت د و از
بیانه د و نسبت اول را چون قیاس کنند با اول نسبت

مقل و نصف بود و دوم را نسبت مثل و ثلث بود پس
چهار بدو نسبت ضعف است پس نسبت ضعف مولف
بخه از نسبت مثل و ثلث و از نسبت مثل و نصف زیرا
که هر چیزی که وی چیزی بود و چند نیمه او و این چیزی دوم
چند چیز دیگر بود و چند سه یکی و آن چیز اول دو و چند
چیز سوم بود و چون نسبت چهار بدو که او نسبت
ضعف است مولف است از نسبت آن که سیک زیاد
دارد پس او مولف بود از نسبت آن که نیمه زیاد دارد
پس او مولف بود از نسبت چهار سه و از نسبت سه بدو
و این چون نسبت شاترده بود بدو زده و نسبت بازده
بدو پس مولف بود از این دو نسبت و چون نسبت آیه ^{چون} ب
نسبت ب بود به ج که کند که نسبت آیه چر مشا بود از ^{نسبت}
آیه ب زیرا که اگر مثلا نیمه ب بود و ب نیمه ج بود پس آ
یه نیمه ج بود و اگر ضعف ب بود و ب ضعف ج بود
پس ضعف ضعف ج بود و جمله هر نسبتی که بود باید که

دو بار باز که کند محالست آن بود که چون نسبت آید به
چون نسبت بر بود به دو نسبت ب به آ چون نسبت د به ج
کمی بزرگتر نسبت آن بود که چون نسبت آ به ب چون نسبت
ج بود به دو نسبت آ به ج چون نسبت ب کمی به د مثلاً
که چون نسبت ج بد چون نسبت باز ده بود پس چون
کمی نسبت ج به باز ده چون نسبت ده بود پس ترکیب
نسبت آن بود که چون نسبت خط اب بخط ب بر چون نسبت
خط ده بود بخط ه ن تو که می که نسبت آ به ب بر چون
نسبت د بر بود به زه چنان که نسبت ده بیازده چون نسبت
چهار بود بشش پس نسبت ده و بیازده که هست و پنج بود
ببازده چون نسبت چهار و شش بود که ده بود
بشش تفصیل نسبت آن بود که چون نسبت ۵۴ ج
به ب بر چون نسبت ۵۵
در به ده بود پس نسبت اب
به ب بر چون نسبت ده بود

به و قایل عکس ترکیب بود نسبت مساوات آن بود که تو
 کوئی نسبت دو وجهان چون نسبت سه است به شش و نسبت
 چهار بود چون نسبت شش است بیاتر ده پس نسبت دو
 بدن چون نسبت سه است یا تر ده جمع نسبت آن بود
 که تو کوئی اندین مثال که نسبت سه بدن هم بدو و یا
 هم چون نسبت دو بود ششها چهار ششها و چون چهار
 ششها در آنها **یا اگر بداند اصلها اند** **صفت ششها**
و ششها مثلثها و سطحها که متوازی بودند که ایشان
 ضلع مثلثها اند هرگاه که ارتفاعشان یکی بود پس گوئیم
 که نسبت هر یکی بنظیرش چون نسبت قاعده بود بقاعد
 آن دو مثلث آب ج ا ب ج ا د و سطح ج ب ج د نیز که اگر قاع
 یکی دو چندان قاعده دیگر بود یا سه چندان یا جزویان
 او چون سیک و چهار یک و یا جزوهای او بود چون دو
 خمس یا سه سبع و یا دو و چند بود و جزوهای او چون
 مقرر را قسمت کنند بر آن چیزها مثلا مثلث آب ج را قسمت

کند بر مثلث ا د ج که او چند مثلث است و یا بر وجه
 هم چنین قسمت کنند یا چنان بود که جزوهای چند یکی یک
 پس یا چاره قاعدهها مثلثها همچنان برابر بود پس هرگاه
 که یکی قاعده از قاعدهها بیکرند از مثلثها یا از مربعها
 هم بر آن نسبت آن
 مثلثها یا مربعها اگر
 باشند چنان که مثلا
 قاعده ب ج د و چند
 قاعده ج د بود پس مثلث آب ج د و چند مثلث
 ا ب ج د بود و مربع ج د و چند مربع ج د بود هر
 مثلثی که خطی را ببرد و
 آن خط موازی قاعده بود
 چون خط د که او موازی
 ب ج است گوئیم که نسبت قسمتها اصلها چند یکی یک بودند
 که نسبت ب د به د ا چون نسبت ج د به ج د به ا نیز که

ب د به د اجون نسبت مثلث ب ه د است بمثلث د ه ا
و نسبت ج ه به ه اجون نسبت مثلث ج ه د است بمثلث
ه د ا و بد و مثلث ب د ج ج ه ب چند یکدیگر اند زیرا که بر قاعده
اند و اند میان دو خط متوازی پس نسبت ب د به د ا
چون نسبت ج ه به ه ا و مثلث ا ب ج د ه بر زاویه ها
چند یکدیگر اند هر یکی چند نظیر پس ضلعها شان متسا
بوند و چنین شکلها را مشابه خوانند و شک نیست
که چون خط ب ج ه ناچون یک خط کشند که دو زاویه ب
چند د و زاویه قائمه نبوند و نه مهتر از آن زیرا که زاویه
ب چند زاویه د ج ه است و دو زاویه ج ه و چند دو قاعده
نبوند از مثلثی و مهتر از آن نبوند پس دو خط ب ه ا و ج ه
بیرند شان بهم رسند چنان باید که بر نقطه ن بهم رسند
پس چون دو زاویه از مثلث د ه ج چند دو زاویه بوند
از مثلث ب ا ج پس زاویه سوم که زاویه د است چند زاویه
سوم بود که زاویه ا است پس ا ج موازی ز بود پس نسبت

به از چون نسبت ب ج بود به ج ه و نسبت د ه به د ا
چون نسبت ز ج بود به ج ه و ا ج چند ز د است زیرا که سطح
ا ج د و ضلعهاش متوازی اند و از بهر آن که دو زاویه ا و د
چند یکدیگرند و زاویه ا از چند یکدیگرند پس دو زاویه
ز و د چند یکدیگر بوند پس دو خط ا ج د موازی بوند
و میباشند بود که خط ا ج موازی ز د است و نیز یکی یکدیگر
ضلعها و دو مثلث متناسب بوند و از اینها شان چند یکدیگر
بوند زیرا که باید که زاویه د ج ه چند زاویه ا ج ب بود و زاویه
د چند زاویه ا بود تا ضلعها و دو مثلث ا ب ج ه و ج ه ا
توانند بوند تا نسبت ب ج ه به ج ه چون نسبت ا ب بود به ج د
و چون نسبت ا ج بود به د ه پس نسبت ضلعها مثلث ج ه د
به ضلعها مثلث ا ب ج چند یکدیگر بوند پس ضلعها و زاویه ها
دو مثلث ج ه د ا ب ج چند یکدیگر بوند و نیز اگر نسبت
د و ضلع ب ا ج بد و ضلع ج د د ه چون یکدیگر بوند و دورا
و دو زاویه ب و ج چند یکدیگر بوند و این دو مثلث متشابه

متشابه بود و فکر این چنین بود پس زاویه آب ج
کتر باید ازان
زاویه که تیزتر
بازاویه آب
چند زاویه
دره بود و ثابت اطیه ده چون نیست آب
به آب پس اطجد اج
شود این محال بود زاین
از مثلت با ج قائمه است
و او میامدت از زاویه قائمه که عمودست بر قاعده باید
که مثلثها متساویه بودند زیرا که دو زاویه ب ج بران
و مثلث یکی کمتر یکی مهر مشترک کند و مهر یکی را
ازین دو مثلث زاویه قائمه است بر هر یکی از دو کمتر
شبه مهر اند پس ایشان متساویه بودند چون خواهیم
که میان دو خط آب ب ج خطی یابیم که یک نیست بود

یا نسبت آب بدان خط
چون نسبت آن خط بوجه
به بجه اما این دو خط
ناهم راستا بهم پیوندیم
بس بران خط نیم دایره بگیریم پس از نقطه ب عمود ب دیریم
و محیط دایره میگردیم و دو خط آدوج میاریم بس که نیم
که خط دب او واسطه است اندر نسبت میان ایشان
زیرا که زاویه د قائمه است و هر سه مثلث متشابه اند
بس آب به ب و چون نسبت ب بدوزده دجه هریکی ان
مثلث خویش را که خواهیم که خطی سوم یاسیم مردوخ
تا که مناسب بود چنان که نسبت آب به ب و چون
ب ب بوز بدان خط ما از دو خط آب ب ب و زاویه کنیم
و خط ا ب بیسیم و ا بیسیم چند ب ج و ده دیریم که توان
بود مراجع را و ب ج را بیسیم تا ده درسد بس نسبت با
ده اه اعنی ب ج چون نسبت ب ج بوز به ج د بس ج د

سوم است این نسبت دو سطح و در آن که ضلعها
متناهی اند و چند یکدیگرند و زاویه هر از هر دو سطح
یکدیگرند و چنان اند که ضلعهاشان یکدیگر برین است
گوئیم که نسبت ضلعی از یکی بضمای آن از دیگری چون نسبت
ضلعی بود از آن دیگری بضمای آن از این چنین است
تکافو نسبت گویند پس ما سطح و در تمام کنیم پس نسبت
در به ج چون نسبت سطح ط بود سطح ج و نسبت
به ج ج چون نسبت سطح
و بود سطح د ب پس در به
ج چون نسبت و بود به ج و بعکس این بدید آید
که هرگاه که ضلعهاشان متناسب بودند تکافو یابید
که سطح چند سطح بود چنان که چون نسبت در ج
به ج ج
چون نسبت و ج
بود به ج پس نسبت
و د سطح ج و سطح د ب چون یکدیگر

بود پس ایشان چند یکدیگر بودند و چون این دانسته شد
اندر مربعها پس اندر مثلثها که ایشان نیمهاست یعنی
بدید آید هم برین راه هرگاه که نسبت اب به ج چون
نسبت و بود به د پس ضرب ج در د که وی دوم است اند
و د که وی سوم است چون ضرب اب بود که وی اول است
اندر و د که وی
چهارم است
پس ما ج کنیم
که عدد بود جده
و سطح د تمام
کنیم و تیرا ج سیم عدد چند و سطح ا ط تمام کنیم و د
زاویه او ج چند یکدیگرند زیرا که هر دو قائمه اند پس
نسبت اب به ج و چون نسبت و ج بود یعنی و به ج یعنی
و تکافو پس هر دو سطح چند یکدیگر بودند و اگر ما سطح یکی
بود حکش همین بود زیرا که اگر ما سطح ج بود اندر ج

در مثلث ه در آ ب ج
متشابه اند نسبت
سطح ب سطح ج در نسبت
ضلع ب ضلع ب ه متشابه

و چنان بادا که نسبت ب ج که مهترت به ن که کهرت است
چون نسبت و ن بادا به ب ج و آ ج بیون اینم پس دو
مثلث دور و آ ب ج ضلعها شان متناسب بودند
و دو زاویه و ب ج چند یکدیگر اند پس دو مثلث دور
آ ب ج چند یکدیگر بودند لکن نسبت مثلث ب آ ج بمثلث
ب آ ج چون نسبت ضلع ب ج است ب ضلع ب ج و لکن نسبت
قاعد ب ج است به ه و متشابه پس چون این اند مثلثها
ذاتست آمد اند مر ب هها نیز ذاتست آمد نیز که مر ب هها
ضعف مثلثها اند اگر سطح اینها بر یکدیگر مساوی و متشابه
برند حکم همچنین بود زیرا که آن سطحها را بمثلثها توان
چون دو بخش آ ب ج ده رخ ط ی کل که متشابه اند

۱۲۱

پس مثلث ه ب ج شبیه
مثلث ل ط ح بود زیرا که
نسبت آ ب به ر ج چون

نسبت ب ج است به ح ط و زاویه ب ج در زاویه
ح است و همچنین ه د ج ل ک ط و زاویه س م ط ل ن
جنداه و بود پس مثلثها سیه کانه ازین دو بخش شبیه اند
بمثلثها سیه کانه از آن بخش هر یکی نظیر خویش را و نسبت
ه ب ج بمثلث ل ح ط چون نسبت ه ج بر ه به ل ط متشابه
و همچنین ه ج د به ل ط ک و نسبت آ ب به ل ر ج چون
نسبت آ ب بود به ر ج متشابه آن که او چون نسبت ه ج است
به ل ط متشابه آنکه او چون نسبت ب ه است به ل ح متشابه
پس نسبت ج ل ه بخش چون نسبت آ ب بود به ر ج متشابه
یا اگر در اصلها اند معنی نسبتها که بدینها پیوندد
نسبت زاویه که مرکز دایره اقتضای زاویه دیگر که بران مرکز
اقتضایا بر مرکز دیگر از دایره که جند این دایره بود چون

نسبت قوس بوز بقوس و همچنین نسبت آن زاویه کبر
محیط دایره افتد بزاویه چون نسبت قوس بوز بقوس
نیز که زاویه محیط نیمه زاویه مرکز بوز و نسبت
و نسبت نیمها چون یکدیگر بوز زیرا که اگر یکی زاویه مثلا
دو چندان زاویه دیگر بوز قوس اول دو چندان قوس
دیگر بوز و هم چنین اگر نیمه اش بوز و اگر یکس از آن
چون آن زاویه ناقص است کثیرین زاویه پس زاویه ها
و قوس ها چند یکدیگر بوز پس نسبتها چون یکدیگر بوز
اندر مثلثها کنیم و همچنین نیز اگر چند وجه چون در خمس
و دو سبع هرگاه که اندوه ایتر شکلی افتد بسیار زاویه
زانند و ایتر دیگر شکلی افتد که شبیه آن شکل بوز پس
نسبت شکل در شکل چون نسبت قطر بوز بقطر مثلثا چون
دو شکل اه در ج ب رح م ک ط و قطر یکی بر است و قطر
دیگر نه و پس بدین م ب م ط و از ح نه و زاویه اه ب
چند زاویه ح م ط و این زاویه چند زاویه و چنانکه

آن زاویه
اول چند

زاویه ناست زیرا که هر یکی از دو زاویه بر یک قوس
است پس زاویه نه و نه چند یکدیگر و دو زاویه ز آب
ح ط قائمه اند پس نسبت مثلث ا ب ب مثلث ب م ث
نه ح ط چون نسبت آب بوز به ح ط مثلثا پس و چون
نسبت قطر بوز بقطر مثلثا پس نسبت بشکل همچنین بوز
کویم نسبت دایره بنا بر چون نسبت قطر بوز بقطر
مثلثا چون دوه ایتر ا ب ج د ه ح ط پس اگر چنین بود
نسبت چون نسبت دایره ا ب ج د با ذ اشکل دیگر و آن
شکل کثیر با ذ از دایره ا ب ج د و آن سطح با ذ و افزون
دایره ا ب ج د بر سطح ح ط با ذ او پس اند دایره ا ب
ج د مربعی کنیم پس کار پس آن مربع مهتر بود از نیمه دایره
زیرا که آن مربع که اود و مثلث است از مثلثها
چهار گانه چون مهتر بود از ربع دایره

بسی نیمه

مهر بود

از نیمه او

زیرا که اگر

مابین

از آن مثلها هم چند او را قراریم یا مربع شده قائم الزدیا
و مضلع از بیرون دایره افتد و مناسب دایره بودند دایره
بود چون دو مضلع آری بر سر آن مربع مهر بود از مربع
دایره و هم چنین اگر اند بار هاء دایره که بیرون از مربع
اول اند مثلها کنیم بدان که قوسها را بیک دایره و نیم کنیم
و دو دایره بیاریم بمسطح و بر سر آن مربع بزرگ و از آن
مثلها شکلی کنیم بسیار زاویه و دایره که هر یکی از آن
مثلها مهر از نیمه آن قوس بود که وی اند روی افتاد
و همچنین میکنیم دایره تا آنکه که انچه بماند از دایره کمتر بود
از آن بر سر اند دایره شکلی بدیاید بسیار زاویه ها و آن شکلی

مهر بود از سطح و بر اندان دیگر دایره شکلی کنیم
که شبیه آن شکلی بود بر سر شک بود که نسبت این شکلی
شکل دیگر چون نسبت قطر بود بقطر مشی چون نسبت
دایره آب ج بود به سطح بر سر چون تبدیل نسبت کنیم
بنسبت دایره آب ج بدان شکل که اند و افتاده بود
چون نسبت سطح بر سر بدان شکل دیگر و لکن سطح
کهرت از آن شکلی زیرا که انچه باقی است از شکل از دایره
کهرت از آن سطح بر سر دایره آب ج د کهرت بود از آن شکل
که اند و افتاده بود و این محال است یا در کمال اصلها
اند و درها دایره کویم فترت بر سر دایره چند نیمه
قطر بر سر دایره آب ج د که نیمه قطر بر سر ج است
و مرکز دایره است و نقطه ج را مرکز کنیم و بدوری
ه ج دایره دیگر کنیم و بر دایره اول را بر د نقطه اود
و در هر جا که ده دایره بیار بر سر مثلها
دو کانه متشابهی الاضلاع بود و هر دو زاویه

از آن مثلثها ثلثی

قائمہ بودند و هر دو

زاویه از آن مثلثها ثلثی قائمہ بودند و جہ را بر دایست
بینیم تا بس زاویه ا ب قائمہ و ثلث بود و همچنین
زاویه د ب بس هر یکی ازین دو زاویه را بدو نیم کنیم و
خط
وسط ج ب بس شش زاویه حاصل آید چند یک دیگر و شش
قوس و شش وتر هر یکی چند یک دیگر و هر یکی از دو وتر
چند اج بود که او چند ج است که نیمه او قطر است

ا ب ج که اندر دایره است و او متساوی الاضلاع است
بس ضرب یک ضلع او اندر خویش چند سه بار ضرب
نیمه قطر بود اندر مثلث خویش بس از مرکز عمود بریم بر
ب ج و ب ه و س و سیر میش تا بدایره رسد بس قوس ب ج را
بدو نیمه کرده است بر نقطه و میسودیم ج ب بس ضرب
ا ج اندر مثلث خویش و ج اندر خویش چند ضرب
ا ه است اندر مثل خویش که او چند ضرب ده است اندر

خویش چهار بار زیرا که ضرب ا ه اندر خویش چند ضرب
ا د اندر خویش و ده که چند است اندر خویش و ا د
اندر ده دو بار چند ده بود اندر خویش چهار بار بس
ده اندر خویش بیست کنیم که او چند ج است اندر خویش
بنام ا ج اندر خویش چند ده اندر خویش سه بار
خط ا ب ج و تر عشر است و ج د و تر سدس است و نیم
پوسته اندر دایست و از دایره بس و ا د می کنیم که
نسبت ج ج به د ج چون نسبت د ج است به د ب و
این چنین خط را کنیم که منقسم شد است بر نسبت
وسط و طرفین زیرا که همه حد ها نسبت اندر و حاصل
است مقرر و میانه و کمتر و دایره با دایره بسویم
خط ا ه ب ج و ج را بیستم تا محیط دایره بسویم
قطر دایره است بس زاویه ا ب ج چند زاویه ب ج
است چهار بار زیرا که قوس ا ب ج چهار بار
چند قوس ب ج است و زاویه ا ه ب دو

جند زاویه چ ب است پس زاویه ه چ ب دو جند
زاویه ب ه ج است
و نیز دو جند زاویه
و ه است از چهار که
و مساق ه ه د
جند یکدیگرند و زاویه ه ب مشترک است پس زاویه
سوم جند زاویه سوم است پس این دو مثل متشابه
پس نسبت ب چ از مثل ب ه چ به ب ه از مثل
ب ه چ چون نسبت ب ه از مثل ب ه چ به ه از مثل
ب ه د و لکن ب ه چ جند ه د است و بعکس این که
هر بار که نسبت ب ه چ به جند نسبت ه د به ب ه
و ه د ه س دس بود باید که ج ب و ه عشر بود یا
که ماضون ج ه را جند و چ کنیم غیر نقطه ه عید
ه ج د ایر کنیم
و شکل را تمام

کنیم پس نسبت ب د از مثل ب د ه به ب ه از مثل
ب ه چ چون نسبت ب ه بود از مثل ب ه د بنظرش
و زاویه ب مشترک مشترک است پس دو مثل ب ه د
و ب ه چ متشابه پس زاویه ه چ ب جند زاویه
ب ه د بود پس دو جند زاویه د بود پس زاویه د بود
پس زاویه ه چ ب دو جند ه د زاویه ب ه چ بود و لکن
زاویه ه ب د دو جند زاویه ه چ ب است پس از چهار
یا جند زاویه ب ه چ بود پس قوس ا ب چهار جند
قوس ب چ بود ا ب و ه خمس است اندر دایره ا ب ه
پس ضرب ا ف اندر خویشین جند ضرب و تر عشر بود
اندر خویشین و ضرب و تر س دس اندر خویشین یا ا
و از قطر با د ا و ح مرکز با د ا و خط ط ح عمود داریم بر خط
ا ب و تا نقطه ک بیرون پس بیوندایم ب ک ک ا
و از ح عمود ج د ل بیاریم بر ک ا و بیرونش تا نقطه م
و ک نه و ک ب بیرون پس قوس ب ک جند قوس ک ا

است پس از دو چند قوس کم است و قوس یک
چند قوس را است پس از دو چند کم بود و قوس بود
دو چند قوس یک است
پس زاویه ب ح نه چند
زاویه ب ح نه بود و ب
در که خارج است و چند
یا ح است پس دو زاویه ب ح نه یا ح چند یک یک کرد و زاویه
آب ح مشترک است پس این دو مثلث متشابه اند پس نسبت
ب نه از مثلث ب ح نه به ب ح از مثلث با ح چون ب
ح بود از مثلث ب ح نه ب از مثلث با ح پس ب آ
اند ب نه چند ب ح بود اند و خویشی که وتر شد
است و در ضلع ک ل نه چند و ضلع ا ل ل است
و دو زاویه ل قائم است پس دو ضلع از ک نه چند یک یک
پس بی آنکه دو ضلع که وتر شد اند چند یک یک اند پس دو زاویه
ا ک نه ک ب چند یک یک کرد و زاویه ک ا ب مشترک است

پس این دو مثلث متشابه اند پس نسبت ا ب از مثلث ک ا
ب ک از مثلث ک ا نه چون نسبت ک است از مثلث
ک ا ب به ا نه از مثلث ک ا پس ضرب ا ب اند ا نه
چند ضرب ک ا نه اند و خویشی آن که دو ضلع ع ش است
و ضرب ا ب اند و خویشی که دو ضلع خ س است چند ضرب
ا ب است اند ب ک و ا ن د نه از بی که چهار اند و خویشی
چند چهار بود اند و سه و چهار اند یکی پس ضرب ا ب
که وتر شد است اند و خویشی چند ضرب وتر شد پس بود
و وتر شد هر یکی اند و خویشی یا د کردن اصلها اند
محتمات تأیید کرد بگویند آن جسم آن بود که از ا طول
و عرض و عمق بود چون کن و جسم مربع و جسم مثلث و الجوه
بدین مانند و چون دو جسم بود که یک هر یکی اند از ایشان
یا خطی بود یا سطحی بود که ایشان چند یک یک بود یا محتمات
یکی بود چون کرد و بایک جسم بود که از سطحها بسیار کرد
آند بود چون مکعب و سنگ تراز و هر سطحی از یکی چند

سطحی بود از آن دیگر و شبیه او پس آن دو جسم چند یکدیگر بودند
مخروطی محسوس بود که او را قاعه بود یا دایره و یا لایه پهلوی هر
یکه بر الاصلی آید یکی که در یک ترتیب تا بنقطه رسد منسوب
محسوس بود که در وی اندر دو سطح مثلث و سه سطح که هر یکی
متوازی الاضلاع بودند چنانکه اگر بنا بر حجم متوازی الاضلاع را
بدانیم کنیم بر قطری از سطحها تا او بدان سطح که برابر این سطح
بود پس هر هفتی را منشور خوانند چون دو منشور منشأ
را که چند یکدیگر بودند یا دو جسم متوازی الاضلاع که شبیه
یکدیگر بودند بهم کردارند از ایشان حجم متوازی الاضلاع
خاصل آید و این محسوس در توان یافتن محسوسها که متوازی
الاضلاع بودند و متوازی السطوح چون بر یک قاعه بودند
فاندر میان در خط متوازی بودند ایشان چند یکدیگر بودند
و مثاله آن سطحها

نیم فاکتور اندر هم
باستبرای یکدیگر بودند

اگر سطح است محسوس که بر یک سطح بود از سطحها او و آن بود
دیگر که برابر این سطح بود چند این سطح بود و دیگرها که
او چون آب که سه سطح بنا داریم هر یکی متوازی ضلعها
هر یکی چند نظیرش پس از آن محسوس دیگران که یکی از سطحها
او و بسات پس آن شکل چندین بود از بهر آن که هر سطحی
از سطحها او که متوازی الاضلاع اند چند نظیر او بود از آن
دیگر و مثلثها چند یکدیگر بودند بدان برهانها که گذشته است
پیشتر پس محسوس آب و چند محسوس دایره پس با آن سنجیم و با
اندازیم و لکن نه اندر میان یک خط بودند و لکن یکی زاییه
از یکی از ایشان پوسته بود و زاویه از آن دیگر و انتزاع ایشان
چند یکدیگر بودند پس ما از آن کشادگی میان ایشان اندر بود
محسوس دیگر کنیم تا هر یکی از
ایشان بر قاعه بود پس ما
هر یکی از ایشان چندین بود
چون خط محسوس که اندر

میان دو جسم به نسبت است که هر یکی اندام است سبب
سطحها و قاعده ایشان یکی بود و آن سطح آب بود و ارتفاع
یکی بود و لکن نه اندام میان دو خط متوازی اند پس حجم به
جند هر یکی از آن دو مکان بود پس ایشان چند یکدیگر بودند اما
اگر قاعده‌ها شان چند یکدیگر بودند و خطها عمودها بودند بر
ارتفاعشان یکی بود ایشان چند یکدیگر بودند زیرا که اگر
مجموع کنیم بدانکه بودند میان نقطه بالاترین از قاعده
از ایشان انبساط بر اندازان دیگر چنان که اندر سطحها کردیم
پس سطحها چند یکدیگر بودند هر یکی نظیرش را و هر یکی از دو جسم
جند مجموع سوم بود و اگر خطها عمودها بودند بر قاعده
که متوازی الاضلاع چنانکه خطها شان عمودها بودند و ارتفاع
یکی بود پس هر جسمی چندان حجم بود که بر قاعده او بود و چون
ایشان چند یکدیگر بودند پس آن دو جسم نخستین چند یکدیگر
بودند و بر قیاس آنچه گذشته است اگر دو جسم بود متوازی
الاضلاع و ارتفاع ایشان یکی بود پس نسبت مجموع حجم هر

قاعده بود بقاعده زیرا که اگر قاعده‌ها نه چند یکدیگر بودند
مثلا ضعف بود و یا جزوهای پس چون قاعده‌ها را قیاس
کنیم بر جزوهای پس قاعده‌ها چند قاعده‌ها بودند و مجموعها
که بر قاعده‌ها بودند چنان بران قیاس که گذشت اند چنان
جای هر یک که سطحی است و از هیچ سو میل ندارد و آن
نقطه اند یکی از سطحها آن بران فصل مشترک آن خطین
بود بران سطح دیگر زیرا که اگر ما ساق اولی و ثانی و بران خط
پس بران نقطه افتد و اگر نه بران نقطه افتد پس نه بران
بود پس عمود بود بر فصل مشترک و محال لازم آن که گفتیم بعینه
آب در مخروط است و قاعده او مثلث آب است و سرش
پس او توان قسمت کرد بدو مخروط متشابه چند یکدیگر که هر
از ایشان شبه مخروط هست
و بدو منشور چند یکدیگر
بود از نیمه او ماه ضلعها
بدینیم کنیم نقطه ط

هـ لـ ح و پسوند بر خط که ده رخ بر ل ک ط ل و ن ط موازی
 اب است زیرا که نسبت شان کرده آمدست بر یک نسبت و هم
 ده مرید را و آه چند به است هیئتی خط و همچنین آه مرید
 کد را و دو ضلع هر رخ چند و ضلع ط رد ک اند و موازی
 ایشان اند پس را و یه ز چند نا و یه د است و ط که چند
 هـ ح و مثلک چند مثلک است و شبه آه ناست و آه چند
 رک ط است پس مخروط چند مخروط و شبه بودند مخروط
 مهر را زیرا که هر ضلعی از ان ایشان نیمه آن ضلع است پس
 یکی بود و بر خط چند ح ل چ است پس بسو این دو سطح ط که
 ح ل چ هر یک موازی الاضلاع اند و رخ موازی در است پس
 موازی ط ل بود پس خط موازی آب و چ ل بود پس ط که در ل
 ح چند یک یک بر بند پس ط که در ل منشور اند و نیز دو مثلک
 ط ل زه رخ چند یک یک بر اند و ط و ط موازی اند و همچنین ط
 رخ ل و همچنین ح ل هـ پس هر ط منشور است و ب چ
 و چند مثلک چ ل د است زیرا که ان تقاضا نشان یکی است و قاعده

یکی است پس منشور ب چ چند منشور د است پس نسبت
 کرده آمد او را بد و مخروط چند یک یک بر و بد و منشور چند
 یک یک بر و ایشان مهر اند از نیمه او زیرا که دو مخروط هر اند
 از ایشان آب چ در مرید رخ در مخروط اند و قاعده هاشا
 دو مثلک اند و ارتفاع ایشان یکی است و ایشان را نسبت
 کرده اند بد و مخروط که شبیه اند و بد و منشور که نیم نسبت
 قاعده آب چ بقاعده مرید رخ چون نسبت در منشور اند
 زیرا که آب چ ل ح چ مرید هـ
 نه ب هـ متشابه اند پس نسبت
 آب چ ل ح چ چون نسبت ح
 ل چ بود مشق و نسبت نه هـ
 ف هـ متشابه و این چون نسبت موازی و ط راست و با بدال
 آخ مربس چند ل چ در رخ بود و ایشان نسبت دو منشور
 که ایشان دو قاعده ایشان اند زیرا که هر منشوری نیمه
 موازی بود پس نسبت دو منشور که اند را ب چ است بدان

در منشور که اندر مرتبه س که هم چنانست و نیز همچین
 اندر منشورات که اندر از چهار مخروط اقتدا که باقی ماند
 تا بی نهایت شود بقوت پس نسبت قاعد اب به مرتبه
 س چون نسبت آن منشورها بود که اندر از مخروط اندر
 اندر مرتبه س افشار تقاع دو مخروط اب به مرتبه س چند
 یکدیگر اندر دو قاعده شان در مثلث اند پس نسبت قاعد
 بقاعد چون نسبت مخروط بود مخروط و اگر نه چنین بود
 چون نسبت مخروط ابجد با ذایکی که کمتر بود از مرتبه س
 یعنی مجسم ص و چون بر وی مجسم خ بر افرازند چند ا
 شود و پس قسمت کنیم مرتبه س را بدو مخروط متشابه و
 منشور که مهتر بودند از نیمه او و همچنین هلی کنیم تا آنچه از
 افزون آید کمتر از مجسم خ بود و جمله منشورها مهتر از وی
 بود و همچنین بکنیم بدان مخروط دوم پس نسبت قاعد اعنی ه
 منشورها اب به د منشورها مرتبه س چون نسبت مخروط
 ابجد بود منشورها اش چون نسبت مجسم ص بود مجسم

مرتبه س به بس و مهتر از
 وی بود و این خلف بود
 فا اگر مجسمی مهتر از وی
 بنهیم بکسر این دلیل
 خلفش پیدا آید چنانکه
 اندر دو دایره بدید
 آمد منشور باخ هز قاعد اش مثلث است او را قسمت توان
 کردن بسبب مخروط چند یکدیگر که قاعده ها شان مثلثها بودند
 چند یکدیگر پس ما بسوزیم بر سه زده پس آن مخروط که قاعدش
 چند است چندان بود که
 قاعدش بد بود و نیز چندان
 بود که قاعدش آه بود
 و سرها شان را بود پس این سه مخروط چند یکدیگر بودند
 دو مخروط اب ده روح ل چند یکدیگر پس نسبت قاعد
 چون نسبت ارتفاعها شان بود بکافی و ما دو مجسم

بال ذی تمام کنیم پس

قاعده ها و دو مخروط

تیمها قاعده ها و

مجسم بودند و ارتفاعها

یکی بود پس همچنان بود که حال دو مخروط زیرا که ایشان

هر یکی سد بر ایشان اند و بعکس این تدبیر عکس این بدید

کنیم و در اینم ای دل چه بر یک مرکز اند و خواهیم که اندران

که بر مرکز است شکلی کنیم

بسیار زاویه که مرکز

دایره که بر اینهاست

ماده و قطر بنا بریم چنانکه

یکدیگر را برنا و بیها قایم یزند و بر نقطه ح عمود بریم هر یک د

فان طن باذا و پس قوس او بدو نیمه کنیم و باقی را نیز بدو

نیم کنیم تا انگاه که آنچه بماند کمتر بود از زا و آن قوس د باذا

و پس د که چند د کنیم و جوی قیمت کنیم هر یک قوس اجد

و میوندیم شکل با مژد ایرم که بر اینهاست و نیز که ن

چند خط است و د چند د که پس هر چند خط که پس

خط متوازی بودند و نه بسا و در آخر که بعضی خط بود زیرا

که او خط بیخ اگر دیکر بودند و خواهیم که اندران پس بدو بخشی

کنیم که مرکز اند و در اینهاست و اما این دو که را بریم

بسطی بدو نیمه و فضل

مشترک دایره ابعده

باذا و اندر دایره

و ح ط باذا و مرکز

که باذا اول عمود با د

بر روی تا سطح کمره و ب مرکز لا ضلعها فیما فیها زاویه

است که اندر د ایرم پس و فی بود و هر اندر و فی را همان بود

و پس را بر پس هر یک و مرکز که زا و پس از ک ح بر این نیم

دایره کنیم و دیکر قوس قیمت کنیم که را بقسطها ابهام چنین

مع را و در هر اشان را بناییم و چندان دیکرها بودند و ایشان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله رب العالمین وصلواته علی خیر خلقه محمد وآله الطاهرات
الطیبین خواجید بنیر قدس الله روحه کی بدو خواجیدیم که یاد
کنیم حال صد ها کالی که بدو بنیاد حکما اندهیات فلک و
تقدیر حرکتها او و این رسا که از فصلها کرده **فصل اول**
اندر یاد کردن جنشها آسمانی اجزاء اولی است
که یکی جنش شرقی است که میزان جرم راست که بنیاد دور است
از زمین و جنش دوم آنکه مرکز ستارگان ثابت است
و سوم آن جنش که مرکز ستارگان متحرکه راست **فصل دوم**
اندر یاد کردن آن که صد میل یکی نه کنند و پیدا کردن آن که
اندر آمدن آفتاب بدو نقطه حمل و میزان و بدو نقطه سرطان

چگونه دانند **فصل سوم** اندر یاد کردن نسبت آفتاب و آن
اختلافی که او را است و بدید کردن آن اختلافی که او را است
نسبت فلک خارج مرکز و با سبب فلک تدویر و این راه
هندسه یاد کنیم بلکه بگویم برین فصل چهارم در یاد کردن
کردن آن که جنشها ماه چگونه بیرون آرند و چگونه بدانند
و بدان آن در طول و عرض **فصل چهارم** اندر یاد کردن آنکه
نسبتها مقدار زمین و مقدار ماه و آفتاب یکدیگر چگونه
بدانند **فصل پنجم** اندر یاد کردن که بدانستن جنشها ستارگان
متحرکه اند و طول آنکه بالا این **فصل ششم** اندر یاد کردن
آن که جنش دو ستاره زبرین چگونه بدانند اجزاء اند و طول
فصل هفتم اندر یاد کردن که چگونه بدانند جنش دو ستاره متحرکه
اجزاء بالاین اند و عرض **فصل هشتم** اندر یاد کردن که چگونه
بدانند جنش دو ستاره زبرین متحرکه اند و عرض **فصل نهم**
اندر یاد کردن که دانستن جنشها آسمانی بدانستن جنشها
آسمانی که هر هفت آسمان راست جنش نخستین است که از شرق

سوا مقرب که اندرین شان در بناجا با آید که از درخت
 بود و هر چه فلکها را که زیر اماند از جای کرد اند و مرستارگان
 ایشان را باز آن که هر یکی را از ایشان جنبشی است خاصه و این
 حال انکار تواند بود که جسمی بود که بکرم همه اند آمد بود و
 مراد آن که تیراوست کرد اند یا خوشی با آن هر یکی را خرد
 جنبشی است خاصه خلاف این حرکت و این خاله بود
 تواند بود یا آن بود که در کربال این محال بود که تیراوست
 اند تا برین تیرها و نقطه حاصل آید نه چند یکدیگر آن
 دو نیمه کرم بالاین چند یکدیگر برین بدین سبب آن بالاین
 این تیرها بر اماند از جای کرد آید و وجه دیگر آن تواند بود
 که جنبش اند و تیرها بر محوری بود خلاف محوری بالاین و لکن
 محوری برین برده نقطه دیگر بود و آن دو نقطه قطبها
 جنبش اند و فی بون و این دو نقطه بر جای یکدیگر از آن بالا
 نهاده بود و ملان آن جایگاه بود که از انجا استرس شود پس
 چنان که بالاین از جای جنبش آن دو نقطه بالا و جنبش برین

جنبش و بخردی خودش جنبش بود آن جنبش نخستین حال
 که هاستارگان محیره است یا آن جسم نخستین و این دو بین
 خال که ثوابت است یا اجرام بالاین تیرا که مرکز هر دو
 و لکن قطبها شان مختلف اند و اما اگر هاستارگان محیره
 از مرکز که ثوابت پس بدین علت لازم آید از حرکت اولین حرکت
 همه و از جنبش ایشان دایره لازم آید متوازی و هم برین
 حرکت بالاین با و این منطقه بعد از آنها است
 دایره معتبر دایره است که بران کرم افتد که دورش از دو
 قطر چند یکدیگر بود و اینست معنی آن که کویم منطقه کرم
 جنبش است و پس این حرکت حرکت هاستارگان محیره است
 و ظاهر آنکه از مغرب حرکت کرم بسوی مشرق بر نهاد بر جای
 پس چاره نیست که مرکز این معدل النهار را هر یکی بر در جای
 براند و نیمه از آن سوی شمال بود و نیمه از سوی جنوب
 محسوس بدید آید پس چون ستاره بر یکی از این نگاه بود و
 بسوی شمال شلایم کند و محسوس بود تا انگاه که نیمه دایره

خوابش بر لب بریدگاه دیگر رسد و سوی جنوب آید تا آنگاه
که نیمه دایره دیگر بر لب بیان بریدگاه اول آید و این وقت
همیشه از مغرب سوی مشرق بود و آن دایره را از رفتن ستاره
بدید آید اول فلک مایل کویند خاصه آن که مرا افتاب است
و این که از افتاب میلش کمتر است از بعد از انهاران آن که
آن دیگر ستاره را از فلک مایل که او است اندر سطح دایره
بروج است و اما دیگر ستاره را تا میل پیش است اما از افتاب
و دوری ستاره از بعد از انهاران میل کویند و دوری از
بروج عرض کویند و پوشیدن از حرکتی ازین که یاد کردیم حرکت
ستاره کان ثوابت و بر روزگار بیشتر جهان کان بود و مرز
که این حرکت اول مرکز ثابت است و آن آفت که فلکها
دیگر بسبب از مشرق سوی مغرب شوند پس پس از آن حرکت
یا شد مرکز ثوابت را سوی مشرق همچون حرکت ماه ستاره کان
مخیره فلک حرکتی بدست و غیر بدان که در صد ها کرده بود
و بهر ستاره کان را بدوری یافته بودند از سر حمل و سر میزان

و از سر سرطان و سر جدی و سپس آن چون صد کرده شد
آن ستاره کان را ازین نقطه دورتر یافتند یا نزدیکی پس
که ایشان را حرکتی است خاصه و جهان یافتند که این ستاره
که دوری می گرفتند ازین نقطه با برکت نسبت بودند و می
مشرق بود حرکتها عرضها نگاه می داشتند بر یکسان این
نصف جهان کردند که کسوف از آن ماه نگاه داشتند میان
کسوف و جایگاه هش بداند شد بدان که جایگاه افتاب که
مقابل ماه بود بداند شد پس اندکان وقت دوری میان ماه
و ستاره بداند شد و اختلاف منظر ماه درست کردند که
بود پس جایگاه ستاره دانسته شود اندر طول اما بکدام
بدانند این یا بذات الخلق توان دانستن یا بذات الشیخین
و این آفتی است که از دو مسطر کنند که کارگاه ایشان بهم کرده
آمد بودند و بر محوری می کردند و جهان بودند که از یکدیگر جدا
تواند شد و چنانکه برکان و میان این دو مسطر خطی را
برده بودند بداند از این ماه را و صد که در جهان که مرکز او را بران

خط بینند و این آسان بود و پس ستاره بران خط دیگر رصد
گشت و چنانکه آن دیگر از جای بخشد و آن دیگر بخشد تا مرکز
ستاره را بینند بران خط راست که بران ضلع دیگر است تا که
بر سر آن دو خط چون دو لبه عضاد و بوز چنان که بر عضاد
اصطلاح بود بهتر بود پس آن کشادگی را که میان آن دو در آن
دو سطح بود بدانند که چند است و سطح سه دیگر که قسمت
کرده بودند هم چون قسمت آن دو سطح دیگر پس دوری آن
ستاره از آن نقطه که ماه الحاق بود معلوم شود و وترش پس
قوس بماند چنان که زاویه آن وتر بدانند پس قوس از فلک
البروج بدانند پس از آنکه اختلاف منظر را اصطلاح کرده بودند
و از قوس برین که رصد کرده بود و جایگاه ستاره بدانسته بود
و بطیوس پس سپس او برین کونیه رصد بگردانید و مدت میان
این دو رصد دو نیست و شصت و پنج سال بود و مرستار کاثر
از جهت عرض همچنان یافت که از عرض یافته بود و لکن بطول
دو درجه و ثلث درجه بگردید و بوسیله مشرق پس بدانست

که کثر ثواب بوسیله مشرق بخشد بهر صد سال درجه و ثلث
بره و قطب فلک البروج است و اگر نه چنین بودی عرض
شدی از منطقه فلک البروج و این اختلاف نیز بلکه میل
ایشان مختلف بود از فلک معدل النهار و طول ایشان پس
بدین بمانست که آن اول حرکت هرگز راست که از بالای کره
ثوابت است و کثر ثواب بوسیله مشرق می کند بدان
محو همانان مختلف اند و قطب ثواب که از اند و ثواب
که از کره معدل النهار از ثوابت که بسیار بخشد پس چون
روزگار در آن بگذشت اند روز مایمون رصد کردند و در
که میان بطیوس برین و میان مایمون چنان یافتند که ستارگان
از خانه های خویش بشد بودند و در طول بسیار بیش از آن که
اگر هر صد سال را در هر چند که رفتی بلکه چون آن روزگار را
بر آن درجه بگردید بود قسمت کرده اند چنان یافتند که بهر
و شش درجه بگردید و این و آنچه بدین ماند هر چند که روزگار
درازتر بود این خال پیدا شد و پس چون روزگار این رصد

و از تر بود آنچه بر روی آمد بصواب و تحقیق تر و بیکتر بود
و این که یاد کردیم عدد هر یک از این است مر این چشمتها را
فصل دوم میل قوس است از دایره نیم روز که وی بدوی قطب
معدله آنها را بگذرد و جنای بدید که میان اینجه دایره بود
از منطقه فلان البروج و میان اینجه از دایره معدله آنها را
بر غایت میل مضرب قوس می کشند که میان این دو دایره
افتد و این بسوی شمال بر نیمه گاه قوس شمالی بود که وی سر طاق
و سوی جنوب سر جدی و این بان بر دایره از ان قوس که بر روی قطب
معدله آنها را گذرد و بر وی قطب بروج و بیشتر چیزی که می آیند
ذاتش این قوس است که او غایت و جوی خواهد بود که این بدانیم
حلقه بکنیم بنیای اینجه بتوان کرد و از این که چنان که بگردانند
جها سطح بر بنیای دایره و سطح و هر دوازده سطحها
موازی یکدیگر بودند و همچنین آن خطها که اندان سطحها افتد
خاصه آن سطح بالا این و سطح زیرین بنیای موازات بودند
یکدیگر با قوسهای آنست از تقاطع گرفتن بکنند چنانکه بر بنیای خطها

بود و مران حلقه را قسمتها کرده باشد بدیج و دقایق و ثانی
و پس ارتفاع آفتاب می گیرند هر روزی انگاه که بسوی شمال می شود
تا انگاه که بنیای ارتفاع رسد بر اینچانشان بکنیم و هم برین
ارتفاع می گیریم بر بنیای خطها رسد و آن ارتفاع بکنیم
و اینچانشان بکنیم پس میان این دو نشان که غایت ارتفاع و غایت
خطها آن قوس بود که میان سر سرطان و سر جدی بود
نیمه و غایت میل بود پس چون این بگردانیم تا نیم که حلقه
رسد و اینچانشان که آفتاب را که بر سر حمل و بر میزان آید
بدانیم و نیز آمدن او بر سر سرطان و سر جدی بدان که سه
حلقه بیاوریم چنان که حلقه ارتفاع آوریم بر اینچانشان که
سطحهاشان موازی یکدیگر بودند پس عضاده ارتفاع را انگاه بکنیم
انگاه که بنیای ارتفاع بود ای که ارتفاع سر سرطان پس یکی
حلقهها چنان بکنیم که آن عضاده قطر بود و حلقه اندکی
آن عضاده بود و بیهمانها ده بود و قطر دوم با قطر اول
برزایه قائمه بود و همچنین حلقه دیگر بکنیم انگاه که ارتفاع

سرجل و میزان بود و همچنان نگاه که بسری بود بس هرگاه که
 آفتاب بس سرجل آن حلقه نیمه بالا پیش و مرتبه زیر پیش یا
 سایه کند و هر دو سطح که یکی سوی شمال بود و یکی سوی جنوب
 روشن کرد و اندازان ساعت بس بدین چنین آلت بدانیم آمدن
 آفتاب بدین نقطه ها و جهات که از امان پر و ن آوردن خط نیم روز
 بدان بود که باره از زمین را راست کنیم چنانکه اگر آب بر سائنه
 افویزم بهمه سرها بس یا نشود و هیچ سوسپشتی زود و بر روی
 دایره کنیم و بس بر مرکز دایره عمودی نیایم برای کنیم چنانکه عمود
 بود بر آن سطح و درازی عمود چندان کنیم که مستعد بود بس
 نگاه می کنیم که سایه آن عمود بر روی دایره افتاده بود و کمانه
 تری می شود بیا آمدن آفتاب بیا که نگاه می کنیم تا انگاه که سایه
 عمود بر خط دایره افتد بس بر اینجا که سر سایه بود نشان می دهیم بگوئیم
 تا سایه اندک گذرد بس نگاه می کنیم تا انگاه که سایه عمود از دایره
 پر و ن خواهد آمد و سایه بر دایره افتد اینجا که سر سایه بود
 نشان کنیم بس آن قوس را که میان این دو نشان بود بدو هم کنیم

و از نیمه که خطی آیم بر مرکز این آن خط خط نیم روز بود **مصلحت**
سوم چون آفتاب را رصد کرد بدین حلقه ها چنانکه یاد کردیم
 و این نقطه ها را نگاه کردند که از اینجا باشد تا دیگر با بد اینجا بان
 آمد و بود کار میان این دو حال نگاه داشتند همه روز کارها
 چند یکدیگر یافتند و آن روز کار رسید و شصت و پنج روز
 و ربع روزی که چیز یک اندک و این یکی بدان داشتند که عمود
 بسیار را نگاه کردند مدت سیصد و شصت و یک روز یک یا
 از آنکه اگر مدت عمود سیصد و شصت و پنج روز و ربع شایسته
 بودی بدان که رصد ها پوششکان را نگاه کردند و با رصد
 بوقیاس کرد پس بدین یک روز که یافتند و لکن آفتاب جهات دیگر
 فلک البروج را نه اند مدت ها چند یکدیگر کرد که هر یکی خط
 این مدت بودی و از آن در علم طبعی در شده است که نشانند این
 جسمها آسانی اختلاف بود اندک حرکات ناگاه بشتابند
 و نگاه کرانتر بس مرا اختلاف را سبب دو کمره تواند بود و
 یکی آن که آفتاب را فلکی برده که او اندازان فلک بود که مرکز آن

فلک نه مرکز فلک البروج بود که مرکز زمین است تا تحت آن
 مرکز زمین اندر آنها متساوی و ناهایا متساوی کنند
 و قوسهای متساوی بودی بلکه مرکز او خالی ازین مرکز
 پس اندرین فلک دو نقطه حاصل آید یکی از زمین بنایت
 دوری بود و آن از سوی مرکز خارج بود و آنرا اوج گویند
 و نقطه دیگر برابرین نقطه بود از سوی دیگر که افتد و یکی
 جایی بود آفتاب را از زمین و آنرا حقیض گویند و چون قطر
 فلک البروج مراوازا بدو نیم کنند که نه بر مرکز خارج کنند
 هر فلک آفتاب را نه بر نیمه که بود بلکه آن را که سوی اوج
 بیشتر بود از آن بانه که سوی حقیض بود پس چون از فلک
 البروج آن نیمه بترکی سوی اوج بود از فلک خورشید پیش از
 برین و چون بر نیمه که بود حرکتش راست است چندانی که آن
 وی است پس بدین سبب اندر نیمه اوج کران دورتر است
 پس سوی دوری او از زمین و اندر نیمه حقیض رود و دورتر
 است پس سوی نزدیک و آنرا دورش آفتاب همه خالی چون

بکریا بود و هرگاه که آفتاب اندر جها و یک که اوج اینجا بود اینجا
 بدو کمتر است پس که روز دایمی یکی از آن دو سیاست که باید که
 حرکت او مختلف است و دیگر سیاست که آفتاب را فلکی بود
 که مرکز او مرکز فلک البروج بود و یکی اندرین فلک متوافق
 مرکز فلکی بود جزو ای اندر ستری و آن که او را فلک بود
 گویند پس برین فلک تدبیر نمایند و دو نقطه بر یکی چون اوج
 و دیگر چون حقیض و هرگاه که آفتاب با اوج فلک تدبیر بود
 مثلا حرکت آفتاب اندرین فلک سوی شرق بود از مغرب و موافق
 حرکت آن که که وی موافق مرکز است از مغرب شرقی بر بالای اوج
 پس هر دو حرکت هم که آیند زود و دیر شود تا آنکه که نیمه او
 پس هر حرکتش کمتر شود زیرا که حرکت آفتاب اندرین فلک جزو
 از شرقی سوی مغرب شود پس حرکتش کمتر شود از حرکت موافق
 مرکز پس کران دورتر است تا آنکه که حقیض رسد و نایبها
 کاهها دیگر رسد تا آنکه باز حرکتش موافق گردد و حرکت حاصل را
 فاین را اندر محسطی بیان کردست و نسبت ایشان یاد کردست

که چنانکه باید تا این هر دو سبب را اختلاف یک کثیر بود و چون
 این سبب باز یسین هر کینه از ده و فلک و آن سبب یسین
 از یک فلک بود و بطریق آن یسین کثیر و بر آن بنا کردیم
 خویش نه که آن ضرورت است اکنون باید که بدانیم که تبدیل کثیر بود
 فلک نه و هر یک کثیر بود و آنکه غایت تعدیل چه بود زیرا که این
 بناچار هستی یابند و انفس و سبب برآید این مسئله
 و جایگاهش را بجهت است و بجهت آن نیم که خارج مرکز بود
 اکنون فلکی یاد مثل بنفک البروج او که اندر سطح او مرکز او
 و آن فلک باجهت مرکزش نقطه د و اندر سطح این فلک
 فلکی خارج مرکز یاد او مرکز است و آن فلک باجهت مرکزش
 و د و خط بد و پس ندیریم تا هر دو فلک را برده اما از جهت
 و بر نقطه ا و از جهت د و خارج را بر نقطه ح میرد و مثل را
 بر نقطه ج پس نقطه ا و ج بود و ح حقیق بود و هرگاه که
 آفتاب بر یکی از این دو نقطه بود میسر وسط و معلوم که بینا پس
 فلک البروج است هر یک کثیر بود زیرا که هر خط که از مرکز میسر

یکی خط که بد پس چون آفتاب ازین دو جای بشود مثلا از نقطه
 ا بشود و قوسی برده چون قوس را که و یا از نقطه ح بشود و قوس
 میرد چون قوس را که و یا از نقطه ج بشود و قوس میرد و آن قوس
 خط یاد او مرکزین باشد که از فلک البروج میرد و آن باره که از فلک
 خلیش برده یکی جزوه پس میسور نمایم هر دو مرکز را بد و نقطه
 که وسط پس ایجاد و مثلث د ه ط ده که حاصل آید پس بدین
 که البجه آفتاب در ده از نقطه ا تا نقطه که از فلک میرد
 زاوایش د کثیر و آن از این پس دیگر البجه آفتاب در ده از نقطه
 ح تا نقطه ط از فلک البروج زاوایش ح ط بود و البجه از فلک
 در ده زاوایش ح ط بود و لکن زاویه ا ه که بر مرکز است از زاویه
 ا د که که اندر و بی است
 جزاویه که چنانکه دانسته
 آید پس ایجاد که اوج
 حرکت ذات و وسط
 بیشتر از هر حرکت معلول بدان زاویه که بر محیط د این بود چون

زاویه که فاما از آن سوی دیگر آن زاویه که از فلک بروج برده
 ستر این فلک آن زاویه که از فلک خورشید برده بر زاویه طریقی قلیل
 آن از یک سو ناید بود و اگر یک سو ناقص و بزرگترین قدر بیجا
 انجا بود که آفتاب یا ستاره بر قطر فلک بروج بود آن قطر که در
 قطر پاکه بر هر دو مرکز شده بود و بر زاویه قائمه برین بود
 که در این فلک بروج را بدینیم برین بود و دایره حامل برین
 مختلف شده بود بزرگترین اختلافی که تواند بود و انجا بود
 و تواند بود که هیچ زاویه تعدیل بزرگتر ازین زاویه که ستر
 این دو نقطه بود بر هاشم است که تحت آن زاویه چون نانو
 و دک با از سوی و از سوی دیگر زاویه هلد با از وان قطر که
 قائمست بر مرکز فلک البروج خط دک با از زاویه میر که
 سوما و ج بود مقرر با از زاویه که دایره چندا و از او چنین
 زاویه هر که سری حقیض است پس تا خط میل پادیم و خط نال
 بر صلح دل ای که دک کو تا هترت از صلح در پس زاویه هر
 خرد تر بود از زاویه دل پس از ایشان بسیم دو زاویه میانه

که چند یک یک یکنانند با زاویه هر که از زاویه دل ای که
 زاویه دک و هم بدین
 برهان بداند که زاویه
 هر که است از یک که دوازده
 و نال چند یک یک یکنانند
 زیرا که در هاشم چند یک یک یکنانند و این زاویه دک و تر است
 که چند دک است آن که از یک که است از دین پس زاویه دوازده
 بود از زاویه نال پس آن دو زاویه چند یک یک یکنانند و زاویه
 چند یک یک یکنانند و این زاویه دک و هر از زاویه دل ای که زاویه
 که پس بداند که زاویه که غایت تعدیل است و هیچ زاویه
 از وی نیست و انابدید کردن این مسئله بر اصل تدویر است که فلک
 موافق مرکز ارج با از از نقطه د و بر نقطه امر که تدویر
 رح ط با از از نقطه د خطی میسم تا خطی است و یکشیم او را
 تا نقطه از فلک تدویر و این خط میسم تدویر تا تحت
 طری پس نقطه و اوج تدویر بود و ط حقیضش بر پس هر

بار که ستاره برین دو نقطه بود مرا و نا با مرکز تدویر هر یک
خط مستقیم و سیر وسط و مقوم هر دو یکی بود و اگر ستاره بزرگ
جای بودی خواهی برین دو نقطه خواهی بر نقطه دیگر و مرکز تدویر
حرکت کردی بایستی که حرکت ستاره آن که بیشتر باضافت فلک
بر وجه و حرکت او باضافت فلک خودش که وسطی است یکی بودی
و آنی چنانست که چون مرکز فلک تدویر از جای خویش حرکت
کند مثلا از نقطه ا به نقطه ب آید ستاره حرکت کند از نقطه
ه مثلا و نقطه ک آید و اینجا چنان باد که حرکت ستاره ^{مختلف}

حرکت وسطی بود یا چنان که

اگر از نقطه ط آید و افاق

حرکت وسطی زاویه ادب

بود و زاویه حقیقت ^{بجا}

ستاره زاویه ادب بود که

کمتر از وسطی زاویه ب د ک و با زاویه ادب بود و ناید بود

بر وسطی زاویه ط د ل پس چون از مرکز خطی بیاید که مماس

دایره تدویر بود چون دو خط د مرده از دو سویس بیان زاویه
که بدید آید از آن چون زاویه مدب و با زاویه ندب غایت فک
بود و غایت اختلاف یا ناقص بود چون زاویه مردب یا زاید
بود چون زاویه ندب که نزدیک حقیض بود و چون میان
اوج بود که بدینک تر سیرش بود و زودتر سیرش بود که نزدیک
حقیض بود پس وسطی زاویه قدی اصل اولی بر محیط
افتد و برین اصل نزدیک مرکز بود **فصل چهارم** اما ماه دار
توان کرد بحقیقت بالات رصد از جهت اختلاف منظر که او را
جز بشرطه که اندرون نگاه داشته آید زیرا که رصد حقیقی آن بود
که از مرکز زمین اعتبار کنند و چون این توان کرد پس از ستاره
که نسبت زمین بفلک ایشان چون نسبت مرکز است باین اختلاف
نشد میان آنکه رصد بر مرکز زمین بود و تا اینجا که چشم ما
بلکه اندر جن هر دو چون یکدیگر بودند و اما ماه نسبت زمین
بفلک او نه چنین است بلکه چون خطی از مرکز زمین بشود
و خطی از اینجا که چشم است و هر دو خط بفلک بروند و پسند

میان سیر این دو خط قوسی حاصل آید و هر دو خط بفلک
البروج و سید میان سیر این دو خط قوسی حاصل آید که اول
قدیمی بود و یک و این قوس را اختلاف منظر پس بسوی این
حال این خط که از چشم پست باشد و بفلک البروج رسد تا اینجا
افتد که از مرکز زمین شود پس اندر رصدخانه کلی مرکز ماه را
اعتماد بر المیزان رصد نیست بلکه اعتماد بر رصد کسوفها
و غیر آن که گرفتن ماه نه چون گرفتن آفتاب است که بحسب جایگاه
مختلف شود تا جای گرفتن چشم پستند و جای کمتر بلکه گرفتن
ماه حالی است که اندر نفس ماه بود که بهمه جایگاه یک کوفه
بود و چشمینکان چون ماه را رصد کردند بسیار بارها حال
او مختلف یافتند و حال آفتاب را اندر چیزهای چند یکی
آن که آفتاب که از نقطه ای از که آن نقطه با فلک البروج بر رفت
و هم بدان نقطه باز آمدند و بارها در روزها و چند یکدیگر بود
و آن ماه چنین بود و دیگر آن که بطول سیر چنان یافت حال
آفتاب انداخته اند و او را از بعضی اندر رفتن و در رفتن و

رفتن یکجا یکا که های بود معین و جز اینجا بود و ماه چنین بود
از این که این حالها سید که ماه با هر جزوی از جزوهای فلک
بروج یا فشد پس نشان است که این اختلافها ماه بحسب فلک
خارج مرکز بودی و ماه ساکن و نیز نسبت به ماه سرعت بطور
و توسط مرکز ماه یا فشد که فلک خارج مرکز متحرک بودی
و پس زیرا که آن نسبتها نه جناس است که هر یک یکی است تا آن
قوسها چند یکدیگر بودی بلکه جناس است که اگر فلک خارج مرکز
بودی و حرکت او و او جوش و حقیقتش نیز بودی پس واجب
بود که این اختلاف بسبب فلک تدویر بود و نیز رصد کرده
حرکت او اندک و غیر مانند بود و حرکت مرکز تدویر بسیار
تا چنان بودی که حرکت ماه اندک بودی که از نقطه بر رفتی و پیا
نقطه باز آمدی مرکز تدویر نیز از نقطه رفتی و هم بدان نقطه
باز آمدن بودی بلکه چنان یافتند که چون ماه از نقطه آن
نقطه تدویر بر رفت و هم بدان نقطه باز آمد و دوری کرده
بود مرکز فلک تدویر دوری کرده بود و زیادتی قوسی و نیز

ماه تا پیش از یافتن که از منطقه فلک برج کاه سوی شمال
 بود و کاه سوی جنوب و پس عرضها نیز به نقطه منقضی
 یافتند بلکه غایت عرض بر هر نقطه از فلک برج نالید
 و نیز عرضها جزوین هم چنین یافتند تا جری آن عرض تا آمدی
 هم بدان نقطه باز آمدن بودی و یکی چنان بود که آن عرض باز آمد
 و وی غرض تمام کرده بودی پس بدانست که عرض جزوین حرکت
 طولی با وی شود و آن فلک تا پیش از حرکتی است از مشرق سوی
 مغرب که تقاطع کاه را از جای می برد سوی مغرب پس آن دو نقطه
 بر این کاه سوی مغرب می شوند از جزوی جزوی هر نقطه از نقطه
 حامل هم چنین بدلی می زنند پس عرض هر نقطه از حامل که
 ثابت بود انداخته و پیشین بقیاس فلک برج ثابت نبود پس از کاه
 این خالها و اختلاف حرکتهاش حرکت او اند فلک تدوین پس
 مانند حرکت مرکز تدوینش که حرکت طولی است و حرکت عرض
 زودتر بود از حرکت طولی پس چون چنین بود پدید آوردن حرکت
 وسط ماه باین وجه که وسط آفتاب بیرون رود و متوالی آوردن

پس چنینکه تا که پیش از بطریق و ابرخس بودند حاجت آمد
 بدان که مدتی کاه داشتند که اندوگسوره و دهاتمام شد
 و عودها عرض و عودها اختلاف تمام شده بود و عودها
 طولی پس برین که بود و یا عودها بود و قوسی معلوم و یا
 این همه نیز عودها ماهها قری تمام بود و آن چنان بود که
 مدت هر یاری برین که بود و عودها همچندان و اگر قوسی بود
 یا عوده دیگر از قوس هم چندان بودی اند طولی اما کاه
 داشتن ماهها قری بدان بود که ابتداء آن مدت و آخرش بود
 کرده بودی یکس فی ازان ماه که جایگاهش بداشته بود بدان
 مقابله آفتاب بود بدان وقت چنان که از هر مقابله نامقارنه
 دیگر ماهی بود تا ماهها تمام قری هم چنین از هر مقابله نامقارنه
 دیگر ماهی بود ماهها قری تمام بود اما کاه داشتن عودها طولی
 و یا عودها یا قوسها متساویه خود ظاهر است اما کاه داشتن
 عودها یا عرض بدان بود که آن دو کسوف قری نگاه دارند که
 نزدیک یک عقد بود و آن مدت را که میان آن دو کسوف بود

نگاه دارند و جهت عرض نیز نگاه دارند چنانکه از یک سو برده
هر دو بار و مقدار مدت کسوف چند یکدیگر بود و مقدار کسوف
ماه چند یکدیگر بود زیرا که چون چنین بود چاره نبود که عود
تمام شود بود زیرا که چون کسوف ماه چند یکدیگر بود و هر دو
زمانا باشد هر دو بار که عرض چند یکدیگر بود و در زمانا باشد
که چند یکدیگر بود بود زیرا که چون ماه یکبار بوقت کسوف
برای سایه زمین بود و بار دیگر نیز بر سر بود و بار دیگر
مختلف بود و کسوف چند یکدیگر بودند و کسوف چون مدت کسوف
چند یکدیگر بودند چاره نبود که آن جایگاه مخروط سایه هر دو بار
بیک جای بوده بود و هم بدان نقطه باز آمدن بود آن عرض که
بود و بار و اما نگاه داشتن عودها اختلاف در مقدار و صفت
زیرا که اندک هیچ خالی از حالها نتواند بود که در بار عود میکند
و اندک بار دوم اندک حرکت طول یکبار تا یکبار و قوسی بکشد
که قوس دوم چند قوس اول بود و زیادت لاکه دور اختلاف
تمام شد بود اما اندک جاهاء دیگر که یاد کردیم و بار بود که در میان

این حال نبود و کان اقتدا که عودها اندک اختلاف تمام شد بود
و تمام شد بود و این حال بسوی دو سبب اقتدا یکی بسوی
ماه اما آن که از جهت آفتاب بود آنست که در زمانا بود که آن قوسها
که افزون بود بر دو زمانا اندک ماهها چند یکدیگر نبودند بلکه یکی
پیش بود و یکی کم بود زیرا که آفتاب را اندک جزوهای فلک
البروج سرعت و بطوات و ماه تمام نگاه بود که ماه دوری
بکند و آن قوس میرد که آفتاب نقطه بود اندک مدت و بار
که اتفاق افتد که اندک و ماه آن دو قوس چند یکدیگر بود
بسوی ماه پیشین چند ماه دوم نبود و عود و چون عود بود
و اما آنچه از قبل ماه افتد آنست که اگر ما ابتدای مدت بگیریم
و ماه از اوج بحضیف می آید بدان قوس زیادت دیگر بار
از حضیف اوج شود پس بدینجا غلط افتد و بندار که در تمام
شد و یا قوس زیادت هم چندان قوس پیشین است و نبود
زیرا که زیرا که بدین وجهی که حضیف اوج است هیچ اختلاف
و تعدیل نبود و یکدیگر مانند و بندار که دور اختلاف تمام شد

چنان که در طول شد و نه چنان بود اما آن حالها که نگاه باید
داشتن تا در حرکت اختلالی چنان بود که دوره اختلال تمام
بود یا تمامی آن مدت است که ابتداء حرکت اندر یک مدت
مثلا از اوج بود و نگاه دارند تا اشهاش ای که مدت اشها
حضیض بود بلکه ابتداء اشهاش از اوج بود یا از حضیض
یا ابتداء از نفس از رفتن وسط بود و بسوی حضیض می آید
و اندر دوم باز از سر وسط بود و بسوی اوج می شود و اینچنین
نیز هم می آید زیرا که چون خال برین گونه بود که گفته شد خال
بر یکسان البته تواند بود که ماه اندر دو مدت مقداها
متساوی بر یکدیگر پس آنکه در اختلال تمام شد بود و اگر چنان
افتاد افتاد که در تمام نکرده بود انداختن پس یا پیش
یا سپس مانند آن خال که خال مساوی افتاد کند اندان
مدت و عود اختلالی مطابق عود و وسط نگاه بود که خال دوم
مخبر خال اول باز آید و همچنین نیز چون ابتدا اندر هر دو
از بعدی چند یکدیگر بود از اوج و از حضیض و این خالها که

یاد کردیم نگاه دارند پس سریا نیز صیفا البرخس ابتدا که یکدیگر
اختلال آفتاب درست کرد و پس ابتدا اندر یک مدت از دوره
و اشها پذیرفتن نیز و اندر مدت دیگر یکس این کرد پس
پیشینکان جزو برین حکم و برین اصلها بگردند که این
مدت شش هزار و پانصد و شصت و سه و ثلث باشد و باید که
این مدت و دویست ماه بود و پست و هشت ماه و دویست
و چهل و یک دوره بود و ده جز و ثلثی جز و یک آفتاب
پس و ده و دویست و سی و نه دوره اختلال بود و دویست
و چهل و دو دوره بود اندر عرض و عرض زمان از زمان دوری
نام کردند زیرا که اندای زمان این خالها بدینا بدین پس چون
این روزگار را سه بار تضعیف کردند تا آن کس را جبر افتاد
آن زمان از زمان مستخرج کویند اما بر خس چون رسد
خوابش کار داشت و صد هاء با بلینان که پیشینکان بود
چنان یافت که ایشان مساهله کرده اند اندر آنچه کرده اند
و این روزگار را پیش ازین یافتند که ایشان گفتند بسیار

بارها و چون خواست که عودها عرض تمام بود یا عودها
 اختلاف و عودها طول بسیار یا بیشتر یافت و آن پنج
 هزار ماه بود و چهار صد و پنجاه و هشت ماه و اندرین
 دور عرض تمام شد پنج هزار بار و صد و بیست و سه
 و اگر برین اقصا کرده آید که دورها طول و عودها
 و ماهها تمام شود و پس آن مدت هر یک را صد و بیست
 هزار روز بود و هفت روز و یک ساعت که اندرین مدت
 ماهها پنجاه هزار و دویست و شصت و هفت ماه و عود
 اختلاف چهار هزار و با صد و هفتاد و سه عود و در
 طول چهار هزار و شصت و دوازده دور که هفت جزو
 که آفتاب یکا هفت ماهها وسط بدین شمار بیست و نه
 روز و سی و یک دقیقه و پنجاه ثانیه و هشت ثالثه و
 رابعه و بدین که نه تقدیر نماید کردن ماهها را آنچه یاد
 کرده اند اندر عودها عرض پس بطریق این چیزها را بنویست
 بر روزها و ساعتها و پس از آن ترکیب کرده سالها را بر اصل این

و سپس از آن است بدان که اگر در برابر خورشید کرد و گفت که
 کنش داشتن این شهرها همه اندر سیر اختلاف و عودها
 و اگر چه صواب است و هر یک که باقی بود آسانتر ازین می یازد
 افتد بدان این راه پس بطریق این راهی یافت آسانتر ازین
 و آن سانس برافتن مدت هاست میان کسوفها و سپس یکدیگر
 سه بار که صد کرده بودند شمار آن با ستصفا که برابر هفت
 رقت با اختلاف بدست آوردن پس او سه که کسوفها
 بگرفت که بیابان کرده بود که آفتاب بیانه کسوف اول
 چنان مقوم واجب کرد تا پنج که داشت هر روز اندر حوت بود
 عددی بر آن که ساعت بیست بود و روز و ماه و سال بدین
 و طول میان بابل و میان اسکندریه معلوم است پس آن حال
 با اسکندریه معلوم کردند و از آن اسکندریه شهر بطریق این بود
 که صد اوجا کرده بود و جایگاه ستارگان بدین کرده بود بر پنج
 بخش و بعد از آن روزها و ساعتها را بنویسند و اینها را
 پس چون ساعت کسوفی با اسکندریه بدانست پس از جدول

مسیر آفتاب و وسطش اینجا بداندست و جایگاه آفتاب بوسط
 بداندست و حاصل هر وی افرود و حاصل آنست که بدین روزگار
 ما را اصل خوانند و از پس آن اوج را نگاه کرده که جملات
 فادرا اندر جدول اختلافی بر آن تبدیل است پس تحقیقت
 بجایگاه آفتاب بداندست و جایگاه ماه نیز بداندست پس اندر
 بوق جدول و اما کسوف دوم را نگاه کرده و مدت میان او و
 کسوف اول بداندست بدان که نوشته بود سیصد و پنجاه و چهار
 روز بود و دو ساعت و نیم و جزوی از آن تا زده جزو از ساعت
 مستوی پس جایگاه آفتاب بحقیقت پسین جز بود و نیم از
 حرکت و جایگاه ماه مقابل او اندر سنبله بود اندر سیزده جز
 و نیم پس آفتاب و ماه حرکت کرده بود نعل پس دورها تمام
 سیصد و چهل و نه جز و با نژده دقیقه و اما کسوف سوم
 مدت میان او و میان کسوف دوم صد و هفتاد و شش روز
 بود و پست ساعت و دو و خمس ساعت مستوی و آفتاب اندر
 میان کسوف اندر سنبله بود پس جز و ربع جز و ماه

اندر حرکت پس آفتاب و ماه زیادت قوس کرده بود نصد و
 و نه جز و سی دقیقه پس اصل ابرخس واجب آمد که اندر
 مدت آن مسیر اختلاف بقمر زده بود ست قوسی که مقدار ابرخس
 سیصد و شصت جز بود و با نژده دقیقه و سی و طول وسط
 نیز بقمر زده بود قوسی که مقدار او سیصد و چهل و پنج جز بود
 بود و پنجاه و یک دقیقه پس تبدیل نماید بروج که
 پس چون تبدیل بداندست آن زاویه که نزد یک مرکز هر دو بود
 بداندست و اما اندر مدت دوم اصل ابرخس واجب آمد که
 زیادت اختلاف قدری بود و زیادت طول و سطح قدر بود
 و زیادت طول مقوم کرده قسط بود پس تبدیل ناقص بود
 از وسط همی و نه دقیقه و چون تبدیل بداندست آن زاویه
 که بر مرکز بود بداندست پس بطریق طلب کرده که آن زاویه
 که بر مرکز بود آن قوس است که اختلاف است بمقدار او
 و اما ابرخس غلط کرده است و سه هوش افاده است پس بطریق
 دو شکل بگرد بر هر دو اصل ای که خروج مرکز تدویر و لکن

ما بران شکل اقتضای کنیم که بر زمین بنا کردست فلک موافق مرکز
 بهیم و فلک تدویر بر وی بنا کردی لکن ما شکل فلک تدویر بهیم
 و فلک موافق بهیم مرکز
 فلک موافق نقطه دبا
 فلک تدویر آج و نقطه
 آجایگاه ما با دایره وقت وسط
 کسوف و اید و پس پس در هر ابرفت ادا تا بنقطه ب و نقطه
 ح بکن در پس ب جایگاه کسوف بود بوقت کسوف دوم پس
 از اجاب گرفت و بر نقطه ا بکن شد و پس بر ج نا انگاه کرد
 اخگر کرد و پس وقت کسوف سوم بر نقطه ج بود و ا ج ب
 معلوم است بر اصل ا بر خس زیرا که او فضله اختلاف است
 اندر مدت اول و هم چنین ب ا ج زیرا که او اختلاف است
 اندر مدت دوم پس نقطه د که مرکز است بدین سه نقطه نزدیک
 بخطها د ا ب د ج و خط د ب مرکز اید تدویر یا بر نقطه
 و پس از نقطه و عمود بر خط د تا آن خط و با دایره

دیگر بر دح و آن دح با دایره ح بیاریم و از ح بر دایره عمود خط
 بیاریم و بدان که آبا از فلک بروج که و ترا بود معلوم است
 زیرا که چون ستاره بر نقطه ا بود جایگاهش معلوم بود اند
 فلک بروج و وسطش معلوم بود نیز و تفاوت میان این
 جای معلوم بود و آن تقدیل است و پس چون ستاره نقطه
 ب آمد هم چنانکه کسوف جایگاهش بماند که مقدم بود و پس
 جایگاه و وسطش و تفاوتش پس چون از تقدیل نقطه ا تقدیل
 نقطه ب بکشد الج بماند تقدیل قوس ب با بود پس او
 بود پس زاویه مرکز که او ادب است معلوم بود و زاویه د
 که قائم است معلوم است پس هر سه زاویه معلوم است
 پس ضلعها را نسبت معلوم بود یکدیگر زیرا که اگرها دایره یک
 بهر شک دره قوس و ضلعی سبب زاویه اش که او و ترا آن
 دانست آید پس ضلعها را نسبت او دانسته شود غیره قطر
 دایره پس نسبت هم یکدیگر دانسته شود و هم چنین هر
 مثلثی که در زاویه او معلوم بود زیرا که قوس او معلوم است

پس زاویه ها که محیط است معلوم بود مانند زاویه ده معلوم
 و زاویه ده قائم است بمانند زاویه ده معلوم پس مثلث
 او در ضلعهاش را نسبت معلوم بود به قبل کتب ده زیرا که
 باح تعدیل معلوم بود فان آفت که از قسما بر وجه وترش
 بود پس زاویه بدخ
 معلوم است و زاویه
 ده معلوم است
 پس مثلث هده تا
 ضلعهاش را نسبت
 معلوم بود به ده و نیز زاویه ده قائم است و زاویه
 جه معلوم است بمانند زاویه ده معلوم از معاشیه زاویه
 ده معلوم است از جهت قسش بمانند زاویه ده آن که در
 است از مثلث ده معلوم پس نسبت ضلعها هده به ده معلوم
 بود و همچنین نیز نسبت ضلعها مثلث ده معلوم شود زیرا
 که زاویه ده قائم است و زاویه ده معلوم است نسبت آنکه ده

خط او معلوم است و هم چنین اح و باقی زاویه ده معلوم
 بر مثلث ادح دایره کنیم آن دو زاویه دیگر معلوم شود و ضلعها
 نیز معلوم پس زاویه ده اح معلوم بود مانند خط اح معلوم و یا آن
 آنکه اگر معلوم شود و خط ده و زاویه ده معلوم است که قائم است
 بمانند خط و به جمله خالفا خط اح را نسبت معلوم است به ده
 و قس او که اج است معلوم است پس اگر را نسبت بنیمه قطر
 فلان تدفیر معلوم شود پس ده را نسبت معلوم بود بنیمه قطر محیط
 زیرا که نسبت به ده که دو وتر اند معلوم اند پس نسبت ده
 بنیمه قطر فلان تدفیر معلوم بود پس قس جه معلوم بود و قس
 باح معلوم است پس همه قس باح معلوم بود و بهر حال آن
 معلوم است و جمله ده معلوم است و چون شایه کرد کمتر از نیم
 دایره آمد پس مرکز نه اند این بار بود از دایره که قس او
 باجه است و وترش به است پس اند بار دیگر افتد پس آن
 خط که از دیباید تا مرکز و بدو بعد که یکی اوج است و یکی
 که مرکز قطعه را بر د دیگری بود پس مرکز فلان تدفیر نقطه

باذا و ما خطه مرکب بر خطه مرکب و لا اوج
 و از بهر آن که ضرب د ب اندوده چون ضرب د ل است اند
 نیز از آنکه ایشان هر دو خط اند که محاسن و اینم بر آنند
 خراشیدن و به معلوم است بجز و ها بد بس دل معلوم بود
 بماند و در دل هر دو معلوم و دل بحساب شده و هفتاد و
 آمد و هشت دقیقه و چهل و دو ثانیه بدان جز و ها که مرکب
 شصت بود بس چون د ک پنج جز و بود و سیزده دقیقه و شصت
 بس بطریق سه کسوف نو که او کرد و بر روزگار او کرد و بود
 بدست آورد و هفتم برین ماه بر رفت و بس نیامد و بدینکه
 بشکل دوم نسبت آن خط
 از بس آن مظهر نشان پنج جز و
 و چهارده دقیقه و چهار
 هندسه پرورد آورد
 اندر کسوفها اول و دوم که ماه کجا بود و بخند دوری داشت
 انا و ج و اندلان کسوف که تر و یکتر بود با و ج بس اندلان طریقت

نخستین خط ب ک یاریم و اک عمود آیم بر خط و آن چون کند
 است نیز هم تاب س و او خط ه ب تا بدویم کند لا محاله
 بس در معلوم بود و د ک نیز معلوم بود و زاوینز قائم است
 بس مثلث را اضلاع معلوم بود و زاویه ها بس زاویه د
 سه ای که قوس س س مر معلوم بود بماند قوس س س معلوم
 و سه نیمه تب است و معلوم است بس بماند و معلوم بس
 هر تب مر معلوم بود بس ب ل معلوم بود که باقی است بس ج
 این بدانیم و در کسوف انا و ج داشت شده و آن کسوف دوم
 بود از کسوفها قدیم که بسو انا و ج بود و این بعد است بعد
 بود و نیز هم برین که نباشند کسوفها و آن که کرد که بعد
 چند است از انا و ج و آن کسوف
 دوم بود بس آن بعد سدع بود
 و جوی زاویه ادب معلوم بود
 بدان که مثلث را اضلاعها و زاویه ها معلوم بود بس بتدلیله ماه
 معلوم بود بس چون کجا هند یا میسر ایند جاکه یا بدیر مسیر

وسطی اند اندان کسوف معلوم شد پس بدین راه بدید آمد
که کسوف دوم از کسوفها پیشین اند و سببش بود دید آمد
و کسوف دوم از کسوفها دوم اند و سببش بود دید آمد
مسیب اختلاف بدانست که اند کسوف دوم از کسوفها اول
بعدش از اوج چند بود تا وسطش و هم مرکز کسوف دوم را بدانست
این حال اند کسوف دوم از کسوفها و کجا بود و مدت میان
ایشان بدانست محصل کرده و آن مدت هشتصد سال بود
و بجای و چهار سال مصری و هشتاد و سه روز و پست و
ساعت و سی و ساعت است و بدین بدانست که مرکز کسوف
چند بار کشته است اند طول و چند افزاید است از فوق
و هم چنین حال کرد و اختلاف نیز معلوم شد و آن فضل
پس عودها زله موبود و این هم چندان بود که این خبر یافتند
اما اند حرکت اختلاف بدید یافت و بر اصل این خبر بدانست
که بیلابودی پس هفت دقیقه فضا و تا آمد پس چون این
قیمت کرد بطریق بر عدد روزها و ایامه حصه یک روز آمد

ازان یک است حصه آن سه روز یا سبط آمد پس مسیب اختلاف
ازین روز بروج بر نورناط آمد پس بدید آمد که بطریق مسیب
اختلاف چگونه داشت و تا مسیب عرض بلدان داشت که در کسوف
نکاه کرد که کسوف هر دو چند یکدیگر بود و سببش بود و سببش
عقد ذنب و چهار یک قطر شکر کشته بود و مدت ابتدای
برایت که بود و میان این دو کسوف ششصد و بیست و سه سال
مصری بود و سببش بود و در روز بود و یازده ساعت و پنج دقیقه
ساعتی است و بدین چون شمار کرد بدان که که مسیب طول بدید
آمد بودش و مسیب اختلاف تعدیل اند کسوف اول تا قص
یا قسبه به پنج جزو بدان که جایگاه درست و راستش ماند و یا
از مسیب وسط بدین جزو ها پس آن نقطه که ماه اجاب بود
کسوف پیش از نقطه و سبط بود پس مغرب بدین مایه
از جزو ها و تعدیل اند کسوف دوم چهار جزو یافت و بجای
و سه دقیقه ناید پس وسط اندین کسوف و آن مرکز بدین
سبب ماند بود از جایگاه حقیقی او سوی مغرب بخندین جزو ها

ولا محالة که ماه اندین هر دو حال بر یک نقطه بود از فلک
مایل و لکن وسط اند کسوف اول و در تریزه از آن و سوی
بود و اند کسوف دوم بدتر یکس بود و سوی مغرب بود
بس میان وسط اول و وسط دوم مجموع مزد و تعدیل بود
و آن طریقه بود پس بداند که باز آمدن حرکت عرض زودتر
بود از عوده طول بنه درجه و بخاه و سه دقیقه که می باید
که این قدر مرکز تدویر بود تا عوده طول تمام شود اما اصل
ابرخس چنان واجب می آمد که این تفاوت میان تمام و عرض
و تمام و در طول بود بیش از این بودی و آن ده جزو بایست قسمة
بس پس هر طول را باید یافت بر آن ابرخس بنه دقیقه بس طلیس
این دقیقه را اقصیت کرده بر عدد روزها که اندین مدت بود
و آنچه از قسمت بیرون آمد بر افرود بر آنچه بر حساب ابرخس آمد
بود عرض روز را بس پس وسط اند عرض چندین آمد و
مه لطح آن و معلوم است که این تفاوت بر حرکت فلک مایل
ناست سوی مغرب بس فصل میان حرکت طول و حرکت عرض و آن

سه دقیقه است حرکت فلک مایل است هر روزی تا و پس این
مر طلیس را بداند آمدن در که تا ماه اخلاقی دوم و اخلاقی
سوم میان دو اخلاف کس را بداند نیامد بود اما اختلاف
اول است که چون طلیس بشینا نظر کرد و سرصد ها را که
او کرده بود تا میل کرده اند بر جایگاهها جزوی و هر وقتی که باید
کرد و نباتات الحلق بشناخت برآه هند سه که چون فلک
فلک حاصل موافق مرکز بود غایت تعدیلش آن بود که زاویه
و آن بود که از خطی آید که مرکزش بود و خطی که تماس
بوده و آن که آن چند بود آسافت که چون نسبت دو نیم قطر
یکدیگر بجا نسته بود پس بر چند غایت تعدیل را ماهر یافت
از آن که بایست و آن زیادت می شد تا انگاه که ماه بر آن خط
تماس رسید اندر ربع پس آن زیادت بجا نیست و یکی رسید
و همچنین بر ربع دوم آن خال باز آمد و اگر چند بسبب اوج
و حسیض اختلافی می بود نه چندان بود که چیزی از زمین
بس بداشت که این توان بود و مگر بدان سبب که فلک مقدّم

گاه تریج یک می شود و گاه دور شود و چون تریج یلشاید نزدیک
چند س و زواید اش نزدیک بود و چون دور شود خارج تر
بس این توان بود که مرکز فلک تدویر بر فلک خارج مرکز
بود نه بر فلک موافق مرکز بود و چون غایت زیادت تریج یک
ترجیع بود بر حقیض خارج مرکز و چون ترجیع دوم یازد آید
واجب آید که ماه اندر ماهی دور با حقیض یازد آید و این
فنا یابد و آن که فلک حامل تدویر چنان بود و بسوی مقرر
شود و پیش حرکت تدویر باز می شود تا حقیض پیش و
باز آید اندر ماهی و با وی دیگر و نیز بسوی آن که وقت اجتماع
وسط و استقبال و وسط این غایت اختلافی بود و نه تعدیل
بلکه باید که بود ماه را انگاه که ماه بر خط مماس بود لایکه این
حال اختلاف و تعدیل غایت کی بود پس پیداشود که بدان وقت
مرکز تدویر بر اوج بود و این درست می کند مرکز را که گفتم
که فلک تدویر بر فلک خارج مرکز است که اوج آن است و
چنان که پیش او باز می آید تا اندر ماهی و با وی اوج آید و آن

وقت اجتماع و استقبال بود که توسط بودند و دوبار حقیض
آید و آن وقت ترجیع بود و واجب آید که حرکت این فلک نه
بر مرکز خویش است و اگر چنین نبود و اوج ثابت بودی بر یک
جای و همچنین حقیض نیز و لکن حرکتش بر مرکزی دیگر است
پس آن مرکز اندک است که مرکزش نه مرکز آن که است و آن
که این حرکت کند و آن جهت آن که خارج مرکز اندر سطح مایل
آن که مرکز ماه راست بدان که ماه را از و پس رون شدن بود و مرکز
مایل زمین بود و مرکز خارج مرکز بدید شد که این که که
خارج مرکز اندر اوست و از حرکت مایل لازم است و چون
مرکز تدویر اندر زمانها متساوی قوسها متساوی می باشد
از که مایل بدانستند که حرکت نخستین بر مرکز مایل است
تدویر مرکز خارج و چون ماه را وسط تمام شود و مرکز فلک
تدویر بر اوج حامل بود و اندک ماه ماه را دوری کند
و قوسی که آفتاب برین بود و عیسر و سطحش پس اندر ماهی خارج
مرکز را دوری تمام شد بود جز آن که آفتاب دفعه بود بدان که

ماه اوج آید پس آن که بر اوج بوده و با او نگاه که دوری اندر
 طول کمره بوده و قوسی زیادتر برین بوده و اوج پیش او باز آمدن
 بود بخلاف حرکت او و یکسان قوس خویش آمدن بود و چون
 باز آید که از وی جدا شده بود سر این ماه بود پس ماه را دوری
 بود و قوسی زیادتر و حاصل ماه دوری بود کم قوسی پس زیاد
 سیر وسط ماه هر حرکت حاصل بدان که او را آمد از حرکت مایل
 ضعف آن قوس بود یکی بدان اندازه میفرایند و دیگر بدان
 اندازه بکاھد و میدانست که حرکت خارج مرکز آن حرکت که او را
 می آید از جهت مایل تا این دو قوس که تضعیف کرده بودند
 چند زیادتر و وسط ماه بود اندر طول بر وسط آفتاب پس
 چو آنرا تضعیف کنند و آن تفاضل بود میان آن دو وسط
 آن چندان قوس بود که حرکت اوج و مایل بود سوی مشرق و حرکت
 ماه که وسط است بر توالی اوج اگر آفتاب و نقطه اوج و مرکز
 تدبیر و نقطه حاصل از یکدیگر جدا شده بود زیرا که آن حرکت
 اوج مایل است بهم و حرکت ماه که او چند حرکت اوج است و حرکت

مایل و وسط آفتاب دو بار و جمله آن چند حرکت اوج است
 و آن مایل و وسط آفتاب یکبار و او آن قوس است که مرکز
 تدبیر بود و خارج بحیثیت و فضل او بر سیر طول حرکت
 خارج مرکز است چندان که از مایل بود هر بار که از این فصل
 مضیف میکنند بدل سیر طول و وسط و سیر عرض و وسط
 و سیر مایل راوی که آرند و باقی حرکت خارج بود پس حرکت
 خارج چندان باقی بود که سیر عرض میکنند و آن فضل مضاف
 پس حرکت اوج شهاب چندان بود که بماند از ضعف فضل سیر
 ماه اندر طول بر وسط آفتاب پس نکلند عرض و وسط
 و این فضل را بطریق بعد خوانند و مان قوس را که این حرکتها
 اند و می افتد بعد مضاعف خوانند پس بشمار توانست سیر
 اوج و افسس و این سیر یک روز را یا ط آمد و آن پس این بطریق
 اختلافی سد یکم یافت مراوج تا از فلک تدبیر بدان که داریم
 مرکز حاصل را بر مرکز تدبیر بود تا چون خطی از مرکز حاصل
 بسدی بمرکز تدبیر بودی بلکه چون هر دو قطر بر یکدیگر

افتادندی پس برابر بودی و چون آن یکدیگر جدا شد
 برابر نقطه دیگر بودی و اوج معدل بحسب نقطه دیگر
 بودی و هر ساعتی دیگر می شد و اما آن که چنانچه ثابت
 این بدین ثابت که رصدها را بر خمس الملک تا مل کرد
 که جایگاه ماه بود بقا تا الخلق اینجا که ماه را اختلاف
 منظر بود محسوس بدان که نسبت از اس تر دیک بود
 و ماه سوی مغرب بود از نزدیک آفتاب پس دوری می
 ایشان رصدها پس وسط ماه را شمار کرد آن وقت
 پس وسط سوی مشرق تر دیکتر بود از جایگاه
 او و اوج و حقیض هر نیمه گاه اوج و حقیض بود آن
 خارج مرکز و سیوس انداختن پیش از نیمه دایره
 بود از جای اوج و چون پیش از نیمه دایره بود از حقیض
 اندر گذشته بود پس باستی که تقدیش نماید بودی و
 تقدیش ناقص بود و بحقیض نرسید بود بدینا پس
 بدینا آمد که حقیض سری و آن که بقیاس فلک البروج

بود نه حقیض و وسط بود و ماه از اینجا گذشته بود
 و هنوز بدان حقیض نرسید بود که بقیاس فلک البروج
 بود و هنوز از اوج که مقابل حقیض است نیم دایره نرسید
 بود پس حقیض وسط سوی مغرب بود از جایگاه ماه و ماه
 سوی مغرب بود از حقیض سری و بعد میان هر دو
 حقیض مجموع دو بعد ماه بود از آن دو حقیض و بنین
 رصدها دیگر را تا مل کرد که ابر خمس کرده بود هر یک
 شرطها بود که اختلاف منظر بود ماه را و جز از آن پس
 تعدیل را زاید یافت و لکن کمتر بود از آن که شمار واجب
 کردی بر اصلها پیشین و حقیض سری تر دیکتر بود
 سوی مغرب از حقیض وسط و از آن دو رصدها بدید کرد
 بر آه هندسه دوری نقطه که ملازم آن بود که محاذی
 آن مرکز بود پس آنرا چستی دیگر یافتند از مرکز فلک بود
 از آن جهت که مرکز حامل نزدیک بود بعدش از مرکز فلک
 بر اوج میان مرکز حامل از مرکز قدیر زیرا که بحکم رصدها

اول که نوبه از وی بیک درجه و حکم رسد دوم چشتر
 بود بیکه قیقه هر طریق هند سه **فصل پنجم**
 اندرین فصل یاد کنیم آن چیزهایی که بدان بدانیم که نسبت
 زمین بقطر آفتاب چندانست و بقطر ماه و نسبت نیمه قطر
 ماه بدیور و آن که مساحت هر کس چندانست و چند جزء
 کیه از فلک هر دو و نسبت نیمه قطر ماه چندانست بنیم قطر
 از سایه که از زمین آید و نسبت تدویر ماه چندانست ^{بزمین}
 که بناش بر کسوفها کرده اند که رسد کرده اند شان اکنون
 بر وجهی که بدین کنیم که ظل چیست که او سبب کسوفات
 کویم درست شدست ما را که آفتاب خرد تر از زمین نیست
 و نه چندانست زیرا که اگر خرد تر بودی از زمین هر چند
 که سایه دورتری شود سبب سایه چشتر می شدی و ^{بناش}
 نیز همچنین که اندرین
 صورتست فکر آفتاب چند
 زمین بودی پس سایه بر یکسان می شدی و خطهای کارهاش

موازی یکدیگر بودی و بجهل جرم ستونی بودی چنان که
 اندر این صورتست
 و چنین نیست زیرا که چنان یافتند که جرم ماه را عرضی
 بود و پاره از وی گرفت و پس کاهی هم بر آن کینه بود عرضش
 و گرفت زیرا که اندر پاره بود از سایه که از زمین دورتر
 بود و بود که هر دو عرض یکی بود و همدماه گرفت از پاره
 بزمین نزد یکتر بود و بود که بدان عرض بعضی گرفت بدان
 از زمین دورتر بود و بود که بدین حال خرد هیچ گرفت
 پس بدانستند که سایه چون میالاتر می شود بزیادت
 نمی شود و سبب برتری شود و اگر چنان بودی که یاد کردیم
 بر یکسان بودی و نیز نه بر یکسان می شود که اگر چنین بود
 بودی هر دوی که مقابله بودی گرفت بر یک عرض معلوم
 و این نیز بحد و اصل لازم بودی و لکن چنین نیست پس
 بدید آمد که آفتاب بزرگتر است از زمین و سایه که بشود
 بر نهاد مخروط شود و هر چند میالاتر می شود باریکتر می شود

و پس چون آفتاب را رصد کردند بدان آلت که رصد را دیده
رصد کنند و بدان زاویه که او بر اوج بوده و آن زاویه که او
بر خطیض نزدیک یکدیگر یافتند و بسیار تفاوتی بنوع اندک
و اما ماه را چنان یافتند که وتر آن زاویه او جلد و تر از زاویه
آفتاب بوده که آفتاب بر اوج بوده و اما که محضیت بوده بر آن
بسیار و پس شناختن آن زاویه دشوار بود بآلت رصد
و اگر چه شناختن اشراک ایشان آسان بود پس نزد استن
آنها و جوی دیگر جستند و آن بدان بود که رصدی قدیم بدست
که کسوف ماه بوده بود و چهار یک ماه بگرفته بود پس چون
و چون تقویم ماه بگرداند آن وقت را که میان کسوف و
آفتاب جایگاه ماه که درست بود اندر میزان بوده و بعد
از اوج سمرز بوده و لا محاله که بدان وقت در یک اوج باشد
بود زیرا که بعد نیست در چند بود از اوج پس اختلافی بود
آن و نیز بدو را اندر حال استیلا تر دیدن اوج حامل بود
و یا خود بر اوج بود و نیز عرض شمار کردند پس از عقد

بدو در چند و چهل دقیقه و دوری است پس بعد از عقد
در یک هم هست در پس اندرین بعد از زمین و اندرین عقد
چهار یک قطر ماه بگرفت و نیز کسوفی قدیم یاد کرد بطیوس
که پسوی شمال بود و نیم قطر ماه بگرفت و میان آنها را
که یاد کردیم مقوم بگرد پس بعد ماه از اوج پست و هشت
یافت و این هم چندان پیشین بود بتقریب و دوری و آن را
شمالی بر سایب بود و در پیش از عقد و رخ بود پس اندر چنین
بعد از زمین و از عقد او اندر سایه زمین نیم قطر ماه افتاد
و لکن عرض ماه اندک کسوف اول شماره محل و اندر کسوف
دوم محل بود پس فصل کسوف دوم بر کسوف اول
چهار یک قطر ماه بود پس او بتقریب و تره زم
بود پس هر قطر ماه و تره که بود و چون مرکز دایره
محادی دایره بود زیرا که او بر مرکز آفتاب بود
و مرکز ماه فاصله این سایه بود اندک کسوف دوم زیرا که
نیمه ماه گرفته بود الخا پس عرض ماه الخا بعینه نیمه قطر

بود پس بدید آید که او کمتر از نصف و ثلثه اجناس نیم قطر سایه
 است باندک سایه چیزی که او را قدیمیست و آن بیست و نیم
 آفتاب است اکنون واجب است که بگویم که بعد میان مرکز
 این و این سایه و آن زمین چندست و بطول پس این بدان
 دانست که رصد کرد ماه را و بعد ماه از سمت از سمت
 زیر بود پس چون شمار کرد بعد حقیقی او را و عرضش را بدان که
 مذکور است بدانست که میان وقت کسوف و میان تاریخ بران
 کونه که رسم است که اندر تقویمها کنند پس چنان واجب می
 آید که بعد از مطلع بود پس آن اختلاف منظر آن بود پس چون
 این معلوم شد این آب از بر دکن زمین و اینها باذ که بر
 زمین بود و این جد بر مرکز زمین باذ و عمده بر نقطه د
 باذ و مرکز زمین بدان و این نه چون مترک نقطه است
 بدانیم و این روح ط که زمین باضافت چون نقطه است
 از خردی ای که د این بر سطح باذ و خط که از مرکز پیامند
 و تا سمت از سمت هسی شود و از مرکز زمین خطی بیسم تا مرکز

ماه تا فلک و زح ط و اوط از چشم باز که بشود تا ماه و رسید تا اینکه
 و زح ط شود و زح ط قوس از جانب برون و آن معلوم است از این
 که او بعد ماه است از سمت الرأس بحقیقت و پس از این هر که می
 بود هر کج با و الی غره آدم رکح و زح را مقدر نیست
 که بخیر یا رند از فلک و زح ط زیرا که اگر نا اخطا قدری نیست
 پس زط و زح ط مخالف یکدیگر
 شوند بدان که او را مقدری
 بود و از بهر آن کج ط معلوم
 است پس زط معلوم بود زیرا که او چند اوست اندر جری پس چون
 زط معلوم بود پس زاویه زط معلوم بود و آن بقدر جری است
 که بر هر کج است پس او معلوم بود پس زاویه اول که میباد اول است
 معلوم بود بدان که اندر میان در خط مستوی اند زیرا که و می
 چند زاویه زط است و زاویه اول معلوم است زیرا که قائم است
 پس مثلث دال تا زاویه معلوم بود و نسبت ضلعها را می یابد که
 معلوم است و زاویه الی ک قائم است پس مثلث الی ک را زاویه

فاقاب دایره اب ج آفتاب بازا و دایره مری که زمین بازا
 فان سطح که میان ایشان مشترک است و مخروط ظل و اجزای بازا
 فاند میان ایشان ح. و نماه بازا و بدان که ایشان چنانکه
 برینا را نگاه که نما هر یک باشد بود جمله آفتاب را یکدیگر و هیچ
 دینک نکند پس از مرکز زمین دو خط یاریم که مماس بودند
 جرم ماه و آفتاب اندازان سطح بود که یاد کردیم فان دو خط
 محاذ بازا و ایشان اگر چه مماس شوند بختیست برینیکاه
 اند چنانکه تفاوت را امری بود و بتفریب بازا بود زیرا که
 نه خطی که بر قطرها
 بکاشته است فان
 خط محاذ است همدا
 بشرکت و بر نایفا
 قائم ایستاده است
 پس ایشان شکاری
 بودند وقف غایت

بعد نما بازا از زمین فان معلوم است خط چند اربا بازا
 و قطع یاریم موازی ایشان و ج یاریم تا بر و پسویان که
 زاویه نه ج معلوم است پس نیمه آن زاویه ط نه ج معلوم
 بود زاویه ط قائم است و خط ط ه معلوم است پس ط ح معلوم
 بود و بشماره ل ح آمد مخروط ها ح و نسبت ط بقیه معلوم
 پس ق معلوم بود و خط ق ط هم چند ضعف خط من
 بود چنان که سبست را د کنیم و خط ز معلوم است و خط ق
 معلوم اند پس ز ح بماند معلوم و نسبت من س ج چون
 نسبت ز ط بود به ط ز زیرا که ان چون نسبت ز ح است بز ج
 فان هم چون نسبت من ه معلوم است بر ج معلوم و ز ط
 معلوم است پس ز د معلوم بود پس د ح معلوم شد زیرا که
 ز ج بدین قیاس معلوم بود و بشماره ل آمد بتقریب و
 ه س معلوم شود از ق و نه مر و این غایت دوری ط را است
 و بشماره د ح آمد بدان جزو ها که زمینی بود و اد بر نیمه
 قطره ماه و نیز که قطر آفتاب است بقیاس بر نیم قطره زمین

و نسبت نیم قطر شش جونی نسبت که بکر بود پس بدان
 که کره ماه چند است و کره آفتاب چند است پس جرم آفتاب
 چند جرم زمین بود صد و هشتاد و یک و نیم ماه جزوی بود
 از جرم زمین از پی و نه جزوی و پنج جزوی از زمین و اثباتها
 بر آن که خط من و خط نیم چند ضعف است آنست که هر مثلی
 که از دو ضلع از ضلعهای او دو خط بیاید که موازی قاعد
 یوندان که تر و بکر بود بقاعد آن نقطه بود که میان قاعد
 و میان آن خط دیگر بقاعد آن خط دوم ضعف خطی است
 بر دو برابر آنست که آن مثلث بود با او آن نقطه بر روی خط
 دو بیاریم که موازی بود سطح را و در آن بود نیم
 کنیم بر روی خط و نیم بیاریم که موازی قاعد
 بود و از نقطه و خطی بیاریم موازی
 خط او و آن خط با او است
 که خط همد ضعف است
 و نیز خط ضعف است

است زیرا که خط ضعف است و نسبت یک است پس همه
 جیب ماه و ضعف همه رخ بود **فصل ششم** اثبات حال
 ستاره متحرک و آن دوستان دیگر که از متحرک اند بطریق ایشان
 اند طول و اختلاف با اول کاریم باید و گفت با متحرک و از آنجا
 درست شد که جناس و بیاید بقدر فن و دیگر بر دان اهل
 علم سبب آن طلب کردند که چگونگی توان دانستن و بطریق پست
 چگونگی آن یاد کند و آن آنست که چون ایشان گاه که در اندادان
 بگردیدند بر ظاهر حال نه نظر که حقیقت بود مری ستاره ها
 دو اختلاف یافتند یکی بنیاس با آفتاب و دوم بنیاس با قمر
 اما آن اختلاف از آن بود که این ستاره را که از اجناس یافتند
 که با اول حال و بطور متوسط که ایشان بود و حال رجعت
 و استقامت ایشان چنان بودند که آن بعد که میان ایشان
 بود و میان آفتاب تا ربع بود یا تسدیس یا دیگر بعد از آن
 قوسها چون بدان حال باز آمدند آفتاب دوری کرده بود
 و قوسی و ستاره قوسی و فاصله بود نیز چندان قوس اول

تا دوری تا آفتاب هم چندان بود که بار پیشین بظاهر حال
 تا اگر بفرود بود و یا بجا حید بود معدل کرده چندان بود
 برسط و نیز همان حال که می کردند و کسی می کرد صریح
 خالها تا با می آمد از عودها ترس و قدیس و جز از آن
 بنیان شدن بر آفتاب اندری بدید آمدن از زیر آفتاب
 که قصد کردند جزو ها و فلک هر چه که همان بود که دلیل
 که اندر هر حالی و هر مدتی که آن زمان که از وسط بود متا
 بدترین رفتن و این نتواند بود که ایشانرا فلک تن بر
 نیم اوقات خارج مرکز خال و بعد این بود مگر که تو قسم
 کنند که حرکت ستاره که با وج حامل بود و حرکت حامل هر دو
 سفر شرق بود و پس لازم آید که رجوعت نبود و رجوعت
 پس بافتند که سیب اختلاف این ستاره که آن فلک تدبیر است
 و بافتند که حرکت ستاره اندر فلک تدبیر و حرکت فلک
 تدبیر بر حامل هم چندان وسط آفتاب است زیرا که هر یک از ستاره
 بدان حال باز آید از اختلاف و آن دوری ستاره فلک تدبیر

پس بطول قوسی رفته بود چندان قوسی که زیاد آفتاب بود
 بهند و آنچه با بدان اختلاف بود پس آن نیز معلوم بود و اما
 آن قسم دومین از اختلاف که پیشین فلک هر چه بود است که
 چون نیک تامل کردند و بحقیقت نگاه کردند و لها و خالها
 آن ستاره که بدان حال باز آمد که از رجوعی بر رجوعی است
 باستقامتی از سرعتی بر سرعتی یا از بطوری بطوری یا از
 قوسی قوسی و از فلک هر چه قوسی برید بود و چون بدان
 چنان حال باز آمد دیگر بار قوسی برید بود همچنان و آن
 قوسها مختلف یافتند چون نیک تحقیق کردند اختلاف که آن
 غایت نزدیکی سو خردی می آمد تا نهایت خردی رسید و پس
 شدن را اندک اندک تا نهایت نزدیکی رسید و اندر میان
 این دو حال توسط بود که سویی نقصان می شد تا امر باغ و این را
 غیر افتاد از یکدیگر بر رفتن سریع و رفتن بطی و چنان یافتند
 که آن زمان که اندرین نقصان و این زیاد است از حرکت سریع
 تا توسط که تا متر یافتند از زمان وسطی تا حرکت بطی ای که

آن قوس بزرگ تا بوسطی که تا قوس بزرگ از وسطی تا بقوس شرق
که تا قوس بزرگ تا بوسطی که تا قوس بزرگ از وسطی تا بقوس شرق
و نیز که هر یک از حرکت ستاره اندک و بر سوی مغرب بود
و حرکت مرکز تدویر سو مشرق بود این چنین بود و لکن چون
آن اختلاف اول بفلک تدویر منسوب بود پس این اختلاف
دوم بخارج مرکز منسوب گردید و این است که بظاهر حال
یافتند و اما چون با باریک و دقیق کردن فلک حامل تدویر
حرکت یافتند که هر دو جرم را بر قوس هر دو حرکت
ثابت بدان که این معنیها متبدل بودند اند و جزو فلک
بروج بر روزگار دراز و سالها بسیار تا آخر و هائیک
و بطور فوقی مختلف بودند و نیز بر جایها بود بعینه که پیش
از اینها بود بلکه بسوی مشرق میل می کرد پس آن که بسوی مغرب
بود و لکن این اختلاف باریک نسبت بود که از آن واجب آمد
که او را حرکت هجده که ثابت است سوی مشرق و این
خالها همچنین یافتند مرز هر دو قطار و در آن و در حلقه این

چنان یافتند که مرکزهای فلکها تدویرهاشان نه بر مرکزها
تدویر جنبید که اندر زمانها متساوی قوسها متساوی
برهندی تا نزدیک مرکز تا بپای متساوی که هر دو یکی
چنان یافتند که از اینها دیگر مختلف کنند پس از این که
طلب کردند که بقیاس مرکز از اینها متساوی کنند و آن
بهند سه بیرون آوردن از صد هائی که بگردیدند باز پس
ستاره را که روی بر خاره سایه بود و آن جای حقیقت مقابله بود
و آن اندک یافتند بر صد بر آن راه که بر او بیرون آوردن آن خال
بود اندر ماه پس سیر اختلاف هر یکی اندر اختلاف پیدا کنند
و بداند که مرکز حامل و مرکز مدور از مرکز زمین بخارج
بیرون بودند و ما سخن در آن بگویم اندر آن و پیش از ما بدید کرده اند
غالطان که کوکب بوقت مقابله و مقابله بر وجهها تدویرها
حقیقتها او بود و آن که اگر نه بمقابله و مقابله بودند افتاد
بر خطی بود با او که موازی قطر تدویر بود پس این ستاره را
درست شد که فلک تدویر است و فلک خارج حامل و فلک

خارج معدل صیر یان ستارگان از جمله عرض از فلک بروج
 و آن بر صند و بخش بر توان داشتن و انداختن **فصل**
مقاله اختلاف زهره و عطارد بدان بناست که ایشان از فلک
 تدبیر است که سرعت و بطور و توسط ایشان هم چون آن ^{کمان} باشد
 سه گانه بود که از سرعت سوری توسط آمدن و از توسط سوری
 بطور و نیز بود که تدبیر هر حامل خارج مرکز همچنان ^{نشد} باشد
 که آن دیگر ها را داشتند و یکی با آن آمدن این دو ستارگان
 بخائی از سرعت و بطور و توسط چنان که با و بود نه چنانکه
 دیگر ها بود که حال وسط ایشان نگاه داشته بودی و میر
 مرکز تدبیرشان و قوس بعد از آفتاب بر آن که ^{نظا} تر بودی
 نظر کردن و آن که از دور موافق دوری بودی که مرا آفتاب را
 نیز بودی با آن قوس زیاده که پیش از قوس تدبیر بود
 بلکه چنان یافتند این دور را که از وسط آفتاب جدا شود
 البته جز چنانکه بقایب تدبیر بود چون این مقدار تمام
 بکنند یا از گردند و تا توسط آفتاب بیایند و از آنجا اند

گذرد

گذرد سوری دیگر با بقایب تدبیر رسد و بر آن که در تدبیر
 باز پس بداختند که وسط آفتاب و توسط ایشان یکیت
 و یکجا اندوز کردند و برایشان از است بر آفتاب چنان ^{چون}
 هر یکی را ایشان فلک خارج مرکز بود پس هر یکی را افج
 و حقیقت بود آن حامل و تدبیر هر یکی بقدر اید و بگاه
 بسبب دوری و نزدیک اوج و چون غایت تدبیر سوری غیر
 یابند که مرا از بعد صباخی کینند و غایت تدبیر که سوری ^{شوق}
 یابند که مرا از بعد مسایخی کینند چند یکدیگر بود بداختند
 که بعد ایشان از اوج چند یکدیگر است پس چون این دو حال
 از دو کمان یا از فلک بروج افتد بدانند که نقطه میان
 این دو جای جای مرکز فلک تدبیر است اندکان دور صند اوج
 یا حقیقت پس چون در تدبیر را رصد کردند کی صباخی و کی
 مسایخی که یکدیگر پس سه بود تدبیر یک نقطه جز آن نقطه
 و یا از یکدیگر گشته بودند هر کدام که خرد تر بود از آن دو بعد
 آن سوری اوج بود لا محاله و آن که بزرگتر بود سو حقیقت ^{بود}

لا محاله پس چون بطریق این خاله انگاه که در یکجا انگاه اوج
 زهره و اوج عطارد بدانست و چون مقابل گرد میان رصد
 قدم در صد ها، نو چنان یافت که اندیجه‌ها رسالت چهارده
 حرکت کرده بود و یکی عطارد را خالی یافت بخلاف حال زهره
 و آن آن بود که او را پیدا شده بود که اوج عطارد در میزان بود
 بدرجه و حقیقت برابر او و هر صد کرد اندیجه آن که صد
 می کرد و بعد یکی صبا می بود دیگر سناخی از دو پهلوی درجه
 ذی که چندان بود و تا کنی مجموع آن هر دو مهر بود و اندازان بود
 که از دو پهلوی حقیقت بودند بهم پس بدیاد که مرکز فلک بود
 انجا که میزان بود بیکر بود از آن که انگاه که نزدیک حقیقت بود
 از آن که بدان که کاه بود که غیر این بود و پس چون عطارد بر سطح
 بمقابل آن نقطه رسید و آن اندر هم جزا بود پس هر دو تعدیل
 چندان در تعدیل بود که اندر هم دل بود پس بدانست که آن
 اول نه حقیقت فلک خارج مرکز بود بحقیقت بلکه حقیقت
 مدار اوج بود و آن که اوج مخرج است بسوی حرکت مرکز تدویر

زیرا که مرکز تدویر بهم روی و بار حقیقت حاصل می آید و بنا
 گونه بدانست که اندیجه‌ها کشتند و اما آن که حقیقت اول
 چگونگی حقیقت مدار اوج زیرا که در اوج آن که بر مرکز
 بود که بر مرکز دیگر بود بر مرکز زمین و این من سوم شد
 مخرج نقطه را از مدار اوج و حقیقت لا محاله زیرا که
 اگر نه سبب مرکز بود بر زمین نیز دیگر شود و از آن سو که نه
 او بود و در مرتبه پس نقطه اوج لازم آید از نقطه اوج و پس
 بگرد اوج و حقیقت فصل هشتم از غایت است و اما اندازان
 مشترک اند که فلکها حاصل مرکز ایشان میل دارد از فلک بود
 زیرا که هر صد و مشاهده این درست شود و یکی میل ایشان نه
 بر مرکز خویش است و نه بر مرکز دیگر بلکه بر مرکز فلک بروج
 بود زیرا که هر یکی را از ایشان که مرکز فلک تدویرش دور شده
 از نهایت شمالی بروج و این معطل و نیز بعد از آن اختلافش
 ربع دایره بود از اوج تدویر بعد از آن اندر سطح فلک بروج
 بیست زیرا که آن قطر که مرکز فلک تدویر کند و تا به ربع معطل

برسد اندوی به دوری و اندر سطح فلک هر وجه حاصل آید
 و هر چه نیز مشترک اند اندک آن که سطح فلک تدویرشان که اندک
 دایره از کمان باشد که تاوج و حقیقت او گذر شده بود این دایره
 مایل است از سطح فلک خارج مرکز و اگر جان بودی که منطبق
 او بودی هر بار که ستاره اندرین سطح بودی و از اندر سطح فلک
 خارج دیدندی و نه چنین است بلکه که بود که خود بر حقیقت
 بود از تدویر و در عرضی بود و چون بواج بود از عرضی بود
 دیگر و چون بر بعد وسط بود که مقدار دایره حاصل بود عرض
 دیگر بود و چون مرکز فلک تدویر بر یک نقطه بود مشابه
 نزدیک اوج حاصل و یا حقیقت او و یا نقطه دیگر جان بود
 صورت ستاره سکانه بالا این را صد کردند که چون بپرس وسط
 بر اوج حاصل بود سوی شمال دیدندی بدانست که او چشم
 شمالی است و اما فلکهای تدویرها شان بر جان دیدند
 که چون سوی شمال بودند و بر اوج تدویر عرض ایشان کم بود و چون
 نزدیک حقیقت بودند و عرض ایشان چشم بود بدانست که آن قطر

که باوج و حقیقت گذر شده بالا ایشان مایل است از سطح فلک
 حاصل سوی جنوب و پیمانه برایش سوی شمال میل دارد و انگاه
 که سوی جنوب بود بعکس این بود که نزدیک حقیقت عرض
 او چشم بود سوی جنوب و چون نزدیک اوج بود عرض کم
 بود پس حقیقت حاصل و غایت این اختلافی اینجا بود که آن دو
 نهایت شمالی و جنوبی بود که جان بود که هر بار که مرکز
 تدویرشان نهایت شمالی غایت زیادت عرض بود سوی شمال
 و غایت نقصان عرض اوج سوی جنوب و اینجا که نهایت جنوب
 بود بعکس این بود پس چون از نهایت جدا شود و بگذرد اوج بود
 یا باند که کمتر می شود تا عرض او می آید بدان سوی
 عرض حقیقتی همی که هاتنا انگاه که بحقیقت رسد قطری
 شود بر سطح فلک بر اوج و موازی آن خط شود که مشترک است
 میان او و میان فلک حاصل پس چون عقده اند گذرد آن هر دو
 عرض پیدا آمدن که در آن سوی بود سوی دیگر آید تا بر بدان
 نهایت دیگر رسد پس چون آن نهایت رسید بر آغاز بدان

باز گردیدن را تا منطبق گردد بر عقده دیگر و این بر صدها
 بسیار بدانستند که سپس یکدیگر همی گردند و سرستان را که
 او بر اوج تدویر بود و صدی دیگر که آنحضرت بود از نزد
 و مرکز تدویر از نهایت سری عقده می آید و از عقده سری
 نهایت می شد و اما آن قطر که منطبق این قطرات بر ذرات
 قائم و آن قطر است که جایگاه غایت تقدیر گذرد و همیشه
 موازی فلک بر وجه بود و این بدان بدانستند که رصد
 کردند ستاره که بر طرف شرقی بود و بر طرف غربی و مرکز
 تدویر و بر این نقطه بود که بدو همیشه یکی بود و بر یک کوه
 بود پس بدانستند که این قطر همیشه موازی سطح فلک بر اوج
 و آن که او منطبق گردند بر یک عقده زیرا که مرکز تدویر
 هر بار که اندر عقده آید ستاره را اندر سطح بر وجه پستند بهر
 این هر کدام که خواهی که خواهی **فصل نهم** اما از هر
 و عطارد را رصد کرد و در حال ایشان جان یافتند که هر بار که
 مرکز تدویر با اوج حامل آید یا بحضرت ستاره با اوج نزد

بود و یا بحضرت او را هیچ میل نبود از سطح حامل بلکه در سطح
 اندر هر دو حال یک مقدار بیت اما از هر دو سوی شمال
 و عطارد را سوری جنب و بهر دو حال یک مقدار بود اما
 انگاه که مرکز تدویر بر عقده بود عرض حضرت و عرض اوج
 مختلف آمدند تحت پس اینجا ابتدا میل این قطر بود نزد یک
 اوج و حضرت حامل بود و غایت آن نزد یک دو عقده
 بود زیرا که رصد کردند ستاره را بحضرت و با اوج و مرکز
 تدویر بر عقده بود پس آن تفاوت اندر عرض بنایت بود
 چنان که آن دو کمانه واجب می گرد و حرکت این قطر و هم
 از سطح مایل موازی اند و انحراف خوانند نیز و حرکت این
 قطر اول را صعود و هبوط خوانند و عجیب اندر آنست که این
 چهار یکی که بحسب ایشان این میلها مختلف شوند اندر
 ستاره کان نه چند یکدیگر اند بحقیقت بلکه بقیاس فلک
 بروج جنین اند زیرا که فلکها خارج مرکز و میل نه بر هر
 ایشانست و با این نسبت میلها هم یکی است که مختلف

بدان که چون ابتدا کشد از روی بحسب قیاس فلک هروج
 غایت او تیره روی دیگر کشد و پس باز کرده تیره روی و بنا
 باز کرده بداند و سدره روی دیگر و نیز مرز هور را و عطارد را
 چیزی یافتند که مران سیه کانه علوی زاینده باشد بدان که مرکز
 فلک تدبیر زهره هیچ جای نیافتد الا اندر عقد و یا سوا
 جنوب و رصدا این آسان است بدانشین قهیل و میل کردن
 قطرها که یاد کردیم پس ضرورت آن آمد که سطح فلک خارج
 هر یکی از ایشان از جنوب سوی شمال حرکت کند و از شمال
 سوی جنوب چنان که از نهایت میلش مثلاً که شمالی بود و آن
 تا منطبق گردد سطح هر سطح فلک هروج بر او اندر گذرد پس
 جنوبی نهایت میلش برسد و پس باز کرده و نیز نگاه دارد که او منطبق
 گردد مرکز فلک تدبیر ربع معدل بر بدو اندر او ج و حسیض و آن
 قطر که بعد صبا ج و مساوی گذرد منطبق شود بر سطح فلک هروج
 باینکه آن نیمه سوی راست از حامل بخلاف سوی از سوی رصدا که
 ایشان اینجا اند و پس مرکز فلک تدبیر جرد خواهد که نیمه دیگر گذرد

از این حامل پس آن که بر منطبق شد بر آن نیمه بدین سوا
 و آن نیمه که فلک تدبیر بر روی بود بدان سوی دیگر شود و لکن
 حال زهره خلاف حال عطارد است بدان که فلک تدبیر عطارد
 نیمه جنوبی اندر بود از نیمه خواهد سوی شمال شد و چون
 سطح حامل منطبق خواهد شد بر سطح فلک هروج مرکز
 تدبیر بقدر رسید بود پس چون از عقد اندر گذرد از نیمه
 شمالی جنوبی شد بود پس تدبیر عطارد همیشه سوی جنوب
 بود و اما زهره این معنی او را سوی شمال است و چنانکه
 این حال بر ضد بدانستند که بسیار بارها این خالها را
 نگاه می کردند پس حاجت نیست بدان که این را طریق یاد

کنند که نهایت عرض خویش
 رسیدیم سخن اینجا پس بم
 سالی که این اثر غرض
 و بالله التوفیق
 والهدایه



بسم الله الرحمن الرحيم
 خواجه عید الله عبد الوالد محمد که کانی رحمة الله علیه چنین
 گوید که من اندرین رسالت جمع آوردم از علم ارفا طبعی آنچه
 اصلهاش است چنانکه یاد کردم و آنچه خواجه زین العابدین علیه
 علیه السلام بگذاشته بود اندرین کتاب که من این را از آنجا مختصر کرده
 و خواستش هر کتابی که بگذرد بر او یاد کنیم تا غرض تمام و پیشتر
 خاصیتها عددی است باز در اینم و یاد کنیم خاصه آنچه من علم
 موسیقی را بدان حاجت نیست چنانکه مشهور است از خاصیتها
 و معلوم را از آن جا و نیست که باید که بداند و خاصیتها جدا
 هیچ یاد نکنم البته که هم عدد یک است بهم کرده آورده و وی
 بدو که است با و دل یا حجت است با طاق و عدد حجت است

که شاید که بدو نیمه ناست سرودی آن که یکی اندر میان افکند
 و چون بیاید کندش هر دو که عددی بیاید هم زوج و هر فرد
 بهم بلکه اگر یک قسمت از و جفت بود دیگر قسم جفت بود و اگر
 یک قسم طاق بود دیگر قسم هم طاق بود و عدد طاق آن بود که
 نشانید که بدو نیمه ناست شود بسوی آن که یکی اندر میان افکند
 و چون او را بدو نیمه کند هر دو قسمت عدد از جفت و طاق
 اندر میان بیاید و از خاصیت عدد آنچه تحت مشهور است آنست که
 هر عددی که هست که او نیمه دو مکان خورش چون دوری از و
 چند یکدیگر بر روی یکی بسوی زیادت و یکی بسوی نقصان چنانکه
 پنج که او نیمه شش و چهار است و نیمه هفت و سه و نیمه هشت
 و دو و نیمه نه و یکی و این حال از عدد هاست که از او در کاره
 بود و از آنجا که یکی را خورده یک کاره پیش نرفته او نیمه آن یک کاره است
 هرگاه که عدد خانه ها شماره و لا طلق بود خانه میانگی نیمه دو مکان
 خورش بود چنانکه گفتیم و اگر عدد خانه ها شش جفت بود هر دو خانه
 میانگی بهم چند دو مکان ایشان بود بهم مثال آن که از یکی تا نه

خانهاشان ندست و خانه میانی بخ است و و چند نیمه
 دو کارش است و آن که عددها شان جفت بود چون از یکی
 که عدد خانه جفت است و میانشان دو خانه است بخ و شش
 فایشان چند هفت و چهار اند و همچنین کارها دیگر هم
 که دورایشان چند یک یک بود چون خواهیم که عددها را جمع
 کنیم از یکی تا جند آن که خواهیم تا نیمه میانشان را اندازیم
 نیم یکی بر روی افزوده جان که خواهیم که از یکی تا ده
 یکیم اینجا مرتبه داده است نیمه آن که بخ است اندر یازده نیم
 کرده است و یکی بر روی افزوده بخ و بخ بود و این است که آن
 جمع آن عددها که آید هر عدد هائی که بر ولا از یکی که او را بر هم
 گیریم چنانکه کنیم و هم بر آن که سه پس از این فایده عدد
 پسین را دوبار که بر این که آید مرتبه آن عدد پسین بود
 آن که یا که بر این یکی تا بد که بشود باز آید جملش چند بود
 مرتبه ده است چون عددها بر ولا که بر هم کرد و ابتدا از
 کند نخستین بار که بر هم کرد مثل و نصف آن بود که پسین

باز بر فرود آمد و دوم بار ضعف پسین و سوم بار دو جند
 و چهارم بار سوم و پنجم بار چهارم و ششم بار سه جند او و نیمه
 او و همچنین برین که بود تا آنجا که رسد میانش یکی و دوم
 سه بود و سه جند دو است و چند نیمه او و یکی و دو و سه
 شش بود و شش و جند سه است و یکی و دو و سه و چهار
 بود و ده و بار و نیم چند چهار بود و یکی و دو و سه و چهار
 و پنج باز بود و باز ده سه بار پنج بود و یکی و دو و سه
 و چهار و پنج و شش و هفت و یک بود و یک و یک سه تا
 چند شش و نیم شش بود و همچنین تا آنجا که رسد آن
 خاصیتها که آن دو قسم اولین عدد یاد کنیم و تحت از طاق
 که بر هر یک نیم عدد طاق سر که از عدد ها جفت کرد نیاید و
 انطافها که عدد ایشان جفت بود و چون عدد ها طاق را بر هم
 کردند و از یکی ابتدا کنند هر چه که آید عددی مربع بود چنان که
 یکی و سه که چهار است یکی و سه و پنج که نه است یکی و سه
 و پنج و هفت که شانزده بود و هم برین که بود تا آنجا که رسد

و اما از خاصیتها جفت است که هزار که جنسها را بر هم
 گیرند و ابتدا از دو کتد بخرد آید چند مربع مساوی و برون
 که ضلع آن مربع بر او قرار یابد چنان که دو وجه از شش بر
 و شش مربع دو است که بر این جنسها است و دو بر او قرار
 دو وجه از شش دو و از ده بود و آن مربع سه است
 او از ده بود و هم برین که بر او تا اینجا که رسد جفت سه
 یکی زوج الزوج است و دو زن زوج الفرد و سوم زوج الزوج
 و الفرد اما ابتدا از خاصیتها زوج الزوج کنیم عدد زوج
 الزوج آلت که او را بدو نیمه شاید کردن و نیمه او را نیز
 بدو نیمه شاید کردن و نیز نیمه نیمه بدو نیمه هم شاید کردن
 و همچنین می توان کرد تا آنکه که یکی رسد چنان که
 شصت وجه را که نیمه اش سی و دو است و سی و دو را نیمه
 شانزده است و شانزده را نیمه هشت است و هشت را
 نیمه چهار است و چهار را نیمه دو است و در اینجه یکی
 و هر جزوی از هم زوج الزوج بود و بدست آوردن این عدد

بدان بود که از یکی ابتدا کند و هم چندان او را قرار یابد و هم
 تا اینجا که خواهند و چون خانه ها این عدد ها جفت بود و ابتدا
 از یکی کند او را در میان ده بود پس آن دو میان ده بود مکلف
 یکدیگر بودند و در کاره این دو عدد همچنین بود تا آنکه که
 بکاره آخر رسد و چون این دو میان ده را اندیکدیگر زنند
 چندان بود که در کارش اندیکدیگر زنند و همچنین کاره
 کارش چون دورشان از ایشان چند یکدیگر بود تا آنکه که
 با آخر کارها رسد و اگر عدد خانه ها طاق بود از یکی میان ده
 و آن میان ده مکلفی خویشین بود و از چهار و دوسوی او بودند که
 بودند یکدیگر تا آنکه که آخر کارها رسد و خانه میان ده اند
 خویشین چند در کارش بود اندیکدیگر چنان که آن بود که میان
 دو بود و چون عدد ها زوج الزوج را که رسد و ابتدا از
 کند بخرد آید کم از آن زوج الزوج پسین بود که بر
 یکی و از خاصیتها شصت است که او را هیچ جز نبوده که بنام فرد
 بود و هیچ جن جفت بود مگر زوج الزوج و هیچ زوج الزوج

نیو که کم ازده بود الا که او را بشمار هر عدد زوج از زوج که بود
 مرهش نام زوج از زوج بود هرگاه که از عدد زوج از زوج
 دو یکا باشد آنچه باشد زوج الفرد بود هر عدد زوج از زوج که بود
 عدد ناقص بود و نقص الفرد یکی بود و آن خاصیتها نشان است
 که بر تینهاش هر یک نسبت بود و مانند بودند چون بود که
 بود و آن نسبت هندی بود زیرا که هرگاه که بر و لا بودند
 کردن پس فضلها نشان چند یکدیگر نبود بلکه هر از هر دو
 چندانی بود که از و بی بود و بی و آن از و بیها هم بود که
 بود پس از بیها این بود که متناسب بود زیرا که بر تینها نشان بود
 نسبت است پس از این حال آن خاصیت که گفتیم ضرب بیها به
 اند و تحاشش چون کارها بود یک اندید یک در دست است و عدد
 تمام از این عدد بدست توان آوردن اما عدد زوج الفرد آن بود که
 او را یک بار بیشتر بدو نیمه نشاید کردن و چون بدو نیمه ^{نشان} کنند
 بدو نیمه شود چون شش و بدست آوردن آن بدان بود که
 فرد ها طبعی با بر و لا هر یکی را اندود و زنت و من زوج الفرد را

از عدد بی زوج بشمار و یا را فرد بشمار و اگر عددی فرد بشمار یاها
 زوج بشمار و آن که زوج هم نام آن فرد بود که بدو او بشمار چنان
 شش که او را دو بشمار سه یا دو او بشمار است و سه که بشمار
 بدو یا دو بشمار زیرا که شش سه است و میان هر دو زوج الفردی
 که بر و لا بودند چهار بود و مانند عدد ها زوج الفرد هیچ صبیح
 و نه مکعب زیرا که هر عدد ها مربع یا زوج بودند که زوج شمرده
 شوی و یا را شمرن همچون چند بود و اینرا گفته اند است
 اما زوج از زوج فال فرد است که بیش از یک یا بدو نیمه نشان
 کردن و این یکی نیز بدو پس بر و بی زوج از زوج مانند و بی
 نیز زوج الفرد مانند و بدان وجه که یکی مانند بدان وجه جدا
 دارد و آن دیگر اما بدست آوردن این عدد ها بدان بود که
 عدد ها زوج از زوج را که ابتدا لیحه ها کنند و فرد ها از فرد
 که بر و لا بودند هر چند که آن زوج بیشتر بود یا ده که در آن
 عدد را بیشتر توان و اندین عدد هم زاید بود و هم ناقص و هم
 نام زیرا که شصت و هشت عددی ناقص است و اما تا ناید

بسیار از عدد و نازده و جز از آن اعداد و قدر هم سه و نعت
یکی را اول غیر مرکب گویند و دیگر از جن صدایست و مراد
ثانی مرکب گویند و سیم چون میان است اندین دو میان
فاما آنکه اندر خویشین ثانی مرکب بود و بقیاس عدد دیگر
اول غیر مرکب بود و بقیاس عدد اما عدد فرد اول غیر مرکب
آن بود که هیچ عدد مراد از شمرده ای یکی چون سه و پنج و هفت
و یازده و آنچه بدین ماند و این عدد ها چون سر و اول
مر دیگر عدد ها را که هر مصل کنند با اینها آیند و ایشان
از اینها مرکب شدند و این عدد ها هیچ عدد مصل نشود و اما
الجه ثانی مرکب است آن بود که او فرجی بود که از عددی دیگر
ترکیب افتاده بود و مراد از اجزای یکی که مر عدد ها فرج
عدد دیگری بشمر چون سه و چون نازده که مراد از اجزای
سه و پنج شمر و اما آنکه وی ثانی مرکب است اندر خویشین
و بقیاس عددی دیگر اول است غیر مرکب و آن عدد است
که مراد از اجزای یکی عدد دیگری بشمر پس بدین وجه ثانی مرکب است

و چون عدد دیگری بقیاس کند عددی نیاید که مر عدد را
بشمر جز یکی چنانکه نه است بقیاس اینست و پنج زیرا که عددی
نیاید که مر عدد را بشمر جز یکی و نه جزوی که مر ثانی است
و اگر جزوی از این عدد آن عدد را یا فرج بود یا نصف آن اضافت
اضافت تفاوت بود و کم بیشی و هر دو یکی که محال یکدیگر
بود علی کمال حال که یکی پیش بود و یکی کم بود و چون خاله ها آنچه
ناید باضافت ناقص و استه آنرا خاله ناقص باضافت
ناید و استه آنرا چنان که بر اری واجب کنند باضافت
و آنچه ناید یا بسط بود یا نه بسط بود و بسط یا ضعف بود
یا اضعاف و یا آن که زیادترش جزوی بود یا باجزای مرکب آن
بود که زاید بود بضعف یا جزوی یا زاید بود بضعف یا باجزای آن
باضعاف و جزوی یا زاید باضعاف یا باجزای زاید باضعاف
و جزوی پس این اضافت ها شش گونه بود و چون تا کنیم که اضافت
و اجزای آن خواهد بود که ضعیفش جزای یکی بود و اگر ضعیفین
و جزوین بود و اما آنچه ناقص بود عادت چنان گفته است

که کوبند و تحت چنین است چنانکه کوبند از لای تحت آن آید
جزا و نباشد که نامش از عدد مضاعف گیرند چنانکه کوبند
ثلث و ربع و جزوی از دوازده و نباشد که بد و نسبت کوبند
چنانکه کوبند نیمه شش یک و پنج یک و ده یک پس اول مضاعف
آن بود که دو چند بود و اول مضاعف شای کوبند و اول
زیادت بر کمتر هم چند کمتر بود و ابتداش از عدد از یکی است
و دو و پس آنچه که بود همی افزاید عادت عدد ها طبیعی با آنچه
مهر بود افزوده نشود و چهار طبیعی بود بر و لا و زیادت ایشان
بر یکدیگر بد و دو بود و پس از آن بود که مضاعف ثلثی کوبند
و از آن بود که زیادت بیشتر بر کمتر بد و چند کمتر بود و ابتدا
او از یکی بود و از سه پس آنچه که بود همی افزاید بر و لا و عدد
طبیعی و آنچه بیشتر بود سه سه همی افزاید چون سه و شش
و نه و دوازده و هر برین قیاس آنچه کمتر است زیادتش بر
عدد ها طبیعی بود اند هر ضعیف که بود و آنچه مهر بود بعد
ضعفها همی افزاید و ابتدا آنچه کمتر بود از یکی بود و ابتدا

بیشتر بود از آن عدد بود که هم نام آن مضاعف بود و اول
عدد ناید چنان است که زیادت مهر بر کمتر نیمه کمتر بود
و ابتداش از دو و سه بود و آنچه کمتر بود زیادتش بر
یکدیگر بر و چهار طبیعی بود و آنچه مهر بود سه سه همی افزاید
چون دو یا سه و پس چهار باشد و پس تا چون عدد اند
گذشت آغاز بد پس باز کرد بد و لکن این حال مرز هر دو
خلع است که عطار است زیرا که چون مرز تدبیر هر
از حقیق حاصل بگذرد آغاز حقیق تدبیر میل کردن
سوی شمال و چون ستاره انجا بود و اما میل تر پسند
سوی شمال از سطح حاصل تا انگاه که بقعه رسد بقایت
رسیده بود بر عرض شمالی و اوج را میل سوی جنوب بود
و اما حال نقطه اوج کارش بعکس اینست و اما حال عطار
هر چه مرز هر دو بقیاس حقیق خارج است مرز عطار در
بقیاس اوج خارج است و هر چه واجب آید مرز هر دو
با اوج تدبیر که میل سوی شمال کند مرز اوج تدبیر عطار در

این خال چنان بود که میل سوی جنوب کند و این حکم بدان
 و اما آفت که باوج و تخفیف کننده و آن قطره یکی که بعد
 صبحی و مساوی یکدزد چنان یافت که هر بار که ستاره
 بر یکی از دو نقطه طرفها او بود و مرکز تدویر بر اوج
 حامل بود و یا بر حقیض آن قطره دیگر یا میل افتاده بود
 از سطح حامل تمام که پیش از آن متولد بود یا سپس از آن
 باز کرده و لیکن خال ذره و عطارد مختلف اند اما از هر
 بدان که بعد صبحی نگاه تدویر بر اوج حامل بود از سطح
 میل کرده بود سوی جنوب بنایت میل و بعد مساوی سوی
 شمال شدن بود اما عطارد آن دو میل و بخلاف این اند که هر
 که تدویر بر حقیض حامل بود آنچه صبحی است از هر
 میل سوی شمال پیشتر بود و مساوی سوی جنوب و مرکز
 بخداین بود و این هم بدان افتند که ستاره را رصد کردند
 سپس یکدیگر را زاهد و جیسا که بر کمانها این قطرها بودند
 و مرکز تدویر از جای بخای می شد پس این حالتها بدیدند و هر

ازین دو میل که بنایت بر شد از اوج حامل و حقیض
 باز آمدن گیرند و آن طرف که دور بود نزدیک شود از قطر
 و آنچه نزدیک بود دور شود تا انگاه که اندر سطح مایل حامل
 آید چون سطح مایل اندر فلک برج آید پس بدان هنگام غا
 اختلاف آن دو کمانه قطر اول بود پس هر بار که یکی از دو قطر
 اندر سطح حامل آید آن قطر دیگر بنایت اختلافی شده بود
 یا نه و سپس زاید بنصف زاید بر ثلث و ابتدای آن سه و
 بود و آنچه کمتر بود سه سه همی قرارید چون سه و شش و نه
 و آنچه مقرر است چهار چهار همی قرارید و هر برین قانون همی
 دیگرها اما نسبتها دیگرها اشارتی کنیم که تدویر بدست
 عدد ها اول او یکی است و اشارت کنیم بخاتمی که هر یکی
 بود خاصه که بر نسبتها که زاید جزوین بودند یا زاید جزا
 این نسبتها یا خالص بود یا نه خالص بود و آنچه خالص بود
 آن بود که آن جزوها جزو می یابند چنان که صد سین
 زاید ثلث بود و زاید ربعین زاید نصف بود و همچنین هر چه

بد و جز ناید بود و بنام چیست بود و چنان که ناید بیه سده
 ناید نصف بود و ناید چهار ششم ناید نصف بود و لیکن آن
 که جز ناید و شش بود و ناید بیه سیم بود و میزان ^{لحم} خا
 قانون نیست که هم جای برود و مشتمل بود بلکه اندر ^{میزان} خا
 احتیاجی نیاید کردن فی و اما اگر بر اطلاق یکد قانون ^{نشد} است
 که هم نام آن جز و یک از عدد و پس اگر در جز بود و بر ^{افزاید} و
 مثلاً آن اگر زیادت بد و ثلث بود مناسبه نیم و دوی بری
 افزایم پنج شود پس ابتدا شش و سه و پنج بود و اگر زیادت بیه
 ربع بود چهار بنیم و بر سه افزایم هفت بود پس ابتدا از چهار
 و هفت بود و این ابتدا است و از پس از آن آنچه کمتر بود
 اندر باب ناید مثل و جز وین همی فراید بیه سه و آنچه بهتر
 بود پنج پنج ناسه بود و پنج و پس شش و ده و پس نه و با تر
 اما نسبت مثل و زمین و این است که در حاصل است آنچه
 ناقص است چهار چهار همی فراید و آنچه بهتر است شش
 و قیاس چهار و شش و هشت و دوازده و هم چنین آنچه کمتر

بود هم چند خیشتم همی فراید و آنچه بیشتر بود هم چند خیشتم
 همی فراید و قانون هم این است اندر ناید خمین و اما قیاس
 کردن بهر یی همی قیاس کردن ناید مثلین و ناید ^{معین} معین
 پس ناید خمین آنچه کمتر بود یکی یکی فراید چون خواهی که آن
 عددی بیای و نسبت ضعف و جز و نام آن جز و از عدد
 بیاید که فن چنان که دو نیمه را و سه یک را و پس آن عدد
 اندر دو باید زد و یکی بر وی افزودن مثلاً نسبت ضعف
 و نیمه که حاصل کردن بدان بود که در آن که هم نیمه است اندر
 دو نیم چهار شود و یکی بر وی افزایم پنج شود و کم که آن عدد
 یکی دو است و یکی پنج و آن ضعف و ثلث سه اندر نیم و یکی
 بر وی افزایم پس سه و هفت حاصل آید و همچنین ناید ربع
 که چهار را اندر دو نیم و یکی بر افزایم پس چهار و نه حاصل آید
 پس اندر باب ناید نصف آن کمتر است همی فراید بد و
 و بهتر پنج پنج تا تحت و پنج بود و پس چهار و ده و پس
 و با تر ده و نسبت ناید ثلث آنچه کمتر است بیه سه افزاید

فالج بشت است هفت هفت جرد سه و هفت و چهار ده
 و نه و پست و یک تا اندر باید به الج که است چهار جه
 افراید و الج بهتر است نه افراید تا بهر و الجها برود و نه
 و هشت برود و هر ده و دوازده بود و پست و هفت و ثلث
 نسبت ضعف و ثلثین باید که همان بکیم اندر بدست آوردن
 الج یاد کردیم هزارا که اجزا در جز را افراید ابتدا اندر نسبت
 ضعف و ثلثین از سه و هشت کردی و اندر نسبت ضعف
 و دین و این است که نه خالص است از چهار ده و اندر
 و خستین از پنج و دوازده پس الج بهتر است بدو و افراید
 و این که یاد کردیم و فاست اندر همه عدد ها برین ترتیب است
 که کنیم ضعف و ثلثین تا که الج بهتر بود و بهتر می افراید
 بران وجه و لکن عدد الج بهتر اند هم جانت که اندر مثلث
 و ثلث و ضعف و ثلث بود اما عدد بهترین در جند
 افراید و همچنین است حال ضعف و دین و خستین و جز
 و جرد ضعف و سه جز بود و اولی سه و دوم است بدست

آوردن آن هم بران ناهست هفت و لکن هر که از سه جز و
 چهار جز و اول آن ضعف است و سه و دوم و ابتدا آن از
 چهار است و دوازده و اولی و ضعف است و سه و خستین و ثلث
 از پنج است و سیزده و پس ضعف و سه سدس و ابتداش
 از شش است و دوازده و همچنین دیگر عدد ها افراید
 شد ایشان هم چنان که بود و چون که کی الج اندر بدست
 الج که اندر و الج پیش اند و همچنان افرایند و لکن عدد که اجزا
 که بود و عدد پیش از عددی دیگر اندا که نسبت سه عدد
 خواهی و یا جز و ها اندر بدست آوردن آن همان باید کرد
 که اندر آن پیشها کردی و لکن تضعیف نه یکسان باید کرد
 بلکه بعد آن که اضعاف بود و پس بخور و ها آن کی کردی
 پس اندر سه مثل و ثلث از سه و ده بود و اولی سه مثلث و
 از چهار و سیزده پس که این یک می افرایند و پیشها سه
 اکنون اندر ناپست نسبت بخور که یک اندر عدد بود از دین
 و بر این مسئله را مقدمه بکنیم که جامع بود و بدان کیفیت

و امتحان نماید که در اندام هر نسبتی را یافت که هر مثالی اجزای
 که یار و یارند تا این نسبت اندامها که از دو نسبت بودند
 و آن نسبتها را آن جزوهای آن صفت بر آن کلی بود و روان
 بود اندامها که بر آن نسبت بود آب مثل کجها با ادا
 فاجه دو یاد و آد سه با ادا اکنون مراب با یاد نسبت است
 و آن نسبت ناید مثلث است و مره انا با ادا نسبت است و آن
 نسبت ناید ضعیف است و مراب با ادا نسبت است و آن نسبت
 است و این نسبت لا محاله از این دو نسبت است که هر نسبت
 ناید ضعیف که نسبت ناید مثلث با او هم که کتبا بجه انجا بد
 آید همان بود که انجا بدید آمد و محین هر بار که نسبت ناید
 نسبت ناید ضعیف و اضافت کتد هم این نسبت بدید آید
 که انجا بدید آمد و هر نسبت ضعیف را نشاید بدین دو نسبت
 قسمت کردن و بد تفصیل کردن و اگر نه چنین بود پس نسبت
 هره جره نسبت ناید ضعیف با ادا و نسبت هره جره و نسبت
 ناید مثلث با ادا که هم که نسبت هره جره نسبت ضعیف بود و ناید

که دانیم که تفصیل نسبت بد و ج به ادا و ج به ادا نسبت است
 و تفصیل نسبت ا ج ه و ج د یکی بود پس ا ج ا و ا ج ا و ا ج ا
 بد و ج چون نسبت د ج ن بود پس نسبت ه ج بد ج
 و ه و ج یکی بود و یکی نسبت د ج ج چون نسبت ج ن
 به است پس مساوات
 نسبت بد ج چون
 نسبت و د ج بود پس ترکیب نسبت ا ج چون نسبت ا ج
 ا ج چون نسبت ه و د بود و هم هر یک که بود که اگر چنین اند
 نسبت مرکب بود از این که ه و د که اندین جزوی نسبت
 بود که بود و پس هر عددی که بود یا ویم و آن ج و ه و د با ادا
 و نسبت ضعیف با ادا که هم که نسبت ناید ضعیف بود و است
 و میان د و ه و ا و کتد چنین بود پس هر یک این افشا
 چون د و ا و اضافت کنیم نسبتی دیگر چون ط و ا از نسبت
 مرکب با ناید پس نگاه نسبت ه و د چون نسبت ه و د
 بود بر آن که که ما ترقیب نهادیم و انجا او مهر بود از ه و

جند و پس باید که اند میان افند چون پس که کم نسبت
 و در هر از نسبت دیگر است و اگر به چنین است پس در یا نه
 ط یا یا نه با آن نسبت بر آن محال باز آید که یاد کرده
 و بنایین پنداشتن که ما برهانی جزئی آوردیم بدان که در نسبت
 نصف یاد کرده و نسبت ضعف بلکه باید که بدانند که این برهانی
 کلی است و ما این مثال پس می آوریم این معنی آوردیم
 و شاید که کنیند آنچه ما گفتیم که دو عدد آب آرد دو عدد جزئی
 با آن و میان ایشان نسبتی دیگر و اندین مثال تألیف کرده
 از دو نسبت آب آرد هر نسبتی که خواهم با آن اگر میان ایشان
 اند عددی افند که از یکی از این دو عدد و مضرب از آن دیگر پس
 برهان کلی توان آوردن و آنکه اشارت کرده آید نسبتی معین
 بر این میان بدو کمات افند تکلیف کردن برهان جستن
 بر تألیف نسبتی اندر میان در نسبت آوردن اندر عدد هاهو
 که مثلاً همان در نسبت را با آن آرد انگاه که سخن گویم اندر معنی
 و یکی میانها بنیادیم خاصه هر نسبتی را که ایشان بجای سیرها

و اصل اند و از جمله آن یکی است که گویم از نسبت ضعف
 و نسبت زاید ضعف نسبت به ضعف آید اگر اند
 آب با آن آرد مثل و نصف آرد با آن گویم او به جند است
 برهان آنکه آرد ضعف آب است پس جند جند آب است پس
 او به جند آب است و لکن جند جند آب است پس آب جند جند
 جند یکدیگر اند پس همه آرد به با جند آب بود اگر چه در سیک
 آب است پس آب ضعف و دو سیک آب است اگر چه در سیک
 به با آن برود و پس آرد جند جند و او سیک آب است
 که او ضعف آب است پس همه او سیک آب است پس او در
 سیک آب است پس آب جند ضعف آب است اعنی آرد جند
 او اعنی جند اگر نسبت آب نسبت زاید ضعف و نسبت
 آرد آرد
 نسبت
 فایده ثلث پس نسبت آرد آب نسبت ضعف بود پس آب بدو نیم
 گویم برود پس آرد جند جند و در دو قسم آرد در جند یکدیگر بود

وایشان سه اند و در چند یک قسمت است پس هر چهار
 چند یک یک را بدین جمله ب در چند جمله آب بود پس زیاده
 بر آب نیم سه جدا است که او از نسبت مثل گویند پس اگر
 آب نسبت زاید باشد بود و نسبت در آن نسبت زاید
 بود پس آب رقیقه قسم کنیم هر دو به پس قسمتها اند و ب
 ب در چند یک یک را بوند و آن چهار بوند و نیم هر یکی از
 آن را ب بود و او چند در بود پس ب در سه چند در بود
 و آب شش چند در و ب و او نسبت مثل و نصف بود
 و نسبت ب در او نسبت آب ب است پس بدین نیم
 پس نسبت ب در او چون نسبت در ب بود و او نسبت
 مثل و نصف بود اگر نسبت آب نسبت مثل و ربع بود نسبت
 او در نسبت
 مثل و خمس بود پس نسبت او آب نسبت مثل و نصف بود
 زیرا که آب را اگر چهار بخشند پس هر قسمی چند در بود
 و پنج قسم چند یک یک بدین آید

و او مثل و نصف آب بود پس اگر نسبت آب نسبت مثل
 و خمس و نسبت او در نسبت مثل و سدس بود پس نسبت او
 آب نسبت مثل و خمس بود و این بدان بدین آید که آب را
 پنج قسم نکنند و آنچه کردیم اینجا بکنیم و بدین آید که نسبت او
 بود از مثل و سدس
 و مثل و سبع آن نسبت مثل و ثلث بود و نسبت او نشان
 و سبع و مثل او از نسبت مثل و سبعین بود و نسبت او
 از نسبت مثل و ثمن و مثل و تسع نسبت مثل و ربع بود و آنکه
 مؤلف بود از نسبت مثل و تسع و مثل عشر نسبت مثل و تسعین
 بود و آنچه مؤلف بود از نسبت مثل و عشر و مثل و جزوی
 از چهارده و از مثل و جزوی از بازده آن نسبت مثل و سبع
 و همچنین هر و کاهی بود و چون آب بر نسبت مثل و جزوی
 از بازده بود و او در نسبت زاید ربع بود پس نسبت او
 آب نسبت مثل و ثلث بود زیرا که چون آب را بیازده قسمت
 کنیم همدیگر شانزده بود و چهار یک آن چهار قسم بود پس هر

باید به قیمت بود آب با نرود و قیمت بود و جمله ادبیت نسبت
 بود پس به نلث آب بود و همچنین تپش پیدا یزد که اگر
 آجر آب بر نسبت ناید نسع بود و آجر بر نسبت ناید نسع بود
 پس نسبت آد آب بر نسبت ناید نلث و چون برین
 راه بروی
 توانی که بر همانی انکیزی بر نسبتها دیگر که اندر موسیقی است
 از تالیف بان که از بیان چنین غرض بسند بود و کنایت
 بدو از تکلف کردن بر بیان دیگر نسبتها **فصل**
 خواجده رئیس رحمة الله علیه اینجا که یاد کرد حالها عددها انا
 که از حکمی تالیف است از یکها و مانند آن از من کلها
 مقداری را یاد کرد است و آنرا مثالها یاد کرد و من آن نیارده
 بدان که این مسئله را هیچ فایده ندیدم اندر علم موسیقی و من
 آن یاد خواهم کردن که او را آن فایده بود خواجده رحمة الله
 گویند که عادت جهان رفته است که اندر بحال مناسبات یاد
 کنند و کونهاش و حالهاش و از مردمان کس هست که

بسیار که نه از مناسبات بدید آورده است و از خویشین
 استخراج کرده است تا نزدیک نیست که نر یاد کرده است و کس
 هست که برده که نه اقتضای کرده است و این ده گانه است
 که اندر پیشینکان یاد کنند و من این ده گانه یاد خواهم
 کردن و پس زیرا که در پس بدان دیگرها نکراید زیرا که
 آن دیگرها را هیچ حاصلی نیست و باید که دانسته آید که این
 مناسبتها که یاد کرد پیشتر محصول ایشان اند دانست که
 میان هر دو را بود زیرا که یکی را نلث است آن دیگر را نیست
 و مران دیگر را خمس است و مران را خمس نیست و اگر کسی
 خواهد که عددها اولی بدست آوری بدست آورد و عددها
 ثانی را بکشد و عددها اولی را بکشد و عددها ثانی را بکشد
 و من آن جعد را یاد نکردم از خبر آن معنی را که یاد کردم و این
 مقدار است که ما خواستیم که اندر معنی جفت و طاق یاد
 کنیم و مرعد را بر گونه دیگر قیمت است زیرا که از هر دو فایده
 و بهر دو نقص و بجزی نام و عددها یاد آن بود که چون جزوها

او را جمع کنی بر پسر ای جهان که دوازده ناقص آن بود که
 جمله جزوها از یکا هجده هشت و نام آن بود که اجزا
 هم چند او بود چون شش و پست و هشت و یاید
 دانستن که عدد نام بود جز جفت زیرا که او از ضرب فرد
 بیدید آید اندر زوج و جهان اتفاق افتادست که از او
 احادیکیست و آن شش است و اندر عشرات یکیست
 و آن پست و هشت است و آن مابین یکیست و آن چهار
 و نوزده و شش است و اندر الوف یکیست و آن هشت
 و صد و پست و هشت است و اندر بدید آمدن نام زن
 و ناقص از مایشی هشت که بهری مرد مانرا افتادست و آن
 آنست که هر عددی زوج از زوج که ورا اندر عددی اولی
 زنند هر چون که بود سبب آنکه آن زوج از زوج بیشتر بود
 از نیمه آن اولی نیمه یکی آنچه از او بدید آید همیشه نام بود
 چنانکه دو که اندر سه زنند و چهار که اندر هفت زنند و اگر
 بیش از نیمه او بود پیش از نیمه یکی آنچه بدید آید زاید بود

و اگر کم بود از نیمه او هر که کم بود آن عدد که بدید ناقص بود
 مثال اول چهار است اندر پنج و مثال دوم چهار است اندر
 هفت و اندر یازده و **فصل** نگاه کردن اندر هر عددی
 یکبار از آن جهت بود که اندر و نکرده و اندر آن خالها که عدد
 بود از آنجا که او عدد است و یا نوعی از عدد است و دیگری
 که آنها بود که نکرده اندر عدد از آن جهت با بود و از آن که
 یکی آن بود که او را اضافت کنند بعد از یکی پس آن عدد
 دیگری اگر دیگریش بدان بود که عدد بدیده بدان که آن نوعی
 از عدد بود یا صنفی از عدد این اضافت را اضافت مساوی
 گویند و جذای نه اضافت اختلاف ایشان تفاوت است
 و آن کارها که متفاوت بودند و تفاوت ایشان نه برابر
 که نه بود یا متصل بود چنان که گوئیم نسبت آب چون نیست
 باست و یا منفصل بود چنان که گویند نسبت آب
 چون نسبت ج است بدی یا مانند کی ایشان و حاصل کردن
 نظر ایشان اندر یکت بود بخوبی نشان و یا اندر یکت بود بعضا

با دیگری و این گفت که اعتبار کندش فاصل است و یک
تفاوت عددها اند که یک خوش آن بوده که زیادت این
بر آن چند زیادت سوم بود بر چهارم چنان که زیادت
شش است بر چهار دوات هم چند زیادت ده است
بر هشت و چند زیادت چهار است بر دو و این را مناسبت
عددی خوانند و مانند کی کم پیش عددها اند که شش تریست
دیگری چنان بود که کیت زیادت این بدان چون کیت
زیادت سوم بود بر چهارم یا چنان بود که کیت تفاوت
این تریست آن که او را با آن تفاوت است یکی بود چون حال
چهار باد و مانند معنی تفاوت چون حال ده است با
سج و این را مناسبت هندسی گویند و این دو گونه ^{المناسبت}
ولیکن چون حال تفاوت کیت و مضاف را اعتبار کنند
تفاوت کیت عددی اند و مناسبت عددی و حال تفاوت
کیت مضاف ایشان مختلف بودند که اینجا هیچ اتفاق نبود
البته مثالی که نسبتی هندسه بنهیم چون چهار و شش

و این کیت مضاف اینجا مانند اند و آن کیت که عددی
است بی خویشش مانند نه اند زیرا که تفاوت است اند یکی
دوات و اند این دیگر به است و اکنون نسبتی عددی
بنهیم چون چهار و شش و هشت پس تفاوت اینجا اند
هر دو چند یک دیگر اند و تفاوت کیتش چند یک دیگر نیست
و مانند یک است بلکه شش بر چهار زیادت مضاف است و هشت
و شش را زیادت ثلث است نه زیادت نصف و این دو نسبت
بر و لا بد و لکن نسبت مهتر میان دو عدد کمتر بود
و نسبت کمتر میان دو عدد مهتر اکنون بدیدار آمد چیزی
دیگر و آن آنست که عددها خوانیم که تا لیس تا لیس است که
آن دو نسبت که میان ایشان است بر و لا بد است و نیم و مهتر
میان دو عدد مهتر بنهیم و نسبت کمتر میان دو عدد کمتر
پس نسبتی دیگر بدیدار آمد بدین گونه که میان شش و چهار است
و سه و این را تا لیس گویند زیرا که منعت این مناسبت اند
صناعت تا لیس است و از موسیقی است چنان که سپهر ^{داشتند}

اند جای خویش و شاید بودن که تا این بدان که می‌تواند زیرا
 که نسبت دو طرف متناسب است از نسبت دو فصل چنانکه
 دانسته آید و نیز لازم آیدش خاصیتی دیگر آنکه نسبت
 اعظم بر او وسط بفضل او سطر بر صغر چون نسبت دو ^{فضل} و او
 شش است بر چهار و یکی که او فضل سه است بر دو و نیز ایشان
 و نیاز دارند افتاد از این خاصیت که مر این نسبت را لازم
 آمد باعتبار کردن متناسبها و دیگر مقام متناسبت فضلها
 حدها متناسب است پس از آن پیشتر می‌شدند و او سطرها
 و دیگر بدست می‌آوردند و اندکان و سطرها منفعی نیست
 جز قمار قسمتها بدست آوردن و یا قسمتها را بسیار کردن
 و اندین پس فایده نیست و یا آخر هیچ فایده نیست اندکان
 اند بآب علوم اکنون ابتدا کنیم بنسبت نسبت و واسطه
 واسطه و سخن کنیم اندکان که تاه و موجز اما واسطه
 هندسی و اوانست که چون کاره اند کاره دیگر زنند
 پس جز این مبلغ بگیرند و جای دیگر بدانسته آمدست که اند

جذر واسطه بود میان این دو طرف و نیز دانسته آمدست
 که اگر بدل واسطه دو واسطه بود ضرب این کار اندکان
 کار چون ضرب یک در واسطه بود یک باشد دیگر و این
 دلیل کند بر بر بدست آوردن واسطه اینجا و آن که این
 واسطه هندسی پیوسته اند میان غیر هائمانی ^{بها} و
 متالی بود و نیز دانسته آمدست جای دیگر که هر دو مربع
 شاید که میان ایشان یکی عدد افتد بر نسبت هندسی و نیز
 دو مکعب را توان میان ایشان دو عدد یافت بر نسبت
 هندسی و اما این دیگر باید از سر باز بناید کردن و اما ^{سایت} متناسبها
 و واسطه عددی بدست آوردن آن از ترتیب عددها افتد
 که برین که ترجیحی افزایند خواهی یک یک و خواهی ده ده
 پس اینجا این واسطه بدست آید نزدیک حاشیه و جز از آن
 بدان راه که دانسته آمدست و بدانسته حال سپس یکدیگر
 بودن نسبت و جای بهتر و کمتر و فایده او اینجا بدست ^{آورده}
 واسطه است و آن بدان بود که هر دو کاره بهم گرد آوریم و نیمه

آن یکیم پس واسطه بود بران گونه که بدست آمد است
و خاصیتش آنست که چون این کمانه را اندان کمانه زنند
آن کمتر بود از مربع واسطه بجمع فضل میان جداها مثلش
که دو اند شش کمتر بود از ضرب واسطه که چهار است
اند خویشش بجمع فضل که آن فضل دو است و در بخش چهار
اما واسطه و مناسب تا لایقی شناخته آمدست که مضاد نسبت
عدد است و آنکه بجه وجه ضداوست و بدست آوردن
واسطه او بدانست که آن اختلاف در میان کمتر و کمتر بود
اند کمتر زنی و قسمت کنی بر مجموع هر دو قسمت و آنچه برین آید از
قسمت بر کمتر از آن چون آنکه اختلاف در میان شش و سه است
اند سه و نیم نه بود پس نه را بر مجموع شش و سه قسمت کنیم که بر آن
او را بر سه از آن چهار دین و او واسطه بود و اگر میانگی و کمتر بود
بود و خواهیم که کمتر بدست آید باید که نکاه کنیم اند فضل میان این
که جد است بر نزدیک میان پس میان هر دو قسمت کنیم باین دلیل
پس و آن آید از میان بکاهیم آنچه ماند کمتر بود و اگر کمتر و میان

معلوم بود و بهتر خواهیم که بدست آید اند میانگین را بر
قسمت کنیم و یکی از بکاهیم پس آنچه ماند قسمت بر آنچه برین
بر واسطه از آنیم آن بهتر بود و آن خاصیتها این مناسب است
که چون هر دو کمانه را بهم اند میان نیم چند ضعف آن بود که
حاشیتی را در دیگر حاشیت کنیم و نیز آن که چون واسطه
اند همین نیم چند واسطه بود اند کهین و ضعف آن که
حاشیتی را اند حاشیت دیگر کنیم و اگر وجهی کشد که این نسبت
تا لایقی بدان خوانند که فضلها او نه در چندهاست و پس بیک
هری درین است و بهری در آن پس کو بی که در و تا لایق افتاد
و این بخی تکلیفات و چون اجاز میدیم یاد کردن آن مناسب
چون یاد است باز داشتیم از هفت کانه زیرا که خواجده رحمة الله علیه
گفت که اند او پس فایده نیست بلکه خود هیچ فایده نیست و این
رساله را انجا سپری کنیم بنویس ازین سبحانه و تعالی

والحمد لله علی کل حال و بعد ازین آغاز علم

موسی که بنور الله و حسن توفیق



بسم الله الرحمن الرحيم
خواجۀ رئیس ابوعلی الحسین بن عبدالله بن سینا رحمه الله
علیه میگوید که صناعت موسیقی و جزو است یکی تالیف
و موضوع از نغمههاست و اندر حال اتفاق ایشان و اتفاقا
ایشان نگاه کنند و دوم ایقاع است و موضوع از ریاضات
که اندر میان نغمهها افتد و نغمهها که از یکی یکی شوند
و اندر حال وزن ایشان و نا و زنی ایشان نگاه کنند
و غایت اندین هر دو نهادن لحنهاست بر صناعت
موسیقی علیست نظری که بحث کنند از نغمهها که از اینجا
و موزون بر ذایقاعا و اشغالها که اندوی بودند تا
تالیف محلی کنند نغمه و از وی است ایقاعه بر تیزی و کرا

از تیزی و کرا فی کز میان بعد بهری از و متفق بود و بهری
نامتفق که او را متسا فرکی بیند آنچه متسا فر بود آشت که او
کرد آمدن دو نغمه و بهم یاسد که خوشی یارده نفس را
بلکه کرا فی آید اندر نفس از وی و سبب او آشت که
میان آن نغمهها نه نیکی بود و متفق آن بود که از آن خوشی
آید نفس را و آن از تیزی و کرا فی نیست بود که میان این دو
بود آواز را نیز گویند و کرا فی گویند بدان که یکی با یکی
قیاس کنند پس یا چند یکدیگر بوند یا متفاوت بوند و
متفاوت را از یاد و نقصان بود یعنی که چون دو نغمه یا
قیاس کنند نغمه سوم و هر دو قیاس بوند قیاس آن یکی یکی یا
کرا فی بیشتر بود از یکی چیزها که چند یکدیگر بوند و کرا فی
بوند میان ایشان نسبتی بوند از نسبتها که بر جوی سوی
کمیت شود پس نغمهها بعد از آن نسبتی بود از باب
کمیت و بسوی تساوی و مخالفی از کمیت را و اما تعدی
و مخالفی بدید از کرا فی آواز را نسبتهاست و متیزی و کرا

سببهاست و سیاه کافی و از هر آن برود که یاد کنیم
 و رازی رود مستبری و سستی او و فراخی سوراخ نای
 و دوری آن سوراخ از جایگاه دیدن اندر وی و سستی
 آنچه زخم برها و قند و تخلف او در شقی او و مرتیزی او از نای
 این سببهاست و این نسبتها بهر جناس که تقدیر کرد
 او آسان بود و آن سه که است یکی رود و دیگر سوراخ ^{فراخی}
 و شکی و مقدار او بر دیگری و در فاعل و نسبت آنها
 یکدیگر اندر مرتیزی و کفافی چون نسبت سببها شاست
 یکدیگر مثالش آن نفعی که از وی رود و آن نفع که از
 نیمه آن دور و آید نه آن نفع اول و نیز چون کشیدگی
 بود آن نفع که آید از مرتیزی ضعف آن نفع زیرا که هر یک
 که سبب زیاد شود و هر یک که سبب بکاهد نسبت
 بسبب چون نسبت سبب بود بسیار چیزها که مخلد
 بودند نسبت مقدارها و مخالفتها چند یکدیگر کردند
 زیرا که ضعف که مخالف نصف است نه چون مخالفت ناید

ضعفها بود مثلاً زیرا که مخالفت یکی با آن دیگر هم چندان
 دیگر است و آن دیگر مخالفت نه بمثل است بعمل زیرا که
 زیادت ضعف بر نصف همچون نصف است پس آن مخالفت
 اوست بهم چندان که زیاد است و ثانیاً که مخالفت دواست
 این مخالفت نه بدواست بلکه بر نیمه دواست و نیز نه هر
 خلافی آن نه بمثل است هر یک در چنانکه بدانند که شاید که آنچه
 خلافت نه بمثل بود بفعل که مخالفت علی بقوت جان که
 ناید جز و زیرا که آن جزو آن بود که بقوت از هر دو مخالفت
 بحاصل آید چنان که ناید نصف که نصف از هم دو حاصل ^{آید}
 و هم سه که تضعیف کنند یکی را که آن جزو هر دو باشد بهم
 و او نه چون هفت است که مخالفت نه است بدو و نه
 که هفت و نه از وی حاصل آید بتضعیف و در و اینها را
 بشود بهم و نیز جناس که آنکه خلافی آن نه بمثل است و نه
 جزو که او بقوت مثل است خلافی شان یک که نه است زیرا
 که بهر از ایشان چنانکه خلافی ایشان یا نصف یا ضعف

آن که تفاوت ایشان بمثل یکی است که خلاصش بمثل بود یا بمثل
و جزو که او بقوت مثل است مثالش چون هشت یا سه
و هشت یا نه و بهر حال این برین بود آنگاه که
تفاوت آنها که مخالفانند بدرجه اند و نیز دیگرین موافق
آفت که خلاصش بمثل بود پس هر دو نفی که نسبت میان ایشان
جایز موافقت بود مراد را خاصیتی است که دیگر بعدها را
پس و آن آنست که یکی قوت را قوتش بعد دیگر بود که بر او
مستقیم است و هیچ بعدیست از بعدها که از دو قوت است مختلف
و همچنین است جز این بعد که از دو قوت مختلف است و مستقیم
یک با دیگر بقوت و نیز هر که او را قوت یک بعد است که از دو
خند یکدیگر آید و پس بلکه او را قوت دو بعد است بدین صفت
که هر یکی از ایشان بدید آید از یکی از دو قوت و در مجموع این
با آنست که یکی از دو قوت کان دیگر بقوت و بدله او باشد
نسبت عددهای متفاوت یکی از پنج کانه است بسبب اضعاف
و بسبب ناید جزو نسبت ناید اجزا و نسبت اضعاف و ناید

جزو و نسبت اضعاف و ناید اجزا هر چه بر نسبت اضعاف
و مستقیم بود و آنچه بر نسبت ناید جزو بود نیز مستقیم بود و ناید
دیگرها هیچ مستقیم نبودند پس بدین بدل چهار کانه اند یکی که ناید
اجزا بودند از بحرچی که بر نسبت عددها متناهی بودند چنان که
ناید نلکه از ربع و خمسة اساس که ایشان بدله اند از اصلی
که بعد از ناید جزو است بحرچی که نسبت کنند بحرچی که از مجموع
بعدین بود چون هفت و چهار زیرا که هفت بر چهار سه
زیادت دارد که نلکه از ربع چهار است و آن بدلت از ناید
سبع و دوم آنکه ناید بود بحرهای که نسبت شان بحر
بودند بر نسبت افراد بحر وی متناهی ناید نلکه اساس این
بدله بود از اصلی که زیادتش بحر وی بود هم نام آن جهت که میان
این دو فرد اند بود چون هشت و پنج را از بر آنکه این را قوت
ناید ربع است زیرا که پنج مر چهار را چون ده است مر هشت
و معلوم آنست که بر نسبت ضعف و جزو بود و قوت این قوت
ناید جزو بود که او را نسبت بنیمه مقام آن جزو که با ضعف

بهم آورده بودند چون نه می چهار دان زیر که این بر نسبت
 و ربع است و او بر نسبت زایدش است و چهارم آنست
 که بر نسبت ضعف و دو جز و بود و قوت آن چون قوت
 زاید بود بمثل آن جز و چون شازده و هفت زاید که این
 بر نسبت ضعف بود و زاید سبعین و این بقوت زاید
 سبع است و هر چه جز این است از نسبت هفت متفق اند ^{باص}
 و نه بدیل مگر جای که تحت نزدیک بود بدان که متفق بود نزد
 که گوش میان ایشان تمیز تواند کرد پس یکی با که نه متفق بود
 بجای آن که متفق بود دیگر و چنانکه نسبت آن بعد که او را ثقبه
 کردند زیرا که او بر نسبت سیزده جز و است از دو بیت چهل
 و سه جز و او را می شنود بدانکه زاید جز و بود از شازده و سیوی
 نزدیک یکی او بدان پس آنچه متفق است گفته است یکی متفق
 اصلی و متفق بدلی و بدیهه اند بدان که او بجای چیزی مختل
 چست که اندک طبع بود و خلقت او بود و متفق نه حقیقی و نه
 بدیل ولیکن تریک بود بدان که حقیقی بود و طبع بدیهه ش

بدان که وی حقیقی است همیشه سوی نزدیکی که او بدو نه هر چه
 که متفق بود اندک تالیف می کارد از اندک زاید که آن تحت
 بود بکار داشتند و غرض بود و آن تحت غرض بود و حسن آن است
 در بیان زیرا که تحت یکدیگر مانند یکدیگر و فقه بدایه می شنود
 و آن معتدل که بنیات جزوی بود آنست که بر نسبت زاید
 جز و بود از سی و پنج و باشد که آنچه خرد تر از این بود بکار داند
 تا آنکه یک زاید جز و از چهل و پنج و چهل و هشت بود آنچه
 زاید بود بجهار ضعف او را الذی بالکل مرتین گویند و آنچه
 زاید بود سه ضعف او را الذی بالکل و اخص گویند و آنچه
 زاید بود بصورت او را الذی بالحقه خواستد و آنچه نا
 بود بشمار او را الذی بالاجزیه خواستد و تری لطیف که تالیف
 کنند آن بود که آن دو نفعه که بدو کار او بود بر نسبت الذی
 بالکل مرتین بود بر اندک میان ایشان از بعد ها که سپس
 ایشان انداز بر دکان نیم چندان که توان نهادن تا بوقت
 بکار آمدن زاید است بود پس میان این دو کار میان نیم

پس انچه گفته شد حاصل آید و در بعد بود یکی گویا با واسطه
 که از آن بالکل بود و همچنین واسطه یا حاده بر نسبت از آن
 بالکل و پس میان یکی از این دو از آن بالکل واسطه تا این
 بهر یک گفت ثقیل او بر واسطه از آن بالکل یا خفیف بود و واسطه
 یا حاده از آن بالکل بود و از جهت آنکه از آن بالکل واسطه زیاد
 دارد و از آن بالکل واسطه از وی که هم پس با آن نسبت را آید
 ثناب پس واسطه بدید آید که نسبت او بدان که ثقیل است نسبت
 شش و چهار و آنکه و نیم بود و به نسبت او حاده نسبت
 و چهار و آنکه و نیم بود و شش و این غرض شش بود و این بعد
 که زایدش است و از اطنینی که بیند و چون بداند که از آن بالکل
 دیگر همچنین یک چهار بعد از آن بالکل واسطه حاصل آید و در کلینی
 و بعد از آن بالکل واسطه بزرگ اند و آنچه بزرگ بود یکها آن
 سخت بزرگ بود و از وی یکی تا اینی نشانید که آن که اندر نفس ما
 مستعد بود بلکه یکی را لایق از نفسها آید که یکدیگر بزرگتر
 بود از آن بالکل واسطه و بر خلق آسانتر بود و از این اشغال

کردن از بهر سیاهی آسان بود پس باید که آن بعد ها را بنا کنند
 که از آن بالکل واسطه اند و بعد های دیگر که از وی بزرگتر است و طبعی
 از بعد ها خرد اند و در بعد اند و میان آن بعد ها در هم
 دور بودی از یکدیگر و خلق حکایت آن توانستی کردن و طبعی
 آنرا دوست داشتی پس چنان یافتند که آن نه بود که اندر
 میان سه بعد هستند تا با آن خوشی و در وقت سخن بجای بود پس
 برین اصلاح کردند که اندر میان سه بعد هستند و بدین جهت
 بینک ترین کردند نه که این غرض بودی بود اندر این بعد از آن
 بسیار که آنها از این سه بعد ها نشانید نه آن که آن گفت
 بجای بود و تفسیرش بنفند پس او چون جنس بود میان کونها
 که اندر یافتند پس بدین سبب او را جنس نام کردند و پس یکی
 اند چهار گفتند و پس بعد پس از آن بالکل واسطه نام کردند
 و چون برین بعد نسبت بعد طبعی را افزائی ناید نصف حاصل
 آید و اندر وی غرض گفتند پس از آن بالکل واسطه نام کردند
 و هر جنسی را چنان بود که هر بعد از بعد ها او نسبت بزرگتر

نبوده از نسبت مجموع آن در بعد کبر برین جنس را مقوی خوا
 و یکی جان بود که یکی بعد بود و لیکن نسبت او کمتر بود از نسبت
 ضعف مجموع آن در بعد و این را ملوک خوانند و یا جان بود
 که با آن نسبتش کمتر بود از ضعف مجموع آن دو باقی بماند تا آن
 و تالیفی خوانند و در خویش خوانند و آن جنس با قوی است که بعد
 ایشان برین نسبت بودند زاید سبع و زاید جز و آن چهل و هشت
 جنسی دیگر زاید سبع زاید غن زاید غن زاید جز و آن پست و هفت
 دیگری زاید سبع زاید سبع زاید جز و آن پست و برین نیز اصلا
 کردند که زاید سبع زاید جز و آن سینه و زاید جز و آن و از ده
 که بکار دارند زاید غن و بقیه و برین را جنس جنسی گویند
 دیگر زاید غن زاید سبع زاید جز و آن با نرده نیز زاید غن زاید
 عشر زاید جز و آن پست و سده و نیز زاید سبع زاید جز و
 از دوازده و بقیه و این متفق است بقرب نسبت صد و
 و شش صد و هشتاد و این نزدیک بیازده است دیگری زاید
 سبع زاید عشر زاید جز و آن یازده اما جنس با ملوک و این اند

زاید خمس زاید جز و آن نوزده زاید جز و آن هر ده زاید خمس
 زاید جز و آن چهارده دیگر زاید سدس زاید جز و آن پست و یک
 چنانکه اندر تر عیدها بود که گفت را جان کند که کوی بی
 بکشدش ند چنانکه از یکدیگر جدا بودند پس آنچه اندر و این توان
 کردن او کی تا هر ترین زمان اشغال بود اندر آن سرعت و در
 جان که آن زمان که میان تا و نود بود اندر گذارتن و آنچه
 اندر میان توان دیگری افکندن با یک نفر توان آوردن و
 جان زمان که میان تا نود بود و یا جان بود که در فقر
 توان آوردن اندر میان این دو کاره جان که میان تا نود
 و یا جان بود که اندر آن میان سده نفر توان افکندن چنان که
 تا نود تن هر ایتاعی که از ضرب زمانها اول تالیف کنند
 قتال خفیف گویند و آنچه از سزم تالیف کنند خفای قتال
 گویند و آنچه از چهارم تالیف کنند قتال خوانند تالیف با
 و رها متصل بود باید و رها متصل و آنچه بود او را متصل
 خوانند و از هر چه بود و آنان خفیف گویند بود بلکه خروج او

محرکه بود پس یکدیگر بران گونه که بکار دارند تا خفیف آن بود
که نقرهاش متوالی بودند یک گونه و میان ایشان زمانها چند
یکدیگر بود ثانی و آن که خفیف ثقیل هرج است و اول است
که برین گونه بود و زمانهاش ثواب بودند و همچنین بود ثقیل
هرج و تردید بر جناخت که هرج یک بابی است زیرا که چون
تضعیف و بطی است اندک است آید که هر یکی از این جمله
آن دیگر کرده بطی و تضعیف پس هر یکی است و اما آن منفصل
بود بهی جناخت که دو نقره پس یکدیگر بیاید و پس فاصله
آید و بهی سه نقره هر دو که بهی از آن و منفصل از هرج
بفاصله جناختی دارد فاصله زمان نیست که پس زمانها آید
که بدان یک دور را تغییر دهند و یک دور را تغییر نهند و یک نقره
باز پسین بود بلکه نقره هر نقره و از زمان است که آن نقره جناخت
که بکشند ش خاص اندر پای و رباب و چاره بود که نقره
زمانی پس او اندک یا چند چنانکه آن زمانها که میان نقره ها بود
اند و در یک ایشان را ارجل گویند پس پس آن فاصله آید آن که

اگر او نقره ای بقیام مرصع شود و اول منصلهای شایانی آن
بود که از دو نقره دو نقره بود و آن که تازه ترین زمانها بود چنانکه
تن تن که این نون پس اندر زمان فاصله افتد و یکی آنرا
جوشش ایتاع شمرند زیرا که او را قوت هرج است آن که ناشی
از زمانها ثالث ثالث بود و منفصل دوم از شایانی آن بود که
نقرهاش پس یکدیگر آید و دو نقره و میان ایشان زمانی بود
چنان که تن تن و پس فاصله بود و این نیز معنی است چون هرج
در ثقیل و اما منفصل سوم او از دو نقره دو نقره بود که میان
ایشان زمان ثالث است و میان این دو نقره تن تن و پس فاصله
چنان که نقرها با نون بود و قشید نون اول پیدا نکرده بودند
و میان ناه دوم و قبی بود البته و این بهیج بکرده و اگر آن زمانها
که میان دو دور افتد تمام شود بهتر بود از زمانها هرج چنان
بود که ذهن قوالی بهی با بهی از آن نگاه نداشتند و اشش منفصل
چهارم از دو نقره نقره بود چنان و میان زمان چهارم بود و آن
دو که دور تر اند از آن که بهیج کردند و مشاش که دو نقره

بود چنانکه تا تن تن و پس فاصله آید اینست سخن ^{مستصل}
 ثانی و آنچه ثانی برده یا جان بود که آن زمانها که میان ^{بود} ار حل
 چند یکدیگر بودند و یا مخالف بودند پس اگر چند یکدیگر بودند یا از
 زمانها صغری بودند چنان که کسب تن تن و این چند ^{تفصیل} ثقیل
 هرج بود و نشاید که این را اتباع شمرند چو شش بلکه
 بود هرج را و یا از زمانها ثانی بود چنان که کیند تن تن
 و پس فاصله و پس تن تن و پس فاصله و این را قلن ^{تند} خوا
 و یا از رواج بود چنانکه کیند تن تن و پس فاصله و پس
 تن تن و پس فاصله و پس تن تن و پس فاصله و این را
 قلن خوانند و اما آنچه مختلف بود زمانهاش یا کمترین زمانهاش
 زمان اول بود پس و مقدم بود یا تالی مثال اول آنچه چون
 کنار مابود تن تن پس فاصله تن تن پس فاصله و این ^{مستصل}
 سوم باز کرده و عکس این قسم دوم است چنان که مطابق این بود
 تن تن تن یا جان بود که کمترین زمانها زمان دوم بود و این
 همچنان یا پیش بود یا سپس اما آن که پیش بود چون کنار ^{تن تن} و

تن تن تن شش تن و باشد که زمان دوم بهتر بود از این زمان
 چهارم بود چنان که مطابق کنار مابود تن تن و پس تن
 تن تن و این را قلن کیند و یا آن بود که عکس این بود اما آن
 چون تن تن تن و پس فاصله تن تن تن و کران ترازوی
 تن تن تن و فاصله و پس تن تن تن و پس فاصله و اما ^ع با
 یا از که زمانها بود چون تن تن و پس فاصله تن تن فاصله و یا
 از زمانها دوم بود بر قیاس تن تن تن تن و پس فاصله و اما
 از زمانها دیگر کار ندارند پس آنکه در پیش سخت دراز بود
 و هر یکی از این دو کاره شاید که بدل نلایمهای بودند که زمانها ^ع
 ایشان از پس یکدیگر آیند و بدلا و را نشانند که اگر زمانها ^ع
 مختلف بود پس آن خلاف دارند شان چون تن تن و پس ^{فاصله}
 تن تن و پس فاصله و اما غایتهاست چو خلاف کار دارند
 و از چنین بود بقتن و پس فاصله و قزوینها ایشان ^{تن} تن
 بود و پس فاصله تن تن و پس فاصله بقتن و پس فاصله
 و آنچه پس این بود ناخوش بود بکاره اش و از اینجا عها

خفاف بود که ترکیب کنند جنبه‌های که مختلف بودند و لیکن در
محموط بودند چنان که ترکیب کنند فاعلات متفاعل فاعلات متفاعل
از وی معذون حل اقتدش بدین متنی تنفی که متشابه بود
اگر چیزی بپزداید یا بکاهد و عاشره بدان که پندارند که تمام است
مجردها که حاجت نیست بیا هر که در آن انداخته‌ها چنین
و معنی وزن راسته اشتغال میان دوازده و مقدا
نگاه کنند که وزن چگونه است اندر عرض طریقی اصلی که معنی است
فعلون متاعلین که بنوعی فعلون فاعل فاعل فعل باز کرده و
دیگری متاعلین فاعل فعلون فعلون و مر این دوازده است و
چون که هر که نه برین که نه بود و شعر و ایقاع او معذون بود
و یا ترکیب هر دو ایقاع و شعر نسبت مثل این چیز بود و هر یک که
نه چنین و بیت معذون بود بدان وزن که کتب آن مشتمل
و زلفی چینی بود و بجهتی بود طبع از وی هر چه چون فعل فاعل
فعل فعلی زیرا که فاعل فاعل بنفع پیونده و مرد و آیه کند
نی که آسایشی بد و در مدس متشوش شود و مرین نا

در ازت که اندر این که اندر و این که اندر و این که اندر و این که اندر
یکم که اشارت بهت سخن تالیف کنند از فقه‌ها که اندر جماعتها تمام
بقوت و یا نه تمام و پس با شفاها که بر ما فقهی آید که
بود و بیست و شش اشغالها و است طاهر و متقل و طاهران بود
که اندر اشغال افند از فقهی نه بدان که تالیی بود و این همه
یا چنان بود که یا لا شوق و یا جزیر فرود آید و نه هر فقهی که
بیاورد اندر سخن با اتصال بلکه بود که با قامت بود و این بیان بود
که یک نفق را با راهها بسیار بسیار اندر اشغالها مرکب بدان
که اندر و معده‌ها بود و معده‌ها یا با شغال بود یا بطرف و اشغال
آن بود که از نفق که بعد از اندر اشغالی از و بر فرود آید یا
بیا لا شوق بسوی تالیی که اندر ابتدا آن دیگر بود یا بنفعی که در
از آید و آن بود که نه بود و یا بر راه اشغال اول بود چنانکه
آن نفق که از و مجرد کران بود و بکافی شود جز از و یا از جاده
بجاده جهند و یا طفره که کنند نه که کشد بسوی از سویهای
بهلوی آن ابتدا یا اگر اشغال نیز و فقهی تعبیل بود طفره بجاده کشد

و اگر جلاده بوده بود قطره شقیل کند و عودها یا مانند میزد با
نه مانند و مانند آن بود که همه اشغالها جزوی اند و یکم
یکی بود و با جیره مانند بود آن بود که نامش در اندر کم بود و یا
اند که یک بود و یا اندر هر دو بود و آن که اندر کم مانند بود و آن
بود که عدد متقشهاش چند یکی بود و یکی اشغالها جزوی
نه مانند بود و آن بود که کارها را ابتدایشان مختلف بودند
و یا سیاهشان مختلف بودند بطرف و با اتصال و اما آن که یک
مانند بود عکس این بود و آن که اندر هر دو مانند بود و آن که
اندر هر دو نامانند بود آن بود که خورده داشت آمدست و آن که
نه مانند و یا آن بود که تسبیح را نگاه دارد و یا ندارد و با جیره
نگاه دارد اندر کم مثل چنان بود که اول را جیره بقرم بود و پس
با نکرده و سه کند و همچنین بر و لا و یا با نکرده و پنج کند و لا
همچنین کند و ابتدا عودها یا چنان بود که نقشها را استالی کند
پس اگر با این چنان اتفاق افتد که عودها مانند بود یا مانند
بود اشغال را در هر خوانند و این اندر یک بعد آید بدان که زمانها

اشغالها محظوظ می ماند و در یک ایستاد بود و یا ایستای بود که
بود چون یک ایستاد و نیز چنان بود که طرهای غنیمت متفق بود
نیز آن که اشغالها استوار بودند جز بر آن که متفق بود هر قفسها
کیا رند بطرف اندر جماعتی که جداهاش متفق بودند با اشغالها
بسیار متفق ایستاد متفق آن محظوظ بود و یکی از وی آن بود که از
ایستاده مختلف بود اما آنها بهر آن چنانست که از بهر
آلتی ساخته اند چنانست جنگ و شاهره و بهر چنانست که آند
آلت بسیار قفسها توان آوردن چون در دهها و بر بطور
و سوراخها و نای و این بود و قسمت یا چنانست که یک
اند قفسها بسیار بکار دارند بدستانها بسیار و یا آن بود
که یک آلت را بکار دارند و در قفسها بسیار بدان که هیات از
آلت بگردانند و کو تا کون کنند چون سوراخ نای را که اندر یک
سوراخ قفسها پرور آید بدان که آلت کون نای بر وی نهست
و پسوی آنکه سخت دهند یا است دهند و آن آلت که مشهور
بربط است و بر او چهار کون در ده بر بسته اند و هر کون به بسیار

کرده اند که هر یکی از آن اندوخت یک روزه اند و از بهر بلندی
 آواز را بشنید کرده اند بسوی آن که تا کوهها تخت آن که یاد
 کنیم توان کردن و برده خضر را بر چهار یک کاه آتش برافشند
 تا آفت مطلق او یا آفت خضر بر نسبت مثلث و ثلث بود و عا
 جان زرقه است اندر است کردن و ساختن بر خط که مطلق
 سه تار را با خضر هم ناست کند تا مطلق هم با مطلق سه تار
 نسبت مثلث و ثلث بود پس نسبت مثلث و ثلثه اربع مطلق
 هم بود و همچنین بود هر دوی زیرین یا رود زیرین او تا بر
 پس مطلق زیر ثلثه اربع ثلث اربع ثلثه اربع هم بود و این
 نسبت است و هفت بود نسبت و چهار و سیاه هم بود و
 بر نسبت طینی بود با مطلقش پس بر یک آتش است بود پس
 بسوی اینست که مطلق هر دوی یا سیاه آن که نیز او بود بهر
 مثل و نسبت بود که او را الذي بالحسنه گویند و وسطی بالا
 مر خضر را بر نسبت طینی است زیرا که او چند خضر است و چند
 می او پس خضر بر یک وسطی است اند و بسوی اینست و

هر دوی یا خضر آن که نیز او است بر نسبت الذي بالحسنه
 و اما بنظر نه یک سیاه بسته است پس بسوی اینست که بشا
 هر دوی یا بنظر یک نیز او است بر نسبت الذي بالحسنه بود و این
 هر بدان چنین است که نسبت هر دوی یا لاغی بدان که نظیر است
 از زیرین بر نسبت الذي بالا رفته بود و از بهر اینست که مطلق
 بالا این یا سیاه سه زیرین بر نسبت الذي بالکل بود و سیاه
 بالا این یا بنظر زیرین و وسطی بالا این یا خضر زیرین بر نسبت
 الذي بالکل بود و اما وسطی زلزله یا وسطی اصلی و یا بنظر ^{بک}
 سیاه است یا سیاه او را بر نسبت زلزله یا بنظر او را زده بود
 و اما دستان که بر بالای سیاه است بر نسبت طینی است ^{سط}
 زلزله یا بسوی اینست که نسبت هر دوی از این بالا این یا
 وسطی زلزله زیرین بر نسبت الذي بالحسنه بود و یا وسطی ^{نسبت}
 بر نسبت الذي بالکل و اما آخرین دستانها نسبت در است
 آتش که او را این وسطی زلزله بر نسبت زلزله سیم است
 پس مطلق هم یا سیاه زیرین نسبت الذي بالکل و بالا رفته بود

و با تصریح بر نسبتی که با کل و الحسن این سه جدا بوده
 و اندر بر خط بعدی مقررین می باشد که اندکی با کل مرتین گویند
 مگر که گاه بر زیر خود آید از بر چند و طبعی از روی دیگر
 بر زیر نیم و گاهی این زود داشتند تا جنس رخا زود
 یکی ناید به و ناید جز و از سی و یک ناید جز و از سی نیز ناید
 ربع ناید جز و از پست و سه ناید جز و از چهل و پنج این آن
 جنسهاست که کار دارند و هر دست گرفته اند جمع بعد ها
 که بر جمله فتمها ایشان اقتضای کرده اند اندک تالیف مختار
 جمع بهر کامل اند و بهر که کامل و کامل و تمام اندی با کل مرتین
 است و اندر و چهارده بعد انداخته و از اینجا به هر آنست که
 کمتر از تمام و کامل اند چون اندی با کل و الحسن و چون اندی
 با کل و لا یضمه فالندی با کل و جز از آن چنانکه اتفاق کند
 که کیست آن اندی با لا یضمه بود اکنون محلی اند جمع کامل گوئیم
 که آن متصل بود یا منقطع و متصل آن بود که از جزوی از وی
 از یکی اندی با لا یضمه که اندکی از اندی با کل بود میسرند جدا

دیگر که اندکی اندی با کل دیگرست و منقطع آن بود که طبعی میان
 ایشان جدا می افکند و این همه یا مستحیل بود یا نه مستحیل بود
 و مستحیل بود و وجو است یا مستحیل است بحسب اجناس و یا
 مستحیل بحسب انواع و یا مستحیل است بحسب اجناس یا اندکی
 بود نفس و بدان که اندکی و ملون و درخت مختلف بودند و یا
 اختلافات در تریب و در جنس بود که طبعی اندکی مخالف بود
 اندکی دیگر و یا مستحیل بود و اندکی از آنها آن بود که جنسها چهار
 گانه اش نه یک نوع و یا چنان بود که بر تریب بعد ها اندر هر دو
 نه بر یک نهاد بود و اگر جدا از یک نوع بودند و یا مستحیل بود و آن
 چنین بود **حقا و لا یستلزم** هر فقره که از او اشغال گشت
 فقره دیگر یا آن مدتی که میان آن دو فقره بود چنان بود که
 هنوز از این فقره اول از خیال نایمداشته بود که فقره دیگر
 بود یا چنان بود که کوئی هر دو بهم آمده و یا نه چنین بود و اتفاق
 که تالیف گشت که آن قسم افلاست هر زمانی که میان دو فقره
 بود یا چنان بود که نشاید که اندکی از آن دو فقره که بر او بنا کرده اند

ولیکن آن بود که بر وی ایستاد پس بدین زدن او بر درگاه
 بود یا جان بود که او را سنگند اصلاحی یا جان بود که او را
 نقره که بد که قوتش دیگر بود و این را تصعیف گویند
 و اما آنچه با یقین اختصاص دارد یا بر زیادت
 بود یا بر نقصان و زیادت یا اندر مقدار یا
 اندر عدد و نقصان همچنین بود زیادت بکره
 آوردن مقدارها زمانها بود که بد رنگ جنبش
 کنند مرا و از ترشیل گویند و نقصان بسته
 بود و مرا و را جنبش گویند و آنچه بنا صلهها
 اختصاصه ارده آنچه بینکنندش اصلاح
 توصیل گویند و در از کشیدن او را تصعیر گویند
 و آنچه بعد پیوند بهری از آن بود که نقرهها
 را بکاهند و زمانش نگاه دارند و این را طفی
 گویند و اما مشغول کرد ایندن زمان بزرگ را
 بتفرهائی که اندر وی بودند بعد از آنچه اندر نفس

در بود و از تصعیف گویند و آنچه اندر آخر یقین
 بود نقره بخار گویند و آنچه مر زمانها فاصله را که
 اندر میان خود مشغول کند اعتقاد گویند تصعیف
 اندر مثال نیکوتر بود و طیف اندر خفیف نیکوتر
 بود و اقامت بر یک خط اندر هر دو جنبش نیکوتر
 و تبدیل کردن مختلفها و بضدها نیکوتر بود

صاحب کتاب محمد بن محمد بن قناد تبریز	تمام شد در یک دوازده ماه
	علاهی هر دو مجلد بترتیب
	عز و غل و در دو برهه
	خلق محمد مصطفی
	والحمد لله




طسم لا خرافات السيد اوانصية والقوة

وايقاع القصة ومو الذي يدعي عند زككي الكبر انفسطينوس ومجا المصيبة
نزل ارض الا الدرجة العاشرة من الدروب وكان تفتحا والقمر تلبس من الميراث
ساقطاً عن النظر امارض فخذ من الحديد الاسود صورة مثال قائم على قدميه وقد جعل
احدى قدميه على الاخرى ويده الواحد على صدره والاخرى على راسه والنقش على
ظهره هذه الكتابة لا اله الا الله محمد آ ٢٩ لا اله الا الله محمد آ ٢٩

الوجه لا اله الا الله محمد آ ٢٩ والنقش على بطنه لا اله الا الله محمد آ ٢٩

وسمى ان لا يشغل الصانع له بشي منه الا في حال طلوع ببح الدلو اذا اقبل القمر فخل
فان هذا الطسم اذا اكل كان اعظم الافات في احوال البلاد وايقاع الشوموت والناس عابثين
وذلك انه يدفن في وسط تلك الناحية والدار او المدينة فلا يبقى لاحد ان يترك هذه المصيبة
من يستحقها ويكون في ملاك راض للعالم فان هو اعتقد ذلك لغرض نفسه وسواه وطلت ثلاث
النسب ملاك لا يعد له نفسه ولا راض تصدق من فقد ظم ونعدى وعدونه وهو جدير بول
المكافات الشرعية من صانع العالم ومن الاله تعا جل صلابه وعم نواره واد اعلم بالانصية

صایا
 بنفشه لاله خضراست از دست غیب
 زنبار خفته غافل از حال
 غافل که از رخسار
 قامت مشهور غنچه بهار

سلسله
 سلسله ای که
 سلسله ای که

۳۰
 ۳۰
 ۳۰
 ۳۰

